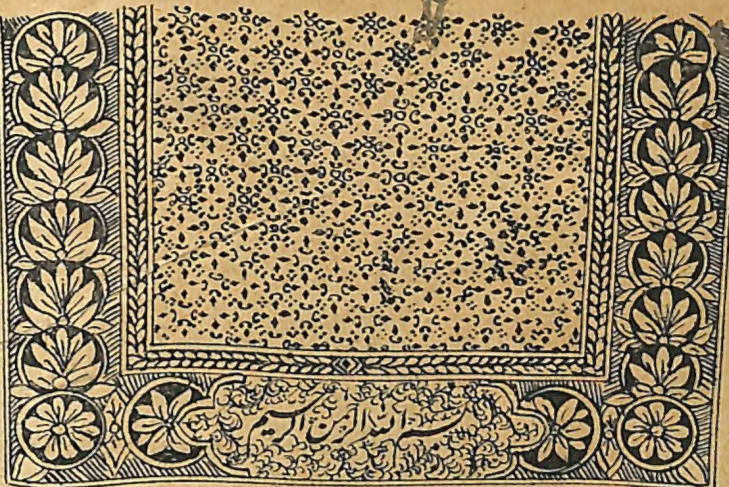




قاجانی محمد بن عمر

وصلى الله على محمد وآله جميعين





حمید و شای مجید و سپاس بقیاس خداوندی را که جمیع دیوان حافظان ابراق  
به پروانه سلطان ارادت اوست بی مانند که رفیع بنیان ایوان سبع سموات طباقا  
نشان عرفان حکمت و حکیمیکه طوطی شکر خای ناطقه انسان را در محاذات آینه تامل  
عرش معانی باوای دلگشای آن من لیسان سحر آگوا که علمیکه لیل و نهار است  
خوش نوای زبان او نفس تنگ و مان بقوت زبان ستیقم در ترجم و تفسیر آن الشکر لک و لک

در کلام در صدف هر دو مان نهاد  
دل را منفرجی ز سخن و در میان نهاد  
در کان طبع لعل سخن بیکر آن نهاد

آن بند و پروری که زبان و روان نهاد  
جان را ز لطف عذب غذای لطیف نهاد  
در کبر سینه و در معانی به پرورید

بی الفت و جوهر منظم حلویت بی نهایت و زوایا بنو تحیات بی منتها و عیانت  
تا روح پرستش و صدر شمشاد زبان آوری که ندای جانفزای انا انفع العرب  
بسماع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم نسیم روح پرور و نغمه فیه  
من روحی شام جان زنده و لان هر دو جهان را معطر و روح گردانید و گوش بهوش  
و لعل را بدر نوای جانفزای او غر زوایا بنو تحیات و کلام که بار و بار و زوایا بنو تحیات  
حمد حق و دایم معن الهوی ان هو الاوحی یوحی در آفاق و نفس انداخت و غنای  
خاتم رسالت و نظم مناظم برعت و بلاغت صادق برهان ص و استن و فی الذکر



صاحب دیوان و ما علمنا به شعر صد جریده این سیاحت قصیده اصفیا <sup>محمد مصطفی</sup>  
 علیه فضل الصلوات و احوال التیمات بیت <sup>محمد کاظم</sup> تا ابد هر چه هست  
 بآرایش نام افشاست <sup>و دو گو و دو دیگران</sup> و سخت بی پایان  
 برار و طبعه اصحاب و احباب <sup>و الی</sup> الی النوال حلی الافضال و از منظر طهرات او باو  
 هنر آفرین از جهان آفرین <sup>بر او لا و اصحاب او</sup> جمعین  
 که سمنده خوشترام عبارت و خوش تیر گام مجاز و استعارت را ازین چنین بر نهاده و  
 میدان یان جولان نموده اند و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی نه مندی و سخن دانی انضباط  
 و او بای قاصی ادانی و در ربوده تاصدی حیت سالت و ندای صوت جلال محمد رسول  
 و الذین معه اشد اعلی الکفار بگوشت فصاحتی طراف عالم و بلغای کلمات هم رسانیده و  
 لسان و تیغ بیان الشعرا بتیمم العاوان انبیهت جلال و بعد کمال و بهت نماند و شایر  
 کالسیف القتال هنگام تعدی و جدال و معارضه و تقابل ایشان سپهر و اقبال بر روی  
 قیل و قال کشیدند که لایاتون بمنده و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا بیت مستغرق و روشنا  
 باوجان شان به تار و زار فروغ بود و شمع اصفیا به بر نقادان شسته بلاغت و جود بیان  
 روز باز افضل و براعت نامداران خطه سخن و شمسواران و کاظمین سالکان سالک نظم و شعر  
 و مالکان ممالک و قافق شمر پوشیده نیست که گوهر سخن و صسل خویش را بیتی و باصفا و کلام  
 منظوم نفیس و نفس خود عظیم و گراهنهاست و در کان امکان هیچ متاعی از ان گرانمایه  
 نتوان خرید و در بازار ادب و بیاعت از ان با نیست تر نتوان دید مصرنی خرد و نقدی  
 عزیز تر از ان بدست دل و ریخته و نقشند فکر را زیبا تر از ان صورتی و پرده خیال رخ  
 نموده وزن و مقدار این و شایه و زاندا الاخر و منده کامل و قدر و عتبار این تقدیم  
 عیار شناسد بجز صیرنی قابل فی الحقیقه بیت گزینی گوهری اسی سخن به آن فرو آید  
 بجای سخن به و بمیدان لایقطع الاسواق الا ذلک منیران لایرفع الایضا الی بیان  
 اما قطن اسایب و متنوع ترکیب نظم و شعر بسیار و بشمار است و تفاوت حالات سخنوران  
 و بیان درجات هنر پروران بحسب مناسبت نفوس و طبائع و این موافقت رسوم اصناف



و بقیع و تحسین و تحریر و تقرر و تفرین و آفرین بقیا مقتضیات مقام اعتبار اتمام ایشان  
 افتراض و غنایم و نظام ایراد و کلام تفصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و اتمام و توشیح  
 و کنایت و تصریح و ایجاز و اطباء و در هر باب جمله باین سبک تثنی و شکم علی تحقیق  
 رعایت این دقیقه مفتی قریل لیس البلاغه ان یطال عثمان القلم و اسنان و میسطران  
 القول و میدانه بل یحی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان و اعلان افراد و اشعار و جوی کینه این نکته  
 برسد و بحیثیت این قضیه واقف گرد و خساره عبارات و نصارت گیر و مجال مقال  
 او طراوت پذیر و بجای یک بیت و ناب مناسب قصیده باشد و کینوش تا بم مقام توانی  
 اگر دو و قطع مملکتی قطع یابد و یک رباعی از بی سکون حلاج سازد **نظم**  
 تافیه بخان که علم برکشند کج دو عالم بکلم درکشند خاصه کلیدی که در گنج رست  
 زیر زبان مرد سخن بسج رست **نظم** این کلمات مخصوص این مقامات ذات شریف  
 ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المهور افضل العلماء استاد و شاریر الا و با معادن الطائف  
 الروحانیة مخزن معارف السجانیة شمس الملة والدین محمد اکافط الشیرازی است طیب الله  
 ترتبه و دفع فی علم القدس تبه که اشعار آبدارش شک شمه حیوان نباتات آبشارش غیرت  
 حور و عثمان ابیات و لایوشش ناسخ نخوان نخوان و نشات سحر و لطف آمیزش  
 منی حسان حسان بود و **نظم** اجمال و در وض النجان آمن الفواد و طیب الرقا و مذاق عوام  
 بلفظ متین شیرین کرده و در آن جان خواص معنی بسین تکین هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب  
 آشنائی گشوده و هم ارباب باطن را از سواد و روشنائی افزوده و در هر واقعیه مناسب حال  
 گفته و برای هر کس و معنی غریب و لطیف سفته و معانی بسیار و لفظ اندک خرج کرده انواع بلاغ را  
 در هیچ انشای و ج نموده گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جاده معاشقت و نظر باز  
 داشت همیشه مبر ایشان از ابر سنگ بی ثباتی زده گوید بیت بشو اوراق اگر بهر س مانی  
 که علم عشق در دفتر نباشد و گاه در وی کسان صطبه اراوت را بلامرست پیرو ریغان  
 و عبادت بیت احرام خوابات ترغیب کرده که بیت تازین خانه و می نام و نشان خواب بود  
 سر خاک ره پیرمغان خوابد بوده افانست سبیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها شمس



سلسله وار و خاص و عام را شامل و شایسته و افادت و آثار فیض انبیا علی اقصی اولی را  
 لایح و ساطع نظم منشور سحر حلاش عقد و زبان با طقه افکنه عقد منظوم کاترین و زبان سحر  
 برده و رشحات نیلایع ذهن قافش حدائق مجلس نسیم از لال معین برین الما کل شیء حی صفت  
 بنحیث و لغات گلزار فکرتش در ریاض جانها معنی آیه و لغت فیه من روحی فاش کرده کلمات  
 فصیحش چون انفاس سیح دل مرده با حیات تازه داده و کلمه کلام مخزن فطرتش در ظهور سخنوری  
 پدیدیا نموده کوئی که بهای بیع کسب لطافت از اخلاق او کرده و عذار گل نسیم برین طرات  
 از شعر آبرار او گرفته و قدح شاد و قوامت بجوی سحر از ادعای الیه تهنات از استقامت او پذیرفته  
 حسد چندی بری ای شست نظم بر فضا قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

بی تکلف هر دو گوهری که جوهری طبیعت را موجود بود و از برینیت و شیرکان جلوه سحر خیزش  
 در ملک نظم کشیده لاجرم چون خود را لباس کسوت عیانت و حلیه استعارات آسم و دیدبان بدو  
 کناده گفت شکر به و در همچون گذشت و نوبت است به هر کسی پیروزه نوبت اوست به  
 و با مخالف بطنازی عثمانی و در آنجیمه و مجلس خاص و عام خلوت خاص با دنا که عالم و عام  
 در هر مقامی شمعها و شورا را بر آنجیمه گفته و فر و حافظ خلوتش درین نیلایه شده از سر بیان  
 گذشت بر سر پیمان شده و چون از شایسته شایسته و عا که شون و عا که شون و عا که شون و عا که شون  
 بر این عصمت شان زبیده و اسرار و عفت شان از کسی بر آنجیمه شایسته و عا که شون و عا که شون  
 عا که شون و عا که شون و عا که شون و عا که شون و عا که شون و عا که شون و عا که شون  
 اوست به نابراین غلامی به نامش ابوالفضل بن علی بن ابی طالب و عا که شون و عا که شون  
 سخنها و پذیرش و نقل شان اطراف و اکنان عراقین و آذربایجان کشید و عا که شون و عا که شون  
 ایسح سماع صوفیان بغیرل شود انجیز او گرم شد و برزم با دشمنان بی نقل سخنان و عا که شون و عا که شون  
 ریت نیلایه بیایه بیایه شایسته و عا که شون و عا که شون و عا که شون و عا که شون  
 چنانچه در پیش این مثل گوید سحر و غزل سرائی حافظ بدان سید کیم چرخ پندلای تقیه با پیرا بر دوازده  
 چو شعر عذب رویش زبکشی کوئی به نیاز رحمت حق بر روان حافظ با دانه و بی محاد در میان ملکات  
 شغل سلطان خوشیه کثافت و صباح مطالعه مطالع و فستاح تحصیل توانین ادب و حسن و این عربان



جمع ابیات غزلیاتش مانع آمدی از تدوین اثبات باطنش و از ان گشتی سود این را بق عفی الله عنیه  
 اقل نام محمد کلند نام و در سرگاه مولانا رسیده اند و بشتر قوام الملمه والدین عبدالمعد علی الله تعالی  
 و جات فی اعلی علیین کبریات و مرات که بذاکره تقوی در اتسای محاوره گشتی که این فیاض را بداند انچه عقد  
 میا بکشید و این غرور را در یک سلسله میاید بپوست تا قلا و و جید جو دهن مان شو و تسمیه و شام غریبان و چون  
 کرد و و خجنا حب الشرفین فیع نباستی روزگار کردی نقص اهل عصر را غدا را در دست و پا در خارج  
 احدی تسوین و جماعتی و ولایت حیات بموکلان قضا و قدر سپرده خست مجود از دین تنگ اینان چاره تو بود  
 و روح پاش با سکان عالم علوی ین شد پس از مفاقت بدین پنجه با کپره و حیلان العین گشت نظم  
 بسال با و صا و ذال الجذب زود و هجرت میمون احمد به بسوی جنت اعلی روان شد به  
 فرید محمد شمس الدین محمد به خجاک پاکاد چون برگشته سوای حق صحبت و لوازم عمو محبت  
 و ترغیب عزیزان با صفا و تخلص و دوستان صاحب و فاک صفت حال از فروغ نورانیان کبر و نصیحت  
 انضال کتب بیت انیشا کمال پذیرد باعث بر تزیین کتاب تبویب الالباب است اسیر بر لبم الوجوه  
 مفیض خیر و بحج و نه است که قائل و ناقل و سلسله جامع او خلال الحین انشای من اشغال نشاطی تازه  
 و مسرتی بی اندازه که است گروانا و و نفوات زلات البیض کامل و لطیف امل و کل زمانه از ان عانی نشا  
 قدیر و بالا جات به جدر و القدر الموفق و المستعان احمد بن عبد العلیین صلی الله علی سیدنا محمد و آله و  
 اصحابه اجمعین الدیایه بعون الله تعالی

چون این مہفتگی را اکثر نشناختند و بعضی فیه شد لهذا اعلیٰ حضرت فرموده شد

الغیاث ای مایه جان الغیاث	کفر زلفت بردایمان الغیاث
ماهی لیسیم لب از تشنگی	در لبانت آب حیوان الغیاث
وہ کجاست شربت دیدار تو	میکشد لعلی حبلان الغیاث
مازگر عین برق در خون گشته ایم	لعل تو پیوسته خندان الغیاث
غمزه شوخ تو از راه اجل	سینزد و رودیدہ چکان الغیاث
از خندنگ ناوک مرگان تو	زخمها افتاد در جان الغیاث
چون دوز لعلت کرد سرگردان مرا	اگر دوش گردون گروان الغیاث



همچو کوی از رخسار چو کان فلک پیش زلف تو در جانم فتاد چشم ببارت مرا بمبار کرد	هر طرف گشتم غلطان العیاش رشته تن گشته سجان العیاش سبب بابت نیست زان العیاش
باطن زلف حافظ را بکش	مانده در چاه ز نخلان العیاش
بازم هوای آن گل غنایت العیاش آندل که گنج عانیست برگزیده بود صوفی که جام صاف و ماد همیش	دیگر دلم رسیده و شیه است العیاش ایندم بعزم و در و بلا هست العیاش حیران کوی او شده سواست العیاش افتاده در ملاست سودا هست العیاش
از جان را حافظ گشته شکان عشق	فریاد و شور و دلوله بر جاست العیاش
از من سوخته آن یار نمی پرسد هیچ اولیب من و من خسته بیا زمش دی طبعی بزم آمد و احوالم دید گفتمش سخت من و طالع شورید	خبری نین ل افکار نمی پرسد هیچ چه طبعی است که بیا زنی پرسد هیچ گفت چونست ترا یابی پرسد هیچ خفته می بیند و بیا زنی پرسد هیچ که ازین دلشده آن یار نمی پرسد هیچ گفت که گاه ترا یار نمی پرسد هیچ
ای طبعی از لی کنطری کن مارا	حافظ سوخته را یار نمی پرسد هیچ
سپیده دم که صبا بوی دوستان گیرد نواهی چنگ بر انسان نند صلاهی صبح شب چه جز دین سپر کشد بر دوش برغم زان سیه شامباز سدره نشین	چمن ز لطف هوا نکست جهان گیرد که پر صومعه را و در میان گیرد بتیغ صبح عمود افق جهان گیرد درین مقبرنس ز خاکریز جهان گیرد که لاله کاسه سین و ارغوان گیرد چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد چه شعله است که در شمع آسمان گیرد
تا نیست که گل در حس نماید رخ تو نیست که نو چهره صبح دهد	



خیال شای اگر نیست در سر قضا	چرا به تیغ سخن عرصه جهان گیرد
ای ذوق شد لعل تو در کام من لذت و ندان یار و درین تنگ خوش نمود شده و شکر هر آنچسب باز از عالم است خطی و بد تعبیر زلفت و مرغ را ما با یکام و دیده زاشک سپید و سرخ گر خلق را یکام بود لذت از بهی	حلوای قند کرسنه را در دهان لذت در کام حقه دانه و در عسل لذت شیرین از ویت در و نیم این سخن لذت باشد مغرب ز نفحه مشک خلق لذت خطی است چون باغ گل یا سمن لذت بیار عشق را شده سبب ذوق لذت
عشق زنت بخاطر حافظ ز جمله به	در مغرب لعل از بهی بوی چمن لذت شکر لبست چو طعم شکر در دهان لذت در کامهاست شیر و شکر بجز آن لذت باشد هم کباب و می از عنوان لذت کردم بیان صفت لبست شادمان لذت نسبت لطمه های در استخوان لذت چو پسته حسن او گذرد بر زبان لذت
حافظ بوی شیر و جان بخت مله ایکینش را ننگه در بزم شادمان از ننگ میر و آب که علت پدر باشی لطیف از ننگ خندان کنی هر دم بوی پسته را شور می بنم از آن جادوی مستی شراب گر نباشت میر با میان شیرینی و طبع شد و لم ریش از لب پر شور و شیرینی ولی	در آرزوی آن لبست چنان لذت و اوستان لبست از خنده پیمان از ننگ میکنند زنج شکر یا قوت از زبان ننگ و دیده آنرا که در و پسته خندان ننگ فوق میایم از آن چاه و خندان ننگ قند شور و شیرینی علت سید جهان ننگ میکنند زخم مراهب خطه در زبان ننگ
آب حیوان اینست حافظ از ننگان لبست که هرگز گس نیاید آب حیوان از ننگ	آب حیوان اینست حافظ از ننگان لبست که هرگز گس نیاید آب حیوان از ننگ

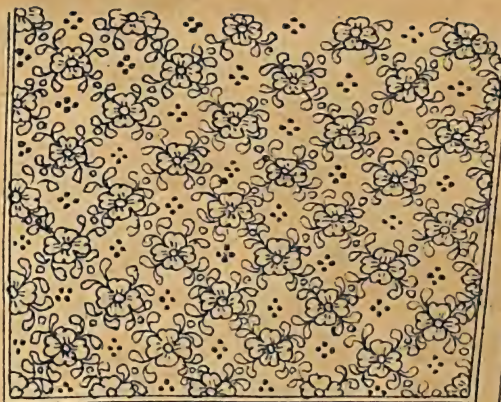


بسم الله تعالى شانه

ویدان خدای عرفا  
و وزیر الشعراء الاسما و خواج  
شمس الدین محمد قفا شیرازی  
طایب سره و حل کتب  
مشواه

ان الله على كل شيء قدير





بسم الله الرحمن الرحيم  
روایت الف

اولایا ایها الساقی اور کاسا و ناولها  
بوی نافه کا خربازان طره کشاید  
بی سجاده گلین کن گرت یہ بختان کوید  
مرا و منزل جانان کن این عشق خون هم  
شب یک پیچ موج گردابی چنین نابل  
همه کارم ز خود کاشی به بدنامی کشید

که عشق آسان نمود اولی افتاد شکلا  
ز تاب جگریش چه خون افتاد و دلها  
که سالک بخیر نبود ز راه و رسم نزلها  
جرئت سر یاد نیدارد که بر بندید محملها  
کجا و انداز حال اسبکساران ساجدا  
نهان کی باذن و ازی کز و ساجد محملها

حضوری گرمی خوابی از خواب شوق  
مستی مالم من تهوی مع الدنیا و اهلها

ای فرغ حسن باز روی رخشان شما  
عزم دیدار تو دار و جان بر لب آید  
کی بدوست این غرض یار یک بختان بند  
کس در زنگست طری نسبت از غایت  
سخت خواب آلود با بیدار خوابد دیگر  
باصبا همراه بفرست از رخت گلدهسته

آبروی خوبی از چاه زرخندان شما  
باز گرد و یا بر یکدست فرمان شما  
خاطر مجموع از لطف پریشان  
به کفر و شکر ستوری مستعار  
ز آنکه زود بر وید آب از روی شمشاد  
بو که بو کی بشنوم از خاک ایوان شما



<p>دل خرابی میکند دلدار را اگر کنید عمرتان با و ادم اسی سابقان خیم ای صبا با سالکان شهریز و از ناگوی گرچه دوریم از بساط قربت و نوریت دور و از خاک خون من چو پیا بلندی ای شمشاد ملبس اختر خدار استمته</p>	<p>ز نیلای دوستان جان من جان شما گرچه جام ما فشد پر می بدوران شما کای سرناختی شناسان گوی میدان شما نبده شاه شما یم و نسا خان شما کاذمین ره کشته سیارست قربان شما تا بوسم بچو گردون حاکم ایوان شما</p>
<p>میکند حافظ دعای بشنو و این بلوی روزی ما با غسل شکر افشان شما</p>	
<p>دل میرود و دستم صاحبان جان دارا وه روزه مهر گردون افسانه لیتین کشتی نشسته گنجیم ای باد شریک حیرت در حلقه گل دل خوش خواندوش بلبل ای صاحب کرامت شکرانه سلامت آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست در کوی نیکبامی ما را گذر ندادند آینه کند چرام جمست بنگر سرکش شو که چون تمنع از غیرت بسوزد گر مطرب جریفان این پارسه بخواند آن تلخ و شکر صوفی ام انجاشن خواند هنگام ننگدستی در عشق کوش وستی</p>	<p>در داک را ز نیهان خواهد شد آشکارا نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا باشد که باز بسیم دیدار استنار بلات الصبح و منیو ایا اکیب الشکار روزی تقدی کن در ویش منیوار با دوستان تاملط با دشمنان مدار گر تو نمی پسندی تفسیر کن قصار تا بر تو عرض ده دار و حال ملک دار ولبر که در گفت او مومست ننگ دار در وجد و حالت آرد پیران پارسار اشی لئا و اهل من قبسه العذار کاین کمیای هستی قارون کند گدار</p>
<p>حافظ بخود بنوشید این خرقه رمی آلود ای شیخ پاکدامن معذور دار مارا</p>	
<p>ساقی بخور باوه برافرو ز جام ما</p>	<p>مطرب بگو که کار جهان شد بجام ما</p>



باور پیا که عکس رخ یار ویددایم  
چندان بود که شمه و ناز سهی قدان  
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده تر عشق  
مستی بخیم شاد بدست مدخوش است  
ترسم که صدفه بنروز باز خواست  
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری  
گو نام ما ز یاد بسد اچه میری  
اگر نیست بجز لاله و لم و بره ای سو  
ورای اخضر فلک و کشتی لال

ای نجیب ز لذت شرب مدام  
کایک بلوه سر و صنوبر خرام  
ثبت است بر جریده عالم و اوم  
ز انزو سیرده اندمستی ز نام  
نان حلال شیخ ز آب حرام  
رنجای غصه ده بر جانان پایم  
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام  
ای مرغ سخت کی شوی آخر تو رام  
مستند غرق لغت حاجی توام

حافظ ز دیده دانه شکسته بهشتان  
باشد که مرغ وصل کند قصه دمام

صلاح کار کجا و من حسن اب کجا  
چه نسبت است بر ندی صلاح و تقوی را  
دل ز صومعه گرفت و خرقه ساکوس  
نبت که بیا و خوشش اید روزگار محال  
به ز روی دوست دل شمنان چه و یابد  
بین به بیت سخندان که چاه در آوت  
چو کحل ندیش ما خاک استان شست

به بین تفاوت راه از کجاست تا کجا  
سلاع و غلطی نفع رباب کجا  
کجاست در میان و شراب کجا  
خود آن کرشمه کجاست و آن حساب کجا  
چراغ مروه کجا شمع آفتاب کجا  
کجا همی روی لیل بدین شراب کجا  
کجا رویم لب ما زین حباب کجا

قرار و خواب ز حافظ طبع مداراید بیت  
قرار صیت صبوری که دام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آر دل را  
بدو ساقی می یابی که در جنت بخوانی بیت  
فغان کین لولیان خ شیرین کاشه شربت

نخال بندوش بخشم سم قند و بخارا را  
کنار آب رکن آباد و ملکشت مصلی را  
چنان بروند صبر و دل که ترک جان این را



ز عشق تا تمام با جمال یارستی نیست  
من از آن جن و زافزون که یوسف داشت  
حدیث از مطرب می گوید از دهر کمتر جو  
نصیحت گوش کن چنانکه از جان منتر و اند  
بدم گشتی و غور ندیدم عفا که اندک کج گشتی

باب و زنگ خال خط چاهت و نی یار  
که عشق از پرده عصمت بروی رولخار  
که کس نکشود و نکشاید یکایت این معمار  
چو آنان ساقی و تنه دیند پر و انار  
چو این تلخ می زبید لب لعل شکر خارا

عزل گشتی و درستی بر او خوش بخوان حافظ  
که بر نظم تو افشا ند فلک عفت ز ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد سرا  
در خرابات معان این سرستان شوم  
مأموریدان رولوبوی کعبه چون آرم چون  
عقل اگر داند که دل بر بندد زش چون شش  
روی خوبت آیتی از لطف بر آشف کرد  
با دل ننگیت آیا هیچ و در کسیر شنبه  
مغ دول را سوز جمعیت بدام افتاد بود  
با و بر زلف تو آمد شد جهان بر من سایه  
تیر آه ما ز گردون گذر و جانان خوش

چسیت یاران طرفیت بعد از این بیا  
کاچنین رقت از روز ازل تقدیر  
رولوبوی خانه شمار و دار و پیر  
عاقلان و دیوانه کردند از بی زنجیر  
زان سبب جز لطف خوبی نیست و تفسیر  
آه آتش لبش سوز ناله شکر بگیر  
زلف بختاوی و باز از دست شد منجیر  
نیست از سواد می گفت پیش ازین فیر  
رحم کن بر جان خود پیر من از تیر

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ  
چون خراباتی شد این یار طریقت پیر

شب از مطرب که دل غمش بادوی را  
چنان در سوز من سازش اثر کرد  
حریفی بدم را ساقی که هر دم  
چو شوقم دید و در ساغری افزود  
رمانندی مرا از قید هستی

شنیدم ناله جانسود و نه را  
که بی رقت ندیدم هیچ شے را  
ز زلف و رخ نمودی تنم و دیر  
بگفتم ساقی فرخنده چه را  
چو جمودی پای پی جام می را



جسراک الله فی الدارين خیرا

حاکم الله عن شر النواوب

چو بنجو دگشت حافظ کی شمارو  
یک جو ملک کا دوس دے کے را

تا بگری صفای می لعل نام را  
کین حال نیست ز ابد عالی مقام را  
کایب همیشه باو بست دامن را  
کاین دل نهاد و در کف عشقت نام را  
ای خواجہ باز بین بستر حم غلام را  
آدم نیست روضه دار اسلام را  
یعنی طمع دار وصال و دامن را  
پیرانه سرکن ہو سننگ نام را

صوفی بیا کہ آئینہ صافت جام را  
راز و رون پر و زردان ست پر  
عقا شکر کس نشو و دام با زمین  
سن آن مان طمع بریدم ز عافیت  
مارا برستان تو بس حق خدمت است  
در عیش نقد کوش کہ چون آنجو زمانه  
در بزم عیش یکد و قدح و کرش و برو  
ایمل شباب رفت و بچندی گلی ز عمر

حافظ میرجام جمہت ای صبا برو  
وز بندہ بندگی برسان شیخ جام را

میرسد فردہ کل بلبل خوش احسان را  
خدمت از ما برسان سر و گل و ریحان را  
مضطرب حال مگردان من سرگردان را  
بر سر کار خیالات کنسند ایمان را  
ہست خالی کہ بآبی خنجر و طوفان را  
کاین سیدہ کاسہ در آخر بکشد مہمان را  
خاکروب و مسیحین نہ کنم مژگان را  
تازہ سرشت نشوی وارثہ امکان را  
کوچہ حاجت کہ بر افلاک کشی ایوان را  
وقت آنست کہ بدو کنی زندان را

رونق عمد شباب است و گریستان را  
ای صبا اگر بچو انان چمن بازرسے  
ایکبر بر کشی از عنبر سارا چو گان  
ترسم آن قوم کہ بر درویشان بخندند  
یا مردان خدایا باش کہ در کشتی نوح  
بر دراز خانہ اگر دون بدو مان مطلب  
گر چنین جلدہ کند بخیہ بادہ فروش  
نشوی واقف یک کلمہ ز اسرار وجود  
ہر کہ خواہد آخر ز دوستی خاک است  
ماہ کفافی من سند مصر آن توشہ



<p>در سزای ندامت که چه سود و اداری ملک آزادی و گنج قناعت کجاست</p>	<p>که بهم برزده گیسوی مشک افشان را که بشمشیر میسر نشود سلطان را</p>
<p>حافظ می غور و رندی کن خوش باش ولی دام تیر و پیکن چون دگران مستر آن را</p>	
<p>بلازمان سلطان که رساندین دعا را چه قیامت جاناکه بباستان نمودی زرقیب و یوسیرت بخدای خود پناه دل عالمی بسوزی چون عذار بر فروزی مژده سیاهت ارگردن خون ما اشارت همیش درین امیدم که نسیم صبحگاهی</p>	<p>که بشکاپ و شاهسی ز نظر مران گذارا رخ بنچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا مگر آن شهاب ثاقب مدتی کند سهارا تو ازین چه سود و اداری که نمیکنی مدارا ز فریب او بیداریش و غلط مکن نگارا به پیام آشنائی بنواز و آشنارا</p>
<p>خدا که حسرت ده تو کجا فوط سحر خیز که دعای صبحگاهی اثرش کند شمارا</p>	
<p>صبا بطفت بگو آن غزال رعنا را شکر فروش که عرش و آزار باو چو عز و حسن اجازت مگر نداد ای گل سبحن خلق توان کرد جید اهل نظر چو با حبیب نشینی و باد و پیمائی ندانم از چه سبب بگم آشنائی نیست جز اینقدر نتوان گفت جمال عیب</p>	<p>که سر کج و دیوان تو داد و مارا تفقدی نمکن طوطی شکر خارا که پرستی کنی عنایب نیشدارا به دام و دانه گیر ندرغ و انار را بیاد آور رنجان باد و پیمارا سوی قدان سپید چشم ماه پیارا که خال مهر و وفا نیست و نه پیارا</p>
<p>در آسمان چه عجب گرز گفت حافظ سماع زهره برقص آور و سیحارا</p>	
<p>ساقیا خرس و در و ده جام را ساغرمی و در غم نه تا نرس</p>	<p>خان بر سر کن غم آیم را برشم این دلق ارزق فام را</p>



گر چه بدنامیست نزد عاقلان  
 باوه در ده چند ازین باد غرور  
 و دود آه سینه سوزان سن  
 محرم را ز دل شیدای خود  
 با دل آرامی مرا خاطر خوشست  
 ننگ و دیگر به سر و اندر چین

با نخل به میثم ننگ و نام را  
 خاک بر سر نفس نامفخر جام را  
 سوخت این انفس و گمان نام را  
 کس نمی بینم ز خاص و عام را  
 کز دلم یکباره برو آرام را  
 هر که دید آن سر و دم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

عاقبت روزی بیایم به کام را

ما بر ستم و تودانی و دل غمخوار ما  
 از شام تره چون لعل تو در زگریم  
 بدعا آمده ام هم بدعا هست بر تو  
 گر همه خلق جهان برین تو حیف خیزد  
 برست گر همه عالم بسرم جمع شوند  
 فلک آواره بهر سو گم شد  
 تا ز وصف رخ زیبای تو مژده ای کم  
 ز دود باشد که بیا در سلامت یارم

سخت بد تا بجا می کشد آتش خور ما  
 قاصدی که تو سلامی برساند بر ما  
 که وفا با تو قرین باد و خدا و ما  
 کجاست از همه انصاف ستم و او را  
 نتوان بروی تو بیرون از سر ما  
 رشک می آیدش از صحبت جان ما  
 ورق گل خجسته از ورق دفتر ما  
 ای خوش آن روز که آید سلامت ما

هر که گوید که کج رفت خدا را حافظ

کو بزاری سفسری کرد و بر رفت از بر ما

لطیف باشد گر نپوشی انگه امارت را  
 بچو با رویم و ایم در بلای عشق زار  
 کی شدی امارت و رجاء ز کدش اسیر  
 بوی گل بر خاست گونی در چرخ امارت بود  
 می کشم جور و جفائیت ز جهان ای ستم

تا بکام دل ببیند دیده امارت را  
 کاشکی هرگز ندیدی دیده امارت را  
 گر گفتی ستم از حسن او امارت را  
 ببلبلان ستم گویی دیده چنان وقت را  
 روی نباتا به ببیند دیده امارت را



تا جالت عاشقان از و بصل خود صلا  
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد  
ترک ماگر میکند رندی دوستی جان من  
بزم عیش و موسم شادی و نهنگام طرب

جان دل فدا داند زلف و خالت و ربابا  
کس ندیده در جهان خجسته گان کربلا  
ترک مستوری و زهدت کرد باید اول  
پنج سر و زامام عشرت و غنیمت اول

روایف

حافظ اگر پای بوس شاد و دست میزد

!

یافتی و رهرو عالم ز نیت معروفا

مید صبح و کله بسته شتاب  
میچسکد زاله بر رخ لاله  
می وزد از چمن لب هم شبت  
سخت زین زده است گل چمن  
لب و دندان تو حقوق نمک  
در چنان بسته اند و گر  
در چنین موسی عجب باشد  
زاهد امی نبوش رندان  
گرفشان زاب زندگی خواهی  
چون سکنز حیات اگر طلبی  
بر رخ ساسی تیری سیکر

الصبح الصبح يا اصحاب  
المدام المدام يا احباب  
خوش نبوشيد و انما می ناب  
می چون فصل آتشین دریا ب  
دشت با جان و سینه های کباب  
افتح يا مفتوح الابواب  
که به بند می کده بشتاب  
فاتقوا الله يا اولی الاباب  
می نبوشین بجهانگ بآب  
لب لب لب لکھا را دریا ب  
موسم گل نبوشتر باو و ناب

حافظ اعظم مخور که شاد سخت  
گفتم ای سلطان جهان جم کن بر این غریب  
گفتش نیتین زانی گفت بعد و دم بدار  
خفته بر سنجاب شاهی ناز نینی راجه غم  
ایکه در زنجیر زلفت جای چندین شایست  
بس غریب افتاده است کن نور خطا گریخت

عاقبت برگشت و چهره نقاب  
گفت و در بنال دل ره گم کند کین غریب  
خانه پروردی چه تاب روغم چنین غریب  
گر ز خار و خار سازد لب و الدن غریب  
خوش فدا و آن حال مشکین بر رخ گلین غریب  
گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب



همچو برگ ارغوان بر صفحہ نسرین غریب در سحر گاهان حذر کن چمن نبال این غریب ورنه خواهی ساخت تار خسته و مسکین غریب	میی نماید عکس می در رنگ روی مهوش گفتم ای شام غریبان طره شیر ننگ تو باز گفتم ماه من آن عارض گلگون پیش
--	--

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرت  
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب وست ماه و مهر بر بند کعب انضام باز نشاند کعبه شادان ستورستان بی شکیب خون دل در جام دیدم از شیرک از برای باوه می باید زون	سایه را باشد حجاب از آفتاب ماوی مهرم چون شاد آفتاب کرد آغوشش به منیم بختیال خائفه سمور و درویشان خراب زیر و امن باد و وار و چون حجاب مختب را احد سجد و حساب
--	--

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن  
ترک ترکان خطا بنویس جواب

تعالی شد چه دولت دارم شب چو دیدم روی خویش بجه کرم نهال عشقم از وصلش بر آورد آتش نقش آناهیتا بر زمین سخن برای سده القدری بدستم بر آن عجبم که گر خود میرود تو صاحب نیستی من مستحقم	که آذنا گمان دلدارم شب بسم الله نگو گر دارم شب ز بخت خویش بر خور دارم شب چون تصور ارگنی بر دارم شب رسید از طالع بیدارم شب که سر پوش از طبق بر دارم شب ز کوه حسن ده حق دارم شب
--	---

بسی ترسم که حافظ محو گردد  
ازین شور که در سر دارم شب

مجدد ملت میدد که جام همچون خراب	فرستی زین به کجایم به جام شراب
---------------------------------	--------------------------------



<p>خانه بی تشویش و باقی یار و مطرب بزرگ گو شاه و ساقی بیت افشان مطرب پای کوب خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاهش از خیال لطف می نشاط چالاک طبع از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب</p>	<p>موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب غمزه ساقی چشم می پستان بر خوه آب اینکه می بینم به بیدار است یار و خواب دخیر بر گل خوش میکن مینا گل آب خوش بود ترکیب زرین جام لعل مد آب</p>
<p>تا شد آن نه مشتری و درهای حاضر را گشود میرسد هر دم بگوشش زهره گلایک آب</p>	
<p>ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب چون چشم من همه شب جو بار باغ بهشت بجمن عارض متد تو برده اندیشه بها شرح جمال تو داده در هر فصل لب و دلمان ترا ای بسا حقوق نمک لبوخت این مل خام و بکام دل رسید گمان مبر که بدور تو عاشقان ستند مرا بدور لبست شد یقین که گوهر وصل</p>	<p>ز تاب هجر تو دار و شرارد و نوح تاب خیال ز کس مست تو بنیاد خواب بهشت و طوبی طوبی لیم حسن آب بهشت ذکر جمیل تو گفت و در باب که هست بر جگر ریش و سنای کباب بکام اگر ز رسیدی ز سختی خواب خبر نداری از احوال زاهدان خراب پدید میشود از آفتاب عالم تاب</p>
<p>روایت</p>	<p>تا</p>
<p>بیا که قصر اهل سخت است بنیاد است غلام محبت آنم که زیر چرخ نبود نصیحتی گفتمت یاد گیر و در غسل آر جمودستی عهد از جهان است بناو چه گویمت که میخانه دوست و خراب که ای بلند نظر شاه باز سر نشین</p>	<p>بیار باد که ایام عمر بر باد است ز هر چه رنگ لعل تو پذیرد آواز است که این حدیث ز پیر طریقتیم یاد است که این عجز و عروس نهارد و اما است سروش عالم غنیم چه مزده بود و است نشین تونه این نفع محنت آباد است</p>



تراز گنگره عرش میزنند صیفه عنسم جهان مخمور و پندین بهر از یاد رضا بداده و ز جبین گر بکشی نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل	ندامت که درین دایره چه افتاد است که این لطیفه لغزم ز سر هر فای است که بر من و تو درخت سار بختاوست نبال لبیل بیدل که جای میست
--	---

حد چه میبری ای ست ظم جاقظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا و است

برو کار خود ای واعظ این چه فریاد است بکام نامرسانه مرایش چون نه امیان او که خدا آفریده است از هیچ اگدای کوی توانیشت غلغله تغنیست اگر چه هستی عشقم خراب کرد و لے ولا منال بیداد عشق یار که یار	مرا فدا ده دل از کف ترا چه افتاد است نصیحت همه عالم گجوش من با دست دقیقه است که هیچ آفریده بختاوست اسیرند تو از هر دو عالم آزاد است اساس هستی من زین خراب آباد است ترا نصیب همین کرده است این دست
--	--

برو فسانه مخوان و فسون دم حافظ

کزین فسانه و فسون مرا بسی یاد است

روزه یکوش و عید آمد و لها بهر هست نوبت ز بهر فزونشان گران جان بگزینست چه ملامت بود آنرا که چو باد به خور و باد به نوبتی که در هیچ زیانی نبود مانه مردان ریایم حشر لیان نفاق من رضایند بگذاریم کس بکنیم چه بود گر من و تو چند قبح باد به خوریم این عیب کزین عیب خلل خواهد بود حافظ ان عشق خط وصال تو سرگردان است	می بخایه گجوش آمد و سیبای دوست وقت نشاد می طرب کردن ندان بختاوست این عیب بر عاشق رذانه خطاوست بهتر از ز بهر فزونش که در و رو سیات آنچه او عالم ستمت بدین حال گواست و آنچه گویند روانیست بگویم سیات باد از خون ز رانست از خون کشتاوست در بود عیب چه شت مردم بی عیب است بچه پکار ولی نقطه دل با بر جاست
---	---



چو فتنوی سخن اهل دل ملو که خط است  
 سرم بدینا و عقبه فرست آید  
 در اندرون جن خسته دل ندانم کسیت  
 ولم زپوده بیرون شد بجائی امی طرب  
 مرا بکار جهان هرگز التفات نبود  
 نسخه ام بجای لے که می بزم شبعها  
 چنین که صومعه آلوده شد بخون ولم  
 ازان بدیر غنم عزیز پیدا رند  
 چه ساز بود که نبوخت مطرب عشاق  
 خار عشق تو و شیب در اندرونم بود

سخن شناس نه و لبر اخطا اینجا است  
 تبارک الله ازین فتنها که در سر است  
 که من خورشیدم و او در فغان و غم است  
 نبال مان که ازین پرده کار مان بوست  
 رخ تو در نظر من چنین خوشتر است  
 خار صدمه دارم شترانجه نه کجاست  
 گرم باد و بشوید حق بدست قضا است  
 که آتش که نمیسر و بهیبه و دل است  
 که رفت عمر و منو زرم و باغ پر صفا است  
 کجاست وقت عیادت چه جای وقت دعا است

ندای عشق تو دو ششم در اندرون ماوند

نضای سینه حافظ منو ز پر صفا است

روضه خلد برین خلوت درویشان است  
 گنج غفلت که طلسمات عیال دارد  
 قصر فردوس که رضوانش برانی فت  
 آنچه ز میشو داز پر توان قلب سیاه  
 و آنکه شیش نخبه تاج تجر جو رشید  
 دولتی را که نباشد غم از آسب  
 خروان قبله حاجات همانند ولی  
 روی که شاهان جان می طلبند  
 اسی تو نگر مفر و شش اینهمه نجات  
 گنج قارون که میرود از قهر منو ز  
 نبده آصف عیدیم که در سلطنتش

بایه قشمتی خدایت درویشان است  
 فتح آن در نظر محبت درویشان است  
 منظری از چنین زینت درویشان است  
 کیمیا کی است که در صحت درویشان است  
 کبریا کیست که در خیرت درویشان است  
 بی حلف بشنود دولت درویشان است  
 از ازل تا باده فرصت درویشان است  
 نظرش آینه طلعت درویشان است  
 سرور و رکعت تبت درویشان است  
 خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است  
 صورت خواجهی میرت درویشان است

قفر



حافظ اینجا باد بایش که سلطانی ملک  
همه در بندگی حضرت درویشان است

مطلب طاعت پنهان است از من است  
من همانم که وضو بختم از چشمه عشق  
می بده تا دوست آگهی از سر قضا  
گر کرده کم است از کم رسو اینجا  
جان فدای و نیت باد که در باغ نظر  
بجز آن ز کس ستانه که چشمش رسا

که به پیمان کشتی شمع شدم روز است  
چار یکبیر ز دم بگیرد بر چه که هست  
که بروی که شدم عاشق و بر بوی که  
نا امید از دور حمت مشوای با ده است  
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نیست  
زیر این طارم نیست ز کس غنچه نیست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت  
یعنی از وصل نوازش نیست بجز با ده است

سر راوت با آستان حضرت دوست  
نفیخه دوست ندیدم اگر چه از به مهر  
نثار روی تو هر برگ گل که در چین است  
گر تو شانه زوی زلف عنبر افشان را  
ریخ تو در نظر آمد مرا و خود هم یافت  
صبا حال دل تنگ با چه شرح دهد  
زین بند کش این دیر نرسد کون  
زبان ناطقه در وصف حق لال است

که هر چه بر سر مایه و داراوت است  
نهادم آینه دوست ابل رخ دوست  
غافل تو هر سر و بدن که بر لب جوت  
که با دغالیه ساگشت و خاک عنبر است  
چه را که حال نکو در قفای غل نجوت  
که چون شکنج و رفته ای غنچه تو بر بخت  
بسا سری که درین آستانه سنگ و سبوت  
چه جای ملک بریده زبان بهیگوست

نه این زبان دل حافظ در آتش طلب است  
که داغدار از دل بچو لاله خود روست

دل سر پرده محبت است  
منکه سر و زنیارم بدو کون

ویده آینه و اطلعت است  
گر دغم زیر بار منت است

<p>تو و طوبی و ما و قاست یار  دو و محبوب گذشت و نوبت است  من که باشم در آن حرم که صبا  ملکت عاشقی و کج طرب  من دل گرفتار شوم چه باک  بی خیالش بیاد منظر چشم  اگر من آلوده دامنم چه عجب  هر گل نوز که شد چنین آرای</p>	<p>فکر هر کس بقدر محبت است  هر کسی بخیر و زه نوبت است  پرتو دار حیرت است  هر چه دارم زمین محبت است  غرض اندر میان سلام است  زانکه این گوشه خاص خلوت است  همه عالم گواه عصمت است  اندر رنگ و بوی محبت است</p>
<p>فقط ظاهر بسین که حافظ را  سینه بچینه محبت است</p>	
<p>آن سیه چرده که شیرینی عالم با است  گرچه شیرین و نهان با کوشه مانند ملی  روی خوبت و کمال نهرو دامن پاک  خال مشکین که بران عارض کند ممنت  دلبرم عزم منبر کرد خدا را یاران  با که این نکته توان گفت که آن نگین دل</p>	<p>چشم بیگون لب خندان دل خرم با است  آن سلیمان زمان است که خاتم با است  لاجرم محبت پاکان و دو عالم با است  سر آن دانه که شد رهن آ دم با است  چشم بادل مجروح که مرهم با است  کشت مارا و دم عیس مریم با است</p>
<p>حافظ از معتقدان است گرامی دانش  ز آنکه نخواستش بس روح مکرم با است</p>	
<p>دارم امید عاطفتی از جناب دوست  و انهم که بگذر دز سر جرم من که او  بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد  عزیت باز زلف تو بوی شنیدیم  هیچ آنکه آن که ندیم از دشان</p>	<p>کردم خیانتی و امیدم بعبود است  گرچه پری و شست لیکن فرشته است  باروی دلکش تو که ارادی گفتگو است  زان بوی در مشام من منهد است  مویست آن میان و ندیم که آن چو است</p>



<p>دارم عجب ز نقش خیالش که چون برفت چندان گریتم که هر آنکس که برگشت بامر چو گوی در سر کوی تو بختیم</p>	<p>از دیده ام که دیدش کاشت و شست در دیده ام چو دید رو گفت کین چیست واقع نشد کسی که چو گوشت و این چه گوشت</p>
<p>آن شب قدریکه گویند اهل خلوت نشست تا بگیوی تو دوست ناسزایان کم رسد کشته چاه ز خندان تو ام که هر طرف تاب خوی بر رخسار بین کافاب گرم و اندر آن سوکب که بر پشت جعبانند زین نشوای من که آینه داروی آوت آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می</p>	<p>حافظ بدست حال پریشان تو دلی بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست</p> <p>یار این تاثیر دولت از کد این گوشت است هر دلی در حلقه در ذکر یار یار است صد هزارش گردان بن ریوی غنیمت در هوای آن عرق تاهست و زانو است با سلیمان چون بر آنم مشکه بودم مرگ است تاج خورشید بلندش خاک لعل مرگ است زاع کلک من بنام این دوچه عالی است زاهدان معذور داریم که اینم بدست</p>
<p>سینه ام از آتش و ام غم جانانه بخت تم از واسطه دوشی لبر یکدخت هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید سوز دل بین که ز لب آتش شکم دل جمع چون پیاله دلم از توبه که کردم بخت ماجرایم کن و باز که مرا در دم چشم آشنای ز غریب است که دلسوز است حسرت ز هر دم آب خرابات برود</p>	<p>آنکه ناوک بر دلم از زبر چشمت میسند قوت جان حافظش در خنده ز بر است</p> <p>آتش بود درین خانه که کاشانه بخت جانم از آتش تهر رخ جانانه بسوخت شد پریشان دوش بر من دیوانه بخت دوش بر من سر مهر چو پروانه بسوخت چون مرا می جگر می می و پیانه بسوخت خرقه از سر بردار و دوشگرانه بسوخت چون من از خویش برفتم دل بجایه بخت خانه عقل مرا آتش خنجرانه بسوخت</p>

ترک افسانه بگوید فطری خوش می  
که نغمه شب و شمع با فسانه بسوخت

<p>زاد نظام هر پست انحال آگاه نیست در طریقت هر چه پیش مالک آید خیر است تا چه بازی رخ نماید بیدتی خواهیم راند این چه تنفس است یاربین چه تاو حکم است چیت این سقف بلند سادو بسیار نقش صاحب دیوان ماگو یامیز اند حساب هر که خواهد گویا و هر چه خواهد گوید هر چه هست از قامت ناسازی اندام است بر درین از رفتن کاریگر گمان بود سند پیر خراباتم که لطفش دایم است</p>	<p>در حق ما هر چه گوید جای هیچ اگر نیست در صراط المستقیم ایدل کسی غیر نیست عوضه شطرنج رندان را مجال شایست کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست زین معما هیچ مانا در جهان آگاه نیست کامدین طعن نشان چیست نیست گیر و دار و حاجب و دیان درین گاه نیست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست خود فروشان را بجوی غیر و نشان نیست ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست</p>
---	---

حافظ از بر صدر نشیند ز عالی تهی است  
عاشق در وی کش اندر بند مال و جاهیت

<p>آن پیک نامور که رسید از دیار دوست خوش میبرد نشان جلال و جمال یار جان داووش برده و خجالت همه برم سیر سپهر و در قمر راجه اختیار شکر خدا که از مد و سخت کار ساز گر با دوست نه بر دو جهان را بهم زند کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح مایم و استانه عشق و سر نیاز دشمن بقصد حافظ اگر دم نهد پیک</p>	<p>آور و در ز جان ز خط شکبار دوست خوش میکند حکایت غر و وقار دوست زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست و گردشند بر حسب اختیار دوست بر حسب دعا است همه کار و بار دوست ما و سپهر و باغ چشم در ره انتظار دوست زان خاک شکفت که شد رگبار دوست تا خواب خوش که را برداند رکنار دوست منت خدا را که نسیم شر مسار دوست</p>
--	--



زلفت هزار دل بکینه تار و بوبت  
راه هزار چاره گر از چار سو بوبت

تاما شقان بوی سیمیش دهنده جان شیدا از آن شدم که کنار چو ماه نو ساقی بچند رنگ می اندر پایله ریخت یارب چه جرم کرد صراحی که خون خشم وانا چو دید بازی این چرخ حقه باز مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع	بکشو دانه و در بر سر آرزو بوبت ابر و نمود و جلوه گری کرد و بوبت این نقشها نگر که چه خوش در کدو بوبت با نغمه های غفلش اندر گلو بوبت هنگامه باز چید و در گفت گو بوبت بر ایل و جد حال در نای و بوبت
--	---

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل بوبت  
اسرار طون کعبه دل بی وضو بوبت

مرحبا ای پیکر شتاقان بدینام دوست واله و نید است و امم همچو لب بل و نفس زلفت او دامت و فاش دانه اندام من سزستی بگریه و تاب صبح روز خضر من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی سیل من سویی صال قصد و سویی فاق گرده و دستم کشم در دیده همچون تو تیا	تا کنم جان از سر غمت فدا می نام دوست طوطی طبعم ز شوق شکوه بادام دوست بر امید دانه افاد و ام در دام دوست هر که چون من درازان کج غم در انجام دوست در دسرا بش نمودن پیش ازین هم دوست ترک کام خود گرفتار آمد کام دوست خاک را بی کان شرف گرد از اقدام دوست
--	---

حافظ اندر در و او میوز و بادبان ساز  
زانکه درانی نذار و درونی دربان دوست

آن ترکیه پی میوه که دوش از برافت تارفت مرا از نظر آن چشم جهان بین بر شمع زلفت از گذر آتش دل و دوش دور از رخ تو دهمدم از گوشه چشم	آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت کس واقف مایست که از دیده چارفت آن دو که از سوز جگر بر سرانفت سیلاب مرخک آید طوفان ببارفت
---	--

از پای فدا دیم چو آمد شب هجران  
دل گفت مصالحش بدعا باز توان یافت  
احرام چه ندیم که آن قبله نه اینجا است  
دی گفت طبیب از سر حسرت چه مرادید

در درد بماندیم چو از دست و داشت  
عمریت که عمرم هم در کار و داشت  
در سحر چه کوشیدیم که از مرده صفایت  
بهیات که سیخ تو ز قانون شفا یافت

ایدوست بر سپیدن حافظ قدیمی نه  
زان پیش که گویند که از دار فافت

منم که گوشه بیخانه خافاه من است  
گرم ترانه چنگ و صبح نیست چه پاک  
زیاد شاه و گدافا غم بحسب الله  
غرض نسج و نیخانه امصال نسج است  
مرگدای تو بودن ز سلطنت خوشتر  
مگر به تیغ اجل خمیه کینم ورنه  
از ان زمان که بران آستان دم برود

دعای پیر یغان در صبحگاه است  
قوای من تسبیح که غار خواه من است  
کدای خاک در دوست پادشاه است  
جز این خیال ندارم خدا گواه است  
که دل جو روحهای تو غر و جابه من است  
زیبیدن از درد دولت نه رسم و راه است  
فرازند غر شید کیکه گاه من است

گناه اگر چه نبود خستیار حافظ  
تو در طریق ادب کوش و گو گناه است

لعل سیراب بخون نشنه لب یار است  
شرم از ان چشم سیه بادش و مژگان از  
ساربان رخت بدروازه میرکان برکوه  
بنده طالع خویشم که درین قحط و وفا  
طبیب عطر گل و دودج عبیر افشانش  
باغبان همچو نسیم ز در خوشی مران  
شریعت قند و گلاب از لب یارم فروزد  
آنکه در طرز غزل نموده بحافظ آموخت

از پی دیدن او و ادون جان کار است  
هر که دل بردن او دید و در کنار است  
شاه راهبیت که نزر گله دلداری است  
عشق آن لولی سست خریدارین است  
فیض یک شمع ز بوی خوش عطاری است  
کاب گلزار توانا شک چو گلزار است  
ز گرس او که طبیب دل بیار من است  
ایر شیرین سخن نادره گفتار من است



روزگاریست که سودای تیان دین مست  
ویدین روی ترا دیده جان سپاید  
تا مرا عشق تو قسیم سخن گفتن کرد  
دولت فقر خند بایامن اندازد  
یار باین کعبه مقصود تماشا که گیت  
یار ما باش که زیب فلک زینت و بهر

غم این کار نشاط دل نمکین من است  
وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است  
خلق را و در زبان دلت تخمین من است  
کین که امت سبب خشم و تمکین من است  
که مغیلان طلیقش گل نسرين من است  
از به روی تو دوا شک چو پروین من است

حافظ از خشمت پرویز و کر قصه خوان  
که کلبش خبر به کش خسرو شیرین من است

ای شهاب قدسی که گذشت ز نقابت  
خوابم بشد از دیده درین فکر جگر سوز  
در ویش غمی پری و ترسم که نباشد  
راه دل عشاق ز دآن چشم خاری  
تیری که ز روی بروم از غمره خطا رفت  
همزاده و فریاد که کردم نشیندی  
ای قصر و لغز که من نه لکه انسی  
دور است سرکب درین بادیه هشتار  
تا در ره پیری بجه آئین روی ایدل

وی مرغ بهشته که دهر دانه و آبت  
کاغذش که شد منزل ما وای که خواب  
اندیشه آفرینش و پروای صواب  
پیدا است ازین شیوه که مستی است  
تا باز چه اندیشه کند رای صواب  
پیدا است نکال که بلند است خاست  
یار ب نکند آفت ایام خراب  
تا غول بیابان نفس بیدار است  
باری بغلط صرف شد ایام تاباست

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد  
لطف کن و باز آ که حاتم زعمایت

باغ و ماه حاجت سرو و صنوبر است  
ای نازنین پسر تو چه ندوب گرفته  
چون نقش غم ز دور به بینی شراب  
یک قصه پیش نیست غم عشق دین عب

تمشا و سایه پروین از که گستر است  
کت خون حاصل ترا شیرا و است  
تشخیص کرده ایم بداد و مقدر است  
کز هر کس که می شنوم نامکر است

از آستان بیرون سر چهره گشتم چون نقش غم ز رویه بینی پالیه خواه دی داد و وعده و صلم و در سر شراب دوا نا آبروی فقر و قناعت نمی بریم شیر از آب رگنی و این با خوش نسیم فرق است ز آب خضر که ظلمات جای او در کوی مانگسته ولی میخ بندوبس	دولت درین سرا و کشایش درین سر است تشخیص کرده ایم مد او اقرار است امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است با باد شه بگویی که روزی تقدیر است عیش کن که خال رخ هفت کشور است تا آب مالک بخشش الله اکبر است باز از خود فروشی از ان راه دیگر است
--	---

حافظ چه طرفه شخ نبایست ملک تو  
کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمر او گشت بلبل است اساس توبه که در محکم چه سنگ نمود بیار باد که در بارگاه استغنا ازین رباط و در چون ضرورت حل مقام عیش تیر نمی شود بیدار بهت و نیست در بنجان ضمیر خوش میانش شکوه صغی و هب و باد و منطق و طیر بیال و پر و وازره که تیر بر تابی	صلای سرخوشی ای صوفیان باده است به بین که جام زجاجی چگونه لشکر است چه پاسبان چه سلطان چه پنهان چه است رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه است بله حکم بلاست به اندر روز است که نیستی است سر انجام هر کمال که هست بباد رفت و از ان خوا چه هیچ طرف نیست هوا گرفت زمانی ولی بخاک گشت
--	--

زبان ملک تو حافظ چه گشتر آن گوید  
که تحفه بخشش میسر بند دست است

زلف آشفته و خوی کرده و خندان است ز گمش عبده جوی لبش افسوس کنان سرفرازش من آور و با و از حسنین عاشقی که چنین باده شکر بگیرد و بند	پیرین چاک و غزلخوان و صراحی در دست نیم شب است بیالین من آن شب است گفت ای عاشق شوریده و من آن شب است کافو عشق بود گر نبود باده پر است
---	---



بروای زاهد و بر درویشان ده گیر  
 آنچه او به سخت به پیمان و مانوشیدیم  
 که ندانند جز این تحفه بار و زلفت  
 اگر از خمر بهشت است و راز یاد بهشت

خنده جامه و زلف گره گیر نگار  
 ای لبان توبه که چون توبه فوط بهست

خدا چه صورت ابروی گلشای تو بست  
 نه از سر چین سانجاک راه نشاند  
 مرا و مرغ چین راز دل بسر دارم  
 زکار ما و دل غیب بس گره بکشد  
 مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد  
 چون نام بر دل مسکین من گریه کن  
 تو خود حیات و گر بودی ای زمان حال  
 هم از نسیم تور و زنی کشایشی یابد  
 کشتا و کار من اندر کرشمهای تو بست  
 زبانه تا قصب ز کرش قبای تو بست  
 سخن من که دل هر دو در تو می بست  
 نسیم صبح چو دل در ره هادی تو بست  
 ولی چه سود که سرشته در ضیای تو بست  
 که عهد با سر زلف گره کشای تو بست  
 خطا نگر که دل امید در وفای تو بست  
 چو غیب هر که دل خویش در ای تو بست

ز دست جوهر تو گفتم ز شمع زخم تو گفتم  
 بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

اے هدیه صبا لبامی فرست  
 حیف ظایری چو تو در خاکدان مهر  
 هر صبح و شام قافله از وعای سپهر  
 در روی خود نقش صنع خدای کن  
 در راه عشق حمله قرب و بعد نیست  
 تا لشکر غمت نگیرد ملک دل خراب  
 هر دم غمی فرست مرا و بگو بن باز  
 ای غایب از نظر که شدی بهشتین دل  
 تا مطربان ز شور منت آگهی دهند  
 سنگر که از کجای میست تیرت  
 زینجا آشیان خامی میست تیرت  
 در صحبت شمال و صبا میست تیرت  
 کاسنیه خدای نامی میست تیرت  
 می شنبیت عیان و دعای میست تیرت  
 جان عزیز خود لب نامی میست تیرت  
 کاین تحفه از برای خدای میست تیرت  
 میگویمت دعا و ثنا میست تیرت  
 قول غزل باز و نوای میست تیرت

ساقی بیا که هاتف غنیمت زده گفت  
باد در صبر کن که دوامی نیست

حافظ اسد و مجلس با ذکر خیر است  
تجلیل کن که اسب و قیامی نیست

ای غائب از نظر سبب دایم پارت  
تا دامن کفن نه کشم زیر پای خاک  
گر بایدم شادن سوی هاروت با بلی  
حجاب ابروان نه تا سحر گه  
خواهم که پیش میرست ای بیوفای طیب  
صدجوی آب بسته ام از دیده برکنای  
خونم بریز و از غم خجسته مخلص کن  
میگریم و مرا دم ازین چشم اشجار  
گر دیده دلم کند آه سنگ دیگری  
بارم ده از کرم بر خود تا بسوزد دل

جانم بسوختی و بدل دوست دار  
باور کن که دوست ز دامن بد است  
صد گونه حسری کنم تا بیارست  
دست دعا بر آرم و در گردن آرم  
بیمار باز پرس که در انتظاریست  
بر بوی تخم محبت که در دل بجاریست  
منت پذیر عشقه خجسته گذارست  
تخم محبت است که در دل بجاریست  
آتش زخم دران دل دیده ببارست  
در پیاب و مبدم که از دیده ببارست

حافظ شراب نشاد و رندی وضع است  
نه ابله میکند و نه وکیلدار است

سجان خواجه و حق قدیم و عهد درست  
سر شک من که ز طوفان لعل دست برد  
بکن معامله و این دل شکسته بجز  
ندم ز عشق تو شیدای کوه و دشت هنوز  
للا متهم بخوابی مکن که مرشد عشق  
ولا طمع میر از لطف بی نهایت دوست  
زبان مو بر آصف و از گشت و رسوای  
و صدق کوش که خورشید پدیدار است

که مونس دم صبح و دعای دولت است  
ز لوح سینه نیارست نقش مهر توشت  
که باشکسته از رو بصد نهارد دست  
نمیکنی بت حم نطق سلسله است  
حوالتم سخن ربات کرد و روز نخست  
چو لاف عشق زدی سر باز چاک است  
که خواجه خاتم جسم با ده کرد و بخت  
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست



مرنج حافظ و از دل بر آن فاکم جو  
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرسد

خلوت گزیده را تنها چه حاجت است  
جانا بجای تنی که ترا هست با خداست  
ای باو شاه حسن خدا را بختیم  
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست  
جام جهان ناست ضمیر منیر دوست  
آنشد که باز نشت ملایح بر دلم  
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست  
محتج جنگ نیست گرت قصد خون است  
ای عاشق که اچو لب روح بخش یار

چون گوی دوست هست بصیر چه حاجت است  
آخرو می پرس که مارا چه حاجت است  
باری سوال کن که گدرا چه حاجت است  
در حضرت کریم تنها چه حاجت است  
الهامر استیاج خود اینجا چه حاجت است  
گوهر چه دست و او بدریا چه حاجت است  
اجاب حاضر اند باعدا چه حاجت است  
چون رخت از آن نشت به بغا چه حاجت است  
میدانست و طیفه قضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود  
با مدعی نزاع و محابا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست  
معنی آب زندگی در وصف ارم  
هر وقت خوش که دست و پدشتم شمار  
پیوند سمر لته بجهت پوشدار  
راز و رون پرده زردان مست پرس  
مستور مست هر دو چو از یک قبیل اند  
سود خطای بنده چو گیرند اعتبار

ساقی کجاست که سبب انتقا چیست  
خبر طرقت جو کبار و می خوشگوار چیست  
کس را وقت نیست که انجام کار چیست  
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست  
ای مدعی نزاع تو با پرده و اهر چیست  
مولد بفته که و همیم اختیار چیست  
معنی عقود رحمت پروردگار چیست

ز اهر شراب که شر و حافظ پایا که نشت

تا در میان خواسته کرد کار چیست

حال چو آن تو چه دانی که چه شکل است

ما هم این بفته شد از چشم چشم است

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او ایک انگشت نمائی بکرم در پهنه میچکد شیرینوز از لب سپیون شکرش بعد از نیم بنود شائب از جوهر فرد مژده و او ندکه بر ما گذری خواست کرد	عکس روید و گمان کرد که شکنج است و ده که در کار غریبان عجب اسباب است گرچه در عشوه گری هر مژده اش است که دهان تو درین نکته خوش است است نیت خیر مگردان که مبارک خالیت
---	--

کوه اندوه فراقت بحالیت بکشد حافظت که از ناله غمش چون نیست	
--	--

صحن تبارق بخون صحبت یاران است از صبا مردم شام جان با خوش میشود ناکشوه گل نقاب آهنگ رفتن ساز کرد مرغ شب خواران بشمارت با کافرا عشق گرچه در باز او هر از خوشدلی خنامت از زبان سوسن این آواز هم آید بگوشت	وقت گل خوش با دوزی قوت بخوان است آری ای طیب انعام او را این است ناله کن لیل که گلها ناله لاله این است دوست را با ناله شبهای بیدار این است شیوه رندی خوشباشی عیار این است کا زین ویرمن کار سبکباران است
---	---

حافظت ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست آنانه پنداری که احوال جهان را این است	
--	--

ور ویرغان آمد یارم قدحی در دست از نفس سندا و شکل مه نو پیا آخر ز چه گویم هست انخود خرم چنین است چون شمع وجود من شب تاب بحر خود را شمع دل و سازان بست چو او بر بخت اگر غایب خوشبو شد و گیسوی او بخت	مست از می و بخور از انز گسشت وز قلوب را و بالاسه صنوبر است وز بهر چه گویم نیست با و نظرم چون است میسوخت چو پروانه تار و زربان است افغان نظر باز ان عاتق پند است در و سحر کمان کش شد با ابروی او پند
---	--

باز ای که باز آید سر شده حافظ هر چند که نایب با و تیر که پند است	
---	--



گل در برو می گرفت معشوق کجاست  
گوشه میارید وین جمع که آتش  
در دلباب ماباده جلالت و لیکن  
گو شمع همه بر قول فی و غمزه چنگست  
در مجلس ماعطایا سینه که جان را  
از پاشنی قد گو پیچ و زشکر  
تا کج غمت مدول ویرانه میسم  
از ننگ چه گوئی ملک نام ز ننگست  
میخواره و سرگشته و ندیم و نظار  
باجت بزم عیب گوید که او سینه

سلطان جهانم بچنین روز غلام است  
در مجلس ماه رخ دوست تمام است  
بی رویای شمع گلزارم حرمت  
چشم همه بر لعل لب که روشن جام است  
هر لحظه ز کیسوی تن خوشبوی شام است  
زانرو که مرا بالب شیرین تو کام است  
پیوسته مرا کج خرابات مقام است  
وز نام چه پرسی که مرا ننگ نام است  
و آنکس که چو نایست و شجر کدام است  
پیوسته چرا و طلب عین نام است

حافظ منشین بزمی معشوق زمانه  
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است  
بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است  
چو سرو سر کنی اے یار سنگدل از ما  
و چشم عشق توان دید روی شاه را  
و مصحف رخ و لعل آست بر خون  
عدو که سلفق حافظ طبع کند و شعر

و اگر بفرمانی درون ماضی است  
چرا که وصف تو بیرون ز حد اصاف است  
چه چشمهاست که بر روی باطراف است  
که نور چهره خوبان ز قاف تا قاف است  
که آن بیان مقامات کشف کشف است  
همان حدیث همام طریق خطاف است

ما از خیال تو چه پروای شری است  
گر تو بر لب است بر بزمی که بی دوست  
افسوس که شد و لب و در دیده گریان  
بیدار شوی دیده که این توان بود  
معشوقه عیان میکند و بر تو و لیکن

خم گو سر خود گیر که نمخانه خراب است  
هر شررت عذیم که دیهن جد است  
تیر خیال خطا و نقش تیر است  
زین سیل و ما دم که درین تیران است  
اغیل می بیند از ان بسته نقاب است

<p>گل با رخ رنگین تو تا لطف عرف دید          در نرم دل از روی تو صبیح بر فروخت          سبزه دست در و دشت بیابا نگذاختم          در کنج و ماغم مطلب جای نصیحت          راه تو چه راهیست که از نایب تقصیم          بی روی دلاری تو ای سمم و لغو روز</p>	<p>در نقش شک از غم دل غرق گشت          وین طوف که بر روی تو صد گونه حجاب          دست از سر آنی که جهان جمله سزاست          کین حجره پر از زهر سپنج و زهر است          وریای محیط فلکش همچو جاب است          دل قص کنان بر سرش چه کجاست</p>
<p>حافظ چه شد از عاشق و ز دست و نظر باز          بس طور عجب لازم آیام شب است</p>	
<p>کنون که در کف گل جام باده صاف است          بخواه دشت اشعار و درو بصیر کن          فقیه مدرسه ویست بود و فتوی داد          بدر دو صاف ترا حکم نیست دم در کش          بر ز طلق و ز عنقا قیاس کا بگیس          حدیث دعیان خیال هم کاران</p>	<p>مصدد هزار زبان بلبش در اوصاف است          چه وقت مدرسه و بحث کشت کشت است          که می سرم ولی به زمال اوقات است          که هر چه باقی مانده عین الطاف است          که صیت گوشه نشینان ز قاف قاف است          همان حکایت زرد و ز بوریا است</p>
<p>خوش حافظ و این نکته های چون سخن          گناه دار که قتلاب شمع صراف است</p>	
<p>اگر چه باده فوج بخش و باد و گل نیز است          صراحی و حریفی گرت بچنگ افت          در استین مرتضی پای اله بنان کن          ز رنگ باده بشویند ز قمار از اشک          مجوی عیش خوش از دور و از گون سپهر          سپهر پر شده پر ویز نیست خون فشان          عراق و فارس گشتی بشو خوش حافظ</p>	<p>بیا بک چنگ مخور که معتب تیر است          بعیش گوش که آیام فتنه انگیز است          که همچو چشم صراحی زمانه خونیر است          که موسم و روع و روزگار پیر است          که صاف این سر خم جمله در دی آمیز است          که قطره اش سر سری قیاح پر ویز است          بیا که نوبت فدا و وقت تبریز است</p>



<p>یارب آن شمع شب افروز ز کاشانه کیست          حالیا خانه بر انداز دل و دین من است          باوه قفل لبش کز لب ما دور باد          دولت صحبت آن شمع سعادت بر تو          بیدار هر کسش افسونی و معلوم نشد          یارب آن شاد و خوش ماه رخ زهره چین          آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب</p>	<p>جان با سوخت بر سید که جانانه کیست          تا هم آغوشش که می باشد و بخانه کیست          راج روح که و پیمان ده و پیمان کیست          باز پر سید خدا را که بر وانه کیست          که دل نازک او مامل افسانه کیست          در بختی ای که و گوهر یکدانه کیست          همنشین که و همکاسه و پیمان کیست</p>
--	---

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بیتی  
 ز لب خنده زان گفت که دیوانه کیست

<p>نبال بلبل اگر بانست سدا یار است          و ران چین که نسیم وز وز طره و دست          بیار باوه که رنگین کنیم چانه و لوق          نه بسته اند و تو به جالیا خبر نه          سحر کو خنده و صلش خواب میسیدیم          خیال زلف تو سخن نه کار خا مان است          لطیفه است نهانی که عشق از خوبه نه          جمال شخص نه جملست زلف و عارض حال          تابستان تو مشکل توان رسیداری          روزگان طریقت به نیم جو خسته بند</p>	<p>که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است          چه جای دم زدن نانهای تا تاریست          که مست جام غم و ریم و نام نه یار است          که توبه وقت گل از عاشقی نه یکا یار است          زهی مراتب خوابی که به زبیداریست          که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست          که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست          هزار نخته و رین کار و بار و لداری است          عروج بر فلک سوزی بد شواریست          قیای طلس آنخس که از نه عیاریست</p>
--	--

دلش نباله میا زار خوشتم کن حافظ  
 که رستگاری جاوید و کم آزار است

اگر چه عرض نه بر پیش یار بی او بیت  
 زبان خموش و لکین و لکین پاریست

<p>پری نهفته رخ و دیو در کشته دوار سبب میسر که چرخ از چرخ پیر شود ازین چمن گل چمن را کس نچید آری حسن ز بصره بلال از جیش صهیب از شام جمال و خمر ز نور چشم ماست مگر دوای درد خود اکنون از آن فرج جوی به نیم جو خشم طلاق خانقاه و رباط هزار عقل و ادب و دشت من ای خواجه</p>	<p>بسوخت عقل ز خیرت که این چه بخت است که کام نخبی او را بهبانه بی سببی است چرخ مصطفوی با شتر را بوی است نخاک که از جوبل این چه بخت است که در نقاب نجابی و پرده عینی است که در ضراحی پسینی و شیشه حللی است مرا که مصبطه ایوان و پای خم طغنی است کنون که است و خرام صلا کی دشت</p>
<p>عیب زندان مکن از اهد پاکیزه شربت من اگر نیکم و گرد تو بر و خود را باش همه کس طالب یار اند چه بسیار است سر تسلیم من و خاک در سیکندار نا امیدم مکن از ساعت روز ازل نه من از خانه تقوی بدرفت هم لب بر عمل تکلیف مکن خواجه که در روز ازل گروضاوت همه نیست زهی پاکفاد بلغ فردوس لطیف است و لیکن نجیب</p>	<p>یار من که چو فاطمه استغفار گیر به حسری و نیاز نیم شب است که گناه و گری بر تو نخواهند نوشت هر کسی آن در و عاقبت کار که گشت همه جا خانه عشقت چه سجد کشت دعی که کند فهم سخن که سر نوشت توجه دانی که پیش ده که دوست و گشت پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت توجه دانی قلم صنع نباست چه نوشت در سر شقت همه نیست هی نیک شربت تو غنیمت شمر این سایه بید و گشت</p>
<p>حافظار و زاجل اگر گفت آری جامی مکسر از کوی حرات بندت بهشت</p>	<p>حافظار و زاجل اگر گفت آری جامی مکسر از کوی حرات بندت بهشت</p>
<p>جز آستان تو نام در جهان نپای نیست عدو و چو تنگ کشد من سپر بند از من</p>	<p>سر را بجز این در حواله گاه نیست که تیرا بجز از ناله و آه نیست</p>



چرا ز کوی خرابات روی برآیم  
 رزانه گر بزدار تشم خنجر من عمر  
 غلام ز گس چایش آن سحر سحر  
 میباش دلی آزار و هر چه خواهی کن  
 عیاش بی دلی با پادشاه کشور حسن  
 عقاب جو رکشاده است آن رهبر  
 چنین که در همه سو وام راه می بینم

کزین هم جهان هیچ رحم دار نیست  
 بگو بسوز که بر من برنج کاه نیست  
 که از شراب غرورش سخن گاه نیست  
 که در شریعت ما غیر ازین گناه نیست  
 که نیست بر سر راهی که داغ راه نیست  
 کمان گوشه نشینی تو بر آه نیست  
 به از حمایت زلفت تو ام نیا نیست

خزنیه دل حافظ زلف ممالیده  
 که کار را چنین حد هر سپاه نیست

حال دل با تو گفتم بهیست  
 طمع خام بین که قصه ناهش  
 شب قدری چنین غم زبیر نیست  
 ده که در دانه چنین نازک  
 ای صبا اش بهم در دهن نهی  
 از برای شرف نبود مژده

خبر دل گفتیم بهیست  
 از قیسمان بهفتیم بهیست  
 با تو تار و خفته بهیست  
 در شب تار بهفتیم بهیست  
 که سخن گفتیم بهیست  
 خاک راه تو رفتیم بهیست

همچو حافظ بر نسیم مدعیان  
 شعر رزانه گفتیم بهیست

حسنت با اتفاق ملاحظت جهان گرفت  
 افشای راز خلیه تیان خواست گردن  
 میخواست گل که نرزد از رنگ بوی تو  
 چون لاله گنج نهاد کلاه طرب ز کبر  
 آنروز عشق ساغر می خرم لبوخت  
 آسوده بر کنار چو پرکاری شدم

آری با اتفاق جهان میتوان گرفت  
 شکر خدا که سزد دلش در زبان گرفت  
 از غیرت صفاش در دهن گرفت  
 هر داغ دل که باد چون اغوان گرفت  
 کاش ز عکس عارض ساقی دلان گرفت  
 دوران چو نقطه قیسم در میان گرفت

خواهم شدن کجوی نشان استین نشان بر برگ گل ز خون شقائق نوشتند می ده که هر که آخبر کار جهان بدید می ده بجام جسم که صبح صبحیان فرست نگردد که فتنه چو در عالم افتاد زین آتش نهفته که در سینه است	زین فتنه ها که دامی آفریدان گرفت کاینکس که بخت شدی چون رخوان گرفت از غم سبک برآمد و بار گران گرفت چون پادشاه تیغ زلفان جهان گرفت عارف بجام می زد و از غم گران گرفت خورشید شعله است که در آسمان گرفت
--	--

حافظ چو آب لطف ز نظم تو سبک  
غیری چگونه بخت تواند بران گرفت

خیال روی تو در هر طریق همه است بین که سبب زرخندان او چه میگوید برخشم مدعیانی که منع عشق کنند اگر زلف دراز تو دوست ما رسد سجائب و خلوت سرای خاص بگو بصورت از نظر ما اگر چه محبوب است	سیم روی تو پیون جان که هست هزار یوسف مصری فتاده در چه است جمال و چهره تو حجت موجه است گناه سخت پریشان دست کوته است فلان ز گوشه نشینان خاک در که است همیشه در نظر خاطر مرنه است
--	---

اگر چه سائل حافظ روی ز ندیکجای  
که سالهاست که مشتاق روی چون ستای

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست زین زبانی علمی و جهان ملولم و بس بچشم عقل درین رنگزار پر آشوب ولم امید فراوان ز وصل می تو داشت ز قیمت ازلی چه بهره بیهجتان بیکر طرد و طعنه و قصه خوان	صراحی می ناب و ضمیمه نخل است پیاده کیب که عمر عزیز بی بدل است ملالت علما هم ز علم بی عمل است جهان و کار جهان بی ثبات بی محل است ولی اجل بر عهده هر هنر عمل است لشست و شوی نگر و سفیدین مثل است که سحرش تا شیر زهره و زحل است
--	--



خلل پذیر بود و بر بنا که می بینے  
مگر بنا به محبت که خالی از خلل است

بسیج دور نخواهند یافت بهیاشش  
چنین که حافظ است با وده است

دل و نیم شد و لب سلامت برخت  
که شنیدی که درین بزم کسی خوش نیست  
شمع که زان لب خندان زبان لافی زد  
در چین باد بهاری ز کنار گل و سر  
مست بکشد شتی و از خلوتیان ملکوت  
پیش رفتار تو پا بر گرفت از بخت  
گفت با ما منیشین که تو سلامت برخت  
که نه در آخر صحبت به نداشت برخت  
پیش عشاق تو بهایمبست است برخت  
به واداری آن عارض قامت برخت  
بتاشای تو آشوب قیامت برخت  
سر و سرکش که بنا زد و قامت برخت

حافظ این خرقه بند از گرجان بگر  
کاش از خرمن سالوس که امت برخت

روی تو کس نید و نه اهرت رقیب است  
گر آدم بکوی تو چندان غریب نیست  
هر خیزد و رم از تو که دور از تو کس بهاد  
در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست  
آهنگا که کار صومعه را جلوه می دهند  
عاشق که شد که یار بجاش نظر نکرد  
در غنچه بنوز و صدت عند لب است  
چون من درین دیار نهان غریب است  
لیکن امید وصل تو ام غنچه است  
هر جا که هست پر تو روی جمیع است  
ناقوس و دیر و آهوب و نام صلیب است  
ای خواهر در نیست مگر نه طلیب است

فریاد حافظ این که خبر بهر نیست  
هم قصه غریب حدیث عجیب است

سابقا آمدن عید مبارک باد  
در شکفته که درین مدت ایام فراق  
برسان نبی دست بر زکوه بدر ای  
شکر از و که ازین باد و خزان خسته نیافت  
وان مواعید که کردی مراد از یاد  
برگرفتی ز حرفان مل و دین میداد  
که دم مهت ما کرد ز بند آزاد  
بوستان من سر و گل و شمشاد

شادی مجلسیان و در قدم مقدم تست چشم بدو گر زین تفرقه خوش باز آورد	جای غم باد بهر آن محل که نخوابد شاد است طالع نامور و دولت مادر زادت
---	--

حافظ از دست مدحیت آن گشتی نوح

ورنه طوفان حوادث سبب دنیاوت

ساقی یار باد که ماه سپاسم رفت وقت غزیرفت بیاتان فغانم در تاب تو به چنان توان سوخت بهیچ عود ستم کن به اینچنان که ندانم زنجودی بر بوی آنکه به به جامی ببارد دل را که مرده بود حیاتی ز نور سید ز اینچنین روشت سلامت بزوراه ز اینچنین ودان و خلوت تنهایی و نیاز نقد دلی که بود مرا صرف باد و شد	درود قبح که بموسم ناموس فرام رفت عمری که بی حضور صاحب جام رفت می ده که عمر در سر سودای خام رفت و عرصه خیال که آمد که نام رفت در صطبه و دعای تو هر صبح و شام رفت تا بوی از نسیم سیش در شام رفت رند از ره نیاز پدار اسلام رفت عشاق را حواله بعیش بدام رفت قلب سیاه بود از ان و حرام رفت
---	---

و دیگر کن نصیحت حافظ که ره یافت

گم گشته که باد بهشتش بکام رفت

صبا اگر گذری افتد بخت بخور دوست بجان او که بشکر آن جان برافتم و گر چنانچه در آن حضرت نباشد بار من گد او تمنای وصل او بهیات دل صنوبریم همچو سید لرزان است اگر چه دوست بچشم منم خدایا	بیا رفقه از گیسوی منبر دوست اگر بوی من آری پامی از بر دوست برای دیده بیا و غباری از در دوست مگر خواب به بینم حال منظر دوست ز حضرت قدو بالای چون صنوبر دوست بعالی نغز و نسیم توئی از سر دوست
--	--

چه باشد از شود از بند غم دلش آزاد

چوبست حافظ سکین غلام و چاکر دوست



غمش تا دردم ما و اگر فست است  
لب چون آتشش آب حیات است  
همای همتم عریت کز جان  
شدم عاشق بیالای بختش  
چو داور سایه الطاف اویم  
زور پای و چشم گوهر اشک

سرم چون لعل او سودا گرفته است  
از آن آب آتشی و سا گرفته است  
بهای آن قد و بالا گرفته است  
که کار عاشقان بالا گرفته است  
چرا او سایه از ما و اگر فست است  
جهان در لولوی لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو من بو

بوصف قدر تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ زمین با گل نوحه گفت  
گل غنبدید که از راست مرغیم و  
اگر طبع واری از آن جام صغری لعل  
تا بعد بوی محبت بفاش نرسد  
و گشتان ارم و دوش چو از لطف هوا  
گفتم ای سندهم جام جهان نیست گو  
سخن عشق نه آنست که آید زبان

ناز کم کن که درین باغ بسی چوینو گفت  
هیس عاشر سخن سخن بعبث و گفت  
در ویا قوت نبوک مردهات باید گفت  
هر که خاک در میخانه بخساره رفت  
زلف سبیل ز نسیم حرمی می آشت  
گفت افسوس که آن دولت بد آشت  
ساقی می ده و کو تا کن این گفت

اشک حافظ خرد و صبر بر یاد اذخت

مکنند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف کینت خطائی گرفت  
برق عشق از زلفش شمعین پوشی و گفت  
کردی از نمزه و لاله را بس بر دبرد  
و در طریقت بخش خاطر نباشد می بسیار  
عشق بازی را تحمل باید ای دل پادشاه  
از سخن چینیان ملاکها پدید آید

در زنده وی شمار با جفائی رفت  
چو رشاه کامران گر برگدائی رفت  
در میان جان جانان با جفائی رفت  
هر که در دست را که منی چون صفائی رفت  
گر طلالی بود و بود و خطائی رفت  
چون میان بهشتیان با جفائی رفت

عیب حافظ گویند زاهد که رفت از خانقاه  
پای آزادان چه ندی گرجای نیت

<p>بکوی میکده هر سالکی که ره دانست زمانه افسر رندی نداد جز بک براسته میخانه هر که یافت سر هر که را ز دو عالم ز خط ساغر خواند و لم ز زکس ساقی امان نخوت بجان ورای طاعت دیوانگان ز مطلب ز جو رکوب طالع سحر گمان چشم خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را لبند مرتبه شایسته که نه رواق سپهر</p>	<p>در و گردون اندیشه تبه دانست که سرفرازی عالم درین کلمه دانست ز فیض جام می اسرار خانقاه دانست رموز جام جسم از نقش خاک ره دانست چرا که شیوه آن ترک دل سپید دانست که شیخ مذیب با عاقلی گنبد دانست چنان که ریت که خورشید دید و مه دانست بلال کیشبه و ماه چاره دانست نمونه ز حسن طاق بار که دانست</p>
--	--

حدیث حافظ و ساعش پند نپایان  
چه جای محتسب شوم بایده دانست

<p>تا سر زلف تو در دست سیم افشاده است چشم جادوی تو در عین سواد سحر است و خیم زلف تو آن خال سیاه صفت سایه سرو تو بر قلابم ای عیسی دم زلف مشکین تو در گلشن فردوس غدار دل من در بوس وی تو ای مونس جان بچه گوید این تن خاکی نتواند برخاست آنکه بجز کعبه مقاش بند از یاد است</p>	<p>دل سودا زده از غم و نیم افشاده است اینقدر هست که این نسخه مقیم افشاده است نقطه دوده که در حلقه جیم افشاده است عکس و حسیست که در عظم سیم افشاده است چسبیت طاووس که در باغ نسیم افشاده است خاک راهبیت که در پای سیم افشاده است از سر کوی تو زانو که عظیم افشاده است بر در سیکه دیدم که مقیم افشاده است</p>
---	---

حافظ گم شده را بخت ای جان عزیز

اتحادیست که از عهد قدیم افشاده است

ستاره است



ایلی بیک گلی خوشترنگ و زینقار دشت  
گفتش در عین وصل این ناله فریاد هست  
یار اگر نشست با نیست جای اعتراف  
عارفی کو سیر کرد اندر مقامی نیستی  
در نیکی و نیاز و عجب ز با حسن دوست  
خیر تا بر هک آن نقاش جان افشان کنیم  
گر میرد راه عشقه فکر بدنامی مکن  
وقت آن شیرین قلندر خوش که و طوایر

و اندران بگل و نوا خوش ناله می آر دشت  
گفت ما را جلوه معشوق در این کار دشت  
پادشاه کارمان بود از که ایان عاکر دشت  
مست شد چون تی او از عالم اسیر دشت  
حزم آن کرناز نینان بخت بر خود واکر دشت  
کاینکه نقش عجب دگر دوش پر کار دشت  
شیخ صنمان خرقه بهن خانه خمار دشت  
ذکر تسبیح ملک در حلقه زمار دشت

چشم حافظ ز پر بام قصر آن حور نیست  
شده خیانت و تجری تخت الانا دشت

بدم زلف تو دل بتلای خویشین است  
گرت ز دست بر آید مرا دهن طرا  
بجات ای بت شیرین من که همچون شمع  
جورای عشق زوی با تو گفتم ای بسیل  
بمشک چین و چکل نیست حسن تو محتاج  
مرو بجان ارباب بی سروت و دهر

بخش نغز که انیش نرای خویشین است  
بخش زود که خیری برای خویشین است  
نشان تیر و مرادم فای خویشین است  
مکن که این گل غور و برای خویشین است  
که ناماش ز ندب قای خویشین است  
که کج عافیت و سرای خویشین است

بسوخت حافظ در شرط عشق جان بازی  
منور بر سر عهد و وفای خویشین است

صوفی از پر تومی راز نهان فر دشت  
شیخ مجبوعه گل مرغی و لاندوس  
عوضه کردم و نهان بر دل کار افتاده  
آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم  
دل آسایش با صفت وقت ندید

گوهر هر کس این لعل توانی دانست  
که نه هر کور و قی خواند معانی دانست  
سجرا عشق تو باقی هست نهانی دانست  
محب نیز ازین عیش نهانی دانست  
ورنه از جانب مادل نگوانی دانست

<p>سنگ گل را کند از زمین نظر لعل عقیق ای که از دفتر عقل آیت عشق آموی می بیاورد که ناز و گل باغ جهان</p>	<p>هر که قدر نفس باو میسانی دانست ترسم این نخت به تحقیق ندانی دانست هر که غارتگری باو خستدانی دانست</p>
<p>حافظ این گوهر منظوم که از طبع نجیست اثر تربیت آصف ثانی دانست</p>	
<p>حاصل کار که کون و مکان انیمیت از دل و جان شرف محبت جانان منت سدره و طوبی ز بی سایه مکش دولت آنست که بی خون فلک آید نیچر و زی که درین حمله ملت داری بلب بحر فنا منظر هم ای ساقی ز ابد این شواز بازی غیت ز نهار در مندی چو من سوخته زار زار از خشک کن اندیشه چون گل خوشباش</p>	<p>باو پیش آر که اسباب جهان انیمیت همه آنست و گزید دل و جان انیمیت که چو خوش بگری ای سرور و انیمیت ورنه با سعی و عمل باغ جهان انیمیت خوش بیا سخی مانی که زمان انیمیت فرستد و ان که زلت بدهد انیمیت که ره صومعه تا دیرین انیمیت ظاهر احابت قفسه زبان انیمیت ز آنکه تکلیف جهان گذران انیمیت</p>
<p>نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی پیش زندان رقم سود و زیان انیمیت</p>	
<p>بسمیت بوحش که هیچیش کنان نیست آندم که دل عشق دمی خوش و می بود ما منبع عقل است سران و می بسیار از چشم خود بپرس که ما که می کشد سوی چشم بپاک توان دیدن هلال فرستد شمر طریقه زندگی که این نشان نگرفت و ز تو که به حافظ هیچ روی</p>	<p>انجا خبر آنکه جان بسپارد چاره نیست در کار حیرت حاجت بیخ استخاره نیست کان شمنه در ولایت با هیچکار نیست جا مانگا طالع و جسم ستاره نیست هر دیده جای جلوه آن ماه نیست چون راه گنج به همه کس آشکار نیست حیران آن و دم که کم از سنگ خانه نیست</p>



چه لطف بود که ناگاه شمس قلمت  
حقوق خدمت ماعوضه کرد بر کرمیت

<p>بنوک خامه رستم کرده سلام مرا نگویم از من بیدل بسو بروی یار مرا ذلیل گردان بشکر این نعمت بیایک با سر زلفت دست را خواهم کرد نحال ما دولت آگه شود مگر دست روان تشنه ما را بجبهه در باب صبار روی تو با هر گله حاشیه کرد و لم تقیم در قست حرمش میدار همیشه وقت توانی عیسی صبا خوش با</p>	<p>که کارخانه دولان بسا دبی رستم که در حساب خسرو سنو نیست قلمیت که داشت دولت سر مدغز و قلمیت که اگر سرم برو و بر دارم از نیست که لاله بر دواز خاک کشکان غمت چو سپید بند ز لال خضر سجام حمت رقیب کی ره غماز او در حرمت شکر آنکه خدا داشته ست محرمیت که جان داشتی نخست زنده ندرت</p>
--	--

لین گشت و تو خوش تیز میروی حافظ  
مکن که گرد بر آید ز شره ره عدت

<p>ز گریه مردم چشم نشسته درخونت بیاد لعل لب و چشم مست میگوت ز مشرق سرگویی آفتاب طلعت تو حکایت لب شیرین کلام فرادست و لم سجود که قدت سپهر و دجولیت ز دور باد به جان راحتی رسان ساق از ان زمان که ز دستم رفت یار عزیز چگونه شاد شود اندرون غمگینم</p>	<p>بر بین که و طلبت حال مردان نیست ز جام غم غم می نفس که میخورد نیست اگر طبع کز عطا همسها یوست شکین طره لیلی مقام محبوب نیست سخن بگو که کلامت لطیف سوزون است که رنج خاطر ام جو رور گردون است کنار دیده من بسجود و جویون است با اختیار که از خست یار بیرون است</p>
---	---

ز بخود می طلب یار میکند حافظ  
چو نفلسی که طلبکار رنج قارون است

زبان یار و لنوازم شکرست با شکایت  
بی فرد بود و دست هر خدست که کردم  
رندان تشنه لب را آبی بنید هر کس  
در زلف چمن کندش ایل میج کا بنجا  
این راه را نهایت صحت کجا توان بست  
چشم لغزیده مار خون خور و می سپند  
هر چند بروی آبم رواند و نتابم  
ای آفتاب خوابان میوز و اندرونم  
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود  
از هر طرف که رفتم جز وحشت منفرد

گر نکته دانی عشق می خوش بشنوی حکایت  
یار بربا و کس را عهد و می عنایت  
گو یار ولی شاسان فقط ازین ولایت  
سر زده بریده بینی بهیچم و بی خیالت  
کش صد هزار منزل پیشی است در جرات  
جانار و اناشاد خونریز را حمایت  
جور از حبیب خوشتر گزید می حکایت  
یکایتم گنجان در سایه عنایت  
از گوشه برون آیی ای کوکب هدایت  
زنهار ازین بیابان وین آبی نهایت

عشق است سد لغزیده و گر خود بسان حافظ  
قرآن ز بر سخوانی با چارده روایت

یار برببی ساز که یارم سلامت  
خاک ره آن یار من کرده بیا رید  
فریاد که از شش جهم راه یستند  
امروز که در دست تو ام مرخص کن  
ای آنکه بتقریر و بیانم زنی از عشق  
در ویش کن ناله ز شمشیر چربا  
در غرقه زن آتش که خم ابروی ساقی  
حاشا که من از جور و حیفای تو نبالم

باز آید و بر ماندم از چنگ سلامت  
تا چشم جهان بین کمش جای اقامت  
آن خال و خط و لعل رخ و عارض است  
فردا که شوم خاک چه سود اشک نداشت  
ما با تو ذرا یم سخن خیر و سلامت  
کاین طائف از کشته تانند عزت  
بر می شکند رگوشه حجاب است  
بیدار لطیفان همه لطفت و کرامت

کوته کند سحر زلف تو حافظ  
پیوسته شد این سلسله تار و زلفیات

توبه از می چون کنم بهیات

ساقیم خضرست و می آجیات



باقولخ از لب شیرین لبان  
چون دم عیسی نسیم اوز لطف  
خرباب آرتقین یعنی شراب  
روزی ما بین که از دیوان عشق  
شاد باد اروح آن رندی که او

در حلاوت میر و آب از نبات  
مرد و صد ساله را بخشید حیات  
حل نمیکرد و مرا این مشکلات  
خبر نمی بخشید ما را برات  
بر سر کوی نغان یابد وفات

حاصل سر تو حافظ در جهان  
باد و صاف است باقی ترنات

شربت از لب لعش نخشیدیم و رفت  
گوئی از صحبت ما نیک تنگ آمده بود  
لبکه ما تا تحس حزین مانده خوانیم  
سر ز سران غم گفت مکش تا زوم  
عشو و میداد که از کوی ارادت زوم  
شد جان در چمن حسن و لطافت لیکن  
گفت از خود بر و هر که و صالم طلبد  
صورت او بلطافت از لطف خداست

روی مهر پیکر او سیر ندیدیم و رفت  
بار بر لبست و بگردش نرسیدیم و رفت  
و بر پیش سوره اخلاص دیدیم و رفت  
ما سر خوش ز غمش نخشیدیم و رفت  
ویدی آخر که حیان عشوه خریدیم و رفت  
در گلستان صافش نخشیدیم و رفت  
ما با امید وی از خوشی بر دیدیم و رفت  
ما بر ویش نظری سیر ندیدیم و رفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم  
کامی در نیاباد و عشق نرسیدیم و رفت

ما را از آرزوی تو پر وای خوانست  
در دور چشم مست تو میبار کش ندید  
در هر که بنگری غم از تو مبتلاست  
هر که بدست عشق تو شد گشته بدو رسد

بی روی و لعل تو بودن تو انست  
کو دیده که تصور خورشید خواب نیست  
کیدل ندیدم که ز عشقت خراب نیست  
اوراد در آن جناب سوال و جواب نیست

حافظ چو ز ربوبه و رفا تو انست  
عاشق نباشد آنکه چو را و نبات نیست

<p>خمن زلف تو دام کفر و دین است          جمالت محبت حسن است لیکن          بران چشم سیه صد آفرین باد          عجب ایهیت را عشق بهیهات          تو نیداری که بدگورفت جان بد          ز چشم شوخ تو کی جان توان بد          لبست را آب حیوان گفتم اما          مشوامی جان ز کید نفس امین</p>	<p>ز کارستان او کشته این است          حدیث غمزه ات بحر سیر است          که در عاشق کشتی سحر آفرین است          که چرخ بفتقش سقیم زمین است          حسابش با کرام الکاتبین است          که دایم با کمان اندر کمین است          چه جای آب کان مار معین است          که دل بر لیسون و ربوبین است</p>
<p>دیدم که یار خبر سر جو رستم داشت          یارب گیرش ارچه دل چون کبوترم          بزمین جفا ز بخت باد و گزند یار          دل این همه جفا که بخوار کشت از او          ساقی بیار باد و باد سگویی          هر راه رو که رو بجسم درش بنو          خوشوقت رنست که دنیا و آخرت</p>	<p>بشکست عهد ما و از هیچ غم بداشت          افکند و کشت محرمت صد حرمت داشت          حاشا که رسم جو رطوبتی شوم داشت          هر جا که رفت بیک شمس محرم داشت          انکار ساکن که چنین جام جسم داشت          مسکین برید و او ی و ده ورم داشت          بر باد او و هیچ غم از پیش و کم داشت</p>
<p>بروای زاهد و دعوت کنم سوی بدشت          یحیی از خرم بستی نتواند بدشت          تو و تبیع و مصلی و ده زهد و موع          منم ز می کن ای صوفی صافی که حلیم</p>	<p>که خدا و رازل از بهر شتم بدشت          هر که در راه فنا و ره حق دانست          من و حینانه و ماقوس و ده و بدشت          در ازل طینت ما را بی صافیت</p>



صوفی صاف بهشتی نبود ز آنکه چو من  
لذت حور بهشت و لب خوش نبود

خرقه در میکده مادر گردا بد و نهشت  
بر که او دامن معشوق خود از دست نهشت

حافظا لطف حق ارباب تو غایت دارد  
باش فارغ ز غم و دوش و شای بهشت

ای نسیم حرا را که یار کجاست  
نبت تار است دره وادی امن پوشش  
هر که آمد بهمان نقش حسد لبی دارد  
آن بخش ابل بشارت که اشارت داند  
هر سه موی در ابا تو هزاران کار است  
عاشق خسته ز در غم بهمان تو خوشست  
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو  
باوه و مطرب و گل حسبه میاست و لعل  
دل از مصوعه و صحبت شیخت ملول

منزل آن مه عاشق کس عیار کجاست  
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست  
در خرابات بر سید که پیشار کجاست  
نکته هست لبی محرم اسرار کجاست  
ما کجا نیم و نصیحت گر سبکار کجاست  
خود نیری تو که آن عاشق غمخوار کجاست  
دل ز ما گوشه گرفت ایو بی لدا ر کجاست  
عیش بی یار همیا نبود یار کجاست  
یار تر ساجده کوفت از خار کجاست

حافظ از با حسن زان و چین بر مرغ  
فکر معقول العنبر با گل بنیار کجاست

خواب آن ز گس فغان تو بچیزی نیست  
از لب شیر روان بود که من میگفتم  
چشمه آب حیات است و دانست امان  
جان و رازی تو باد که یقین میدانم  
بتلائی لغم و محنت و اندوه فراق  
دوشس باو از سر کویت بگشتان گشت

آب آن لعل پریشان تو بچیزی نیست  
اکین شکر کرد که ندان تو بچیزی نیست  
زیر لب چاه ز سخندان تو بچیزی نیست  
در کمان ناوک نرگان تو بچیزی نیست  
ای دل این ناله و افغان تو بچیزی نیست  
ای گل این چاک گریان تو بچیزی نیست

درو عشق ارجه دل از خلق نمان میداد  
حافظ این دیده گر یان تو بچیزی نیست

<p>دیش دوش که سرست خزان میرفت چون می گفتش ای مونس دیرینه من نقش خوارم و خیال لب چگون می بست میشد آن کس که چو اوجان سخن کس نشاخت گفتم اکنون سخن خوش که بگویم با ما لایب بسیار نمودم که مرو سو و نداشت پادشاه از گرم از سر حشرش بگذر</p>	<p>جام می برگف و در مجلس زندان میرفت سخت میگفت و دل آزرده نشان میرفت بانزاران کله از ملک سلیمان میرفت من می دیدم و از کالبدم جان میرفت کان شکر لجه خوشگویی سخندان میرفت ز آنکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت چکند سوخته از غایت حرمان میرفت</p>
<p>پیرن بشد آن صدمه اندیده حافظ غایب اشک همواره ز رخساره بدایان میرفت</p>	
<p>هر آن خجسته نظر کریم سعادت رفت ز رطل در دوشان کشف کرد سالک راه بیاد معرفت از من شنو که در سختم مجزو طالع مولود من بجز زندی ز باد باد است و گر بر آید ده * مگر بجز نه که شد طبیب عیسی م</p>	<p>بکنج میکده و حنائی ارادت رفت رموز غیب که در عالم شهادت رفت ز فیض روح قدس بخت سعادت رفت که این معامله با کوکب دلاوت رفت و طیفه می ووشین مگر زیادت رفت چرا که کار من خسته از عیادت رفت</p>
<p>بزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت</p>	
<p>خمی که ابروی شمع تو در کمان اندخت شراب خورده و خوی کردی شد بچمن بیک که شمر که ز گس بخود نشستی کرد ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند به زرم گاه چمن دوش بست بگذر شتم بنفشه طره مغفول خود گردید میزد</p>	<p>لقصد جان من از ناتوان اندخت که آب وی تو آتش و لغوان اندخت فریب چشم تو صدقت در جهان انداخت سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت که از دهان تو ام غنچه در کمان انداخت صبا حکایت زلف تو در میان انداخت</p>



کنون آبابی لعل خفته میشود  
بنو و رنگ دو عالم که نقش الفت بود  
من از وسع می و مطرب ندید می هرگز  
جهان بجام دل اکنون دو که دور مان

نصیبه ازل از خود نیست توان انداخت  
زمانه طبع محبت نه این زمان انداخت  
هوا می بخت گانم و این و آن انداخت  
مرا به بندگی خواب نه زمان انداخت

مگر کشایش حافظ درین خرابی بود  
که قسمت از دلش در می نهاد انداخت

روشن از پر توریت نظری نیست که نیست  
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی  
اشک غماز من از سرخ برآمد عجیب  
مگر کین من خسته چندی که زلفه  
تا بدامن نه نشیند ز نسبت گودی  
تا دم از شام سر زلف تو هر چه از زند  
من ازین طالع شوریده برخسبم و نه  
از خیال لب نوشین تو ای چشمه نوش  
آب چشمم که بر دست خاک در قست  
از وجود اینقدر غم و نشانیت که هست  
شیر و بادیه عشق تو رو باه شود  
نه من دلشده از دست تو خوین بگرم  
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
و نه خدای شعله خشنده چواری و سر  
مصلحت نیست که از پرده بران خیزد از

مست خاک درت بر بصری نیست که نیست  
سرگیبوی تو در میج سری نیست که نیست  
خجل از کرده خود پرده در نیست که نیست  
بر میان دل جانم گری نیست که نیست  
سبیل اشک از نظرم بر گذر نیست که نیست  
با صبا گفت و شنیدم عمری نیست که نیست  
به به من از سر کویست گری نیست که نیست  
غرق آب و عرق اکنون شکر نیست که نیست  
زیر صندست او خاک در نمی نیست که نیست  
ورنه از ضعف و رنج از نیست که نیست  
آه ازین آه که در فتنی نیست که نیست  
از غم عشق تو پرخون جگر نیست که نیست  
ورنه اندر دل سبیل غری نیست که نیست  
که کباب از حرکات جگر نیست که نیست  
ورنه در مجلس زندان خبر نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ از تو ناخوشدست  
در سر ایابی وجودت خبر نیست که نیست

کس نیست که افتاده از لطف و عنایت  
روی تو مگر آئینه لطف آنی است  
ز ابرو دهم تو بر روی تو ز بی روی  
ز کس طلبد شیوه چشم تو ز جی چشم  
از مهر خدا لطف بسیار ای که ما را  
باز آیی که بر دی تو ای شمع و لغز و ز  
دی می شد و گفتیم صفا عید بجا آر  
یتیم غریبان سبب ذکر جیل است  
چون چشم تو دل سپرد از گوشه نشینان  
گر سر یغان مرشد باشد چه تفاوت  
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم  
عاشق چکند که بخورد و دست بامست  
در صومعه ز ابرو در خلوت عابد

در برگذری نیست که دایمی ز بلا نیست  
حقا که چنین است دورین دی نیست  
همچو نغمه انشراح وز روی تو نیست  
مسکین خیرش از سر و در دیده نیست  
شب نیست که صد عیده با باد صباست  
در بزم حریفان اثر نور و ضیاست  
گفتا غلط اینخواه درین عهد و فانیست  
جانا مگر این فاعده در شهر تمانیست  
و نبال تو بودن گنه از جانب نیست  
در هیچ سری نیست که مری خدا نیست  
و اندر بزرگان که سر دار سخا نیست  
با هیچ دلاور سپریه قضا نیست  
جز گوشه ابروئی محراب دانیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ  
فکرت مگر از عسرت قرآن خدا نیست

رواق منظر خیم من آشیای نیست  
دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش بو  
علایق ضعف دل بایمی حوالت کن  
بن مقصم از دولت ملازمت  
چه جای من که بلر دو سپهر شعبه باز  
من آن نیم که دهم نقد جان به شوقی  
تو خود چه عیبستی ای ششوار شیرین کار  
سر و محبت اکنون فلک برقص آورد

کرم نما و فرود آ که خاک خانه تست  
که در چمن همه گلها گدازد مشتاقان تست  
که آن مفرح یا قوت و خیر است  
ولی خلاصه جان خاک آستانه تست  
ازین میل که در آستانه بهانه تست  
در خزانه بهر تو نشاء تست  
که تو سنی چون فلک رام تاز باو تست  
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست



ساقی بیا که یار زرخ پرده برگرفت  
آن شمع سرگرفته و گر چهره بر فروخت  
آن عشوه واد عشق که مفتی ز درخت  
ز بهار زین عبارت شیرین و لغزب  
بارغمی که خاطر جسته کرده بود  
هر سر و قد که بر سر و خور حسن می فروخت  
زین قصه محبت گنبد افلاک پر صفاست

کار چرخ طویان باز و برگرفت  
و آن پیر سالخورده خوانی ز سر گرفت  
و آن لطف کرد و دوست که شمع گرفت  
گوئی که پشته تو سخن در شکر گرفت  
عیسی دمی خدا نیر ستاد و برگرفت  
چون تو در آیدی بی کار و برگرفت  
کوته نظریه بین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا که آموخته که یار  
تغویذ کرد و شمع ترا و برگرفت

نتیجه اتم تنی خوش که بر کفان گفت  
حدیث بول قیامت که گفت و اعظم  
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز  
فغان که آنکه یار مهربان دشمن و دوست  
غم کمن بی سالخورده و رخ کنسید  
امن و مقام رضا بعد ازین شکر قیام  
گره باد مزین که بر بر مراد و زد  
مزن ز چون چه ادم کند به قبل  
بشوه که سپهرت و بد ز راه مرد  
بیار باده بخور ز آنکه بر سیکه دوش

فراق یار نه آن میکند که توان گفت  
کنایتی است که از روزگار بچران گفت  
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت  
تبرک صحبت یاران خود و صبر آسان گفت  
که تخم خوشدلی نیست پریتیمان گفت  
که دل بد و تو خور کرده ترک در مان گفت  
که این سخن بمثل باد و با سلیمان گفت  
قبول کرد بجان هر سخن که بجان گفت  
ترا که گفت که این زان که در تان گفت  
بسی حدیث غفور و رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آید باز  
من این نکته ام آنکس که گفت بهمان

مدام مست میدار نسیم جگه گیت

خرابم میکند هر دم فریب چشم جابوت

<p>پس از چندین شکسای بی یارب تو دین سواد لوح بنفش را غریز از بهران دارم تو که خواهی که جاویدان جهان کسیر یارانی وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی من و با و صبا سکین سرگردان و بچال من از لطف صبا دارم پاست تاجان سواد دیده هر قوی بخوان دل میدیدم</p>	<p>که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت که جاز از نسخه باشد نقش خال بندیت صبارا گو که برادر زانی برقع از روت بنفشان لفت تاریز و نهال جان هر سوت من از فسون چشم مست واد از بوی گسوت وگر نه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سوت غزیزش دارم این ساعت با خال بندیت</p>
--	---

زهی بهت که حافظ هست از دنیا و از بی  
نیایا بیسج و چشمش سحر خاک سرگومیت

<p>مردم دیده ما جز بخت ناظر نیست اشکم احرام طواف حرم می بند بسته دام نفس با دچو مرغ و حش عاشق نفس اگر قلب دلش کرد تار عاقبت دست بران سر و بلندش برسد از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم منکه از آتش سودای تو آست نزنم روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم</p>	<p>دل گشته ما غیر ترا ذاکر نیست گر چه از خون دل ریش و غلی هر نیست طایر سدره اگر در طلبت سایه نیست مکنش عیب که بر نقد روان قائم نیست هر که در طلبت بهت او قاصر نیست ز آنکه در روح فزانی چه دست قاصر نیست کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست که پریشانی این سلسله را آخر نیست</p>
--	--

سر بوز تو تنه دل حافظ هست  
کیست آن کش سر بوز تو در خاطر نیست

<p>بی مهر خت چشم مرا نور منانه هست بنگام و داغ تو ز بس گریه که کردم من بعد چه سودا قدمی رنجبه کند دوست میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت</p>	<p>وز عمر مرا خرب دجو رمانده است و دراز رخ تو چشم مرا نور منانه هست کز جان رفتی در تن رنجور رمانده است هیات ازین گوشه که منور رمانده است</p>
---	--



نزدیک نشاندیم که رقیبان تو گویند  
جصل تو اجل را ز سرم دور می دشت  
صبرست مرا چاره ز هجران تو لیکن  
در حجب تو گر چشم مرا آب نماند

دور از درت آن خسته رنجور نماندست  
از دولتت بجز تو کون دور نماندست  
چون صبر توان کرد که مقدر نماندست  
گو خون جگر ریز که مغرور نماندست

حافظ معنی از گریه نپرواغت بخنده  
ما تم زده را و عیب سوز نماندست

مقی شد کاش سودای او در جان است  
مردم چشم بخواب جگر غمنازان  
آب حیوان قطره را فعل همچون شکرش  
تا نفخت فیض روحی تنیدم تنقین  
بر ولی الطامعی نیست بر سر غیب  
چند گوئی ز دیگر شرح دین خاشاوش

دین تمنابین که دایم در دل و میان است  
چشمه مهر خورش در سینه نالان است  
قرص خود عکسی ز روی آن تمنابان است  
بر من این معنی که مازان دیم اوزان است  
محرم این سر معنی دار علوی جان است  
دین مادر هر دو عالم صحبت جانان است

حافظ آثار و آخرت کز این نعمت گذار  
کان منم از روز اول داروی درمان است

امروز شاه انجمن و لبران کیست  
من بهر آن کی دل دین داده ام یاد  
سودایان عالم نیدار را بگو س  
خلق زبان بدوی عشقش کشا ده اند

ولبر اگر هزار بود و بس آن کیست  
عیدم کن که حاصل هر دو جهان کیست  
سرمایه کم کنی که سود و زیان کیست  
ای من غلام آنکه داشن از زبان کیست

حافظ بربسته دولت نهاد هر  
دولت دران سرست که با ایشان است

المنه بقدر که در سیکده باریست  
خماهمه در جوش و خروشند زنی  
از وی بهستی و غرورت و بکبر

ز آنکه مرا بر در او روی نیایدست  
وان میگردی در نبیست حقیقت مجاز است  
وزا همه چارگی و عجز و نیاز است

<p>شرح شکن زلف خم اندر جسم جانان بار دل مجنون و جسم طره لیل بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم رازی که بر خلق نهفتیم و بگفتم در کعبه کوی تو هر آنکس که در آید</p>	<p>کوته نتوان کرد که این قصه دراز است خسار و محسوس و دو کف پای ایاز است تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است با دوست بگویم که او محسوس است از قبله ابروی تو در عین نماز است</p>
<p>ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین از شمع پر سپید که در سوز و گداز است</p>	
<p>میر من خوش میروی کاندر سر امیریت گفته بودی لی میری پیشم این تعبیل قصیت عاشق مجبور محمورم بت ساقی نجیبت ایکه عمری شد که تا بیارم از ترکان تو گفتی از دست هم دور بخشیم هم دوا خوش خرامان میروی چشم باز روی دوا</p>	<p>ترک من خوش میخامی پیش بالا میریت خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میریت کو خرامان شو که پیش قدر عا میریت کو گناهی کن که پیش چشم شهادت میریت گام پیش درو که پیش مداو میریت دارم اندر خیال آنکه در پا میریت</p>
<p>گر چه جای حافظ اندر خلوت و خلوت است ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میریت</p>	
<p>کنون که میدد از بوستان نسیم بهشت چمن حکایت اردوی بهشت میگویی بی عمارت دل کن کاین جهان خراب دفاعجوی ز دشمن که بر تو سزنده مکن نباهه سیاهی ملامت من است گدا چرا نزنه لاف سلطنت امروز</p>	<p>من و شراب فرخ بخش و یا حور بهشت نه عاقل است که نسیم خرید و نقد بهشت وران سرست که از خاک یا بسازد بهشت چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت که آگه است که تقدیر بر پیش خیمه کشت که خیمه سایه است و بز که لک کشت</p>
<p>قدم در نغمه دار از خنجره حافظ که گر چه غرق گنا هست میرو و بهشت</p>	



<p>در دمارانیت و رمان الغیاث وین و دل بروند و قصد جان کنند و ریحهای بوسه جانی طلب خون ما خور و در این کافران داو سکنیان بده ای روز وصل هر زانم در و دیگر می رسد</p>	<p>بحسب ما نیست پامان الغیاث الغیاث از جو رخ بان الغیاث میکنند این دستانان الغیاث ای مسلمانان چه در مان الغیاث از شب یلدا ی حسن الغیاث زین حرفیان بروی جان الغیاث</p>
---	---

<p><b>روایت</b></p> <p>گفته ام سوزان و گریان الغیاث</p>	<p><b>حسب</b></p> <p>چرا که بر سر رخ بان عالمی چون تاج بچین زلف تو ما چین منباده خراج سوا زلف تو تا ریک تر عظمت و اج قد تو سر و میان تو موی گردن عاج که از تو در دل من نمیدرسد بلعاج لب چو قند تو بر دانهات مصر و اج دل ضعیف که هست او بناز کی جوزجاج</p>
---	---

<p><b>روایت</b></p> <p>فاده در سر جا قوط بوی چون توشی</p>	<p><b>ح</b></p> <p>صلاح ماهمه آنت کان ترست صلاح بیا من روی تو تبیان غلق الاصلاح که خود شنا کنند در میان آن مللح وجود ناکی ما را از دست قوت رواح نه از کما شیخ ابرو تو غیر غمزه نجاح اگر بنیب تو خون عاشقت مصلح</p>
---	--

<p>نداد لعل لبش بوسه تصدیس صلح و توبه تقوی ز ما مجوز شد پیاپیست که بر باد تو کشیم دمام</p>	<p>نیافت کامی از دول بعد نهار کج ز رند و عاشق و عنون گنجت صلاح و سخن شرب شراب که لک الاقداح</p>
<p>دعای جان تو و روزبان حافظ باد دمام تا که بود گردش مساو صباح</p>	
<p>بین بلال محمد بنخواه ساغر راج عزیز دار زمان وصال را کاند نزاع بر سر دینای دون کنی کند ولا تو فارغی از کار خویش میترسم بیار باد که روزش خیر خواهد بود که ام طاعت شایسته آید از منست زمان شاه شجاعت و دور حکمت شرح</p>	<p>که ماه امن و امان است سال صلاح و صلح مقابل شب قدر است و روز و افتتاح باشی بسری نور دیده کوی فلح که کس درت نخواهد چو کم گنی مفتاح هر آنکه جام صبوحش ندیده جراح که رنگ صبح ز انحر ز فالح الاصلاح براحت ایدلی جان کوش و مساو صباح</p>
<p>روایت</p>	<p>بوی صبح حافظ شبی بروز آور که بش گفت گل عیشت ز شعله مصباح</p>
<p>دل من در هوای روی من بجز بندوی لغت هیچکس نیست سیاه نکیحت است آنکه دایم شود چون بید لرزان سرو آزاد بده ساقی شراب ارغوانی دو تاشد تا تم بچون کمانه فیسم مشک تا تازی خسل کرد اگر میل دل بر کس بجایست غلام فاطمه آنم که باشد</p>	<p>بود آشفته همچون موی من که بر خور داشت از روی من بود همراز و هم زمانوی من اگر سیند قد و بجوی من بیاد ز کس جادوی من ز غم پیوسته همچون موی من شیمیم موی غم بر بوی من بود میل دل من سوی من چه حافظ چاکر بندوی من</p>



ابر آزاری بر باد نوروزی وزید  
 شاید آن دجله و من شمسار کیسید  
 قطب جو دست آبروی خود می باید خیزد  
 غالباً خواهد شد و از دولت کار می دوش  
 بالبی و صد نیران خنده گل آمد بباغ  
 دامنش گر چاک شد در علم رندی پاک  
 این لطافت کز لب لعل تو من گفت  
 عدل سلطان گر سپرد حال ظواهر عشق

وجه می بخوام و مطرب که میگوید سید  
 ای فلک این شتر ساری تا کی باید کشید  
 باوه و گل از بهای خرقة بیبا چسبید  
 من همی کردم دعا و سبح آمین میدید  
 از کریم گویا از گوشه ربوبی شنید  
 جامه در نیکنامی نیست می باید دید  
 وان تظاول کز نزلت تمعین میم که دید  
 گوشه گیران راز اسایش طمع باید پرید

تیر عاشق کس ندانم بر دل حافظ که زد  
 اینقدر دانم که از شتر ترش خون بچکید

اگر آن طار قدس زورم باز آید  
 دارم امید بدان اشک چو باران که کمر  
 اگر نشاء قدم بیاگر آینه نمم  
 آنکه تاج مهر من خاک کف پایش بود  
 کوس نود و لقی از بام سعادت بزم  
 خواهم اندر عقبش رفت چو یاران عزیز  
 مانعش غفلت چنگست و شکر خواب صبح

عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید  
 برق دولت که برفت از نظرم باز آید  
 جوهر جان بچپ کار و کرم باز آید  
 از خدا میطلبم تا سرم باز آید  
 کربسینم که نه نوسنم باز آید  
 شخصم را باز نیاید خبرم باز آید  
 ورنه گر شنوی آه حسرم باز آید

آنزد و من در شاه چو ما هم حافظ  
 همینی تا بسلاست زورم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی آرد  
 ما در درون سینه هوای نفقه ایم  
 برخاک راه یا اینسایم روی خوش

بر روی ما دیده چه گویم چار و دو  
 بر باد اگر رود سه ما زان هوارد  
 بر روی ما روست اگر آشتنار و دو

<p>اگر خودوش ز سنگ بودم خبارود          زین رهگذر که بر سر کوشش خبارود          اگر ماه مهر بر درین دتبارود</p>	<p>سیلی است آب دیده و جگر که بگذرد          مار آب دیده شب و روز با جگر است          خورشید خاموشی کند از رشک جا چاک</p>
<p>حافظ ابوی میسکده دایم بصیرت دل          چون صوفیان بصفه دار الصفا رود</p>	
<p>برود کارش در آخر سنجالت برود          که بجائی ز سر گذر بصلالت برود          حیف اوقات که کبیر بر طالت برود          که غریب از بر دره بدالت برود          کس ندانست که آبجی بر حالت برود          بتجمل بنشیند به جالت برود</p>	<p>از سر کوی تو هر کوی سلامت برود          سالک از نور هدایت طلبد راه بدست          کروی آخر عمر از می معشوق بگیر          ای لیل دل گمشده خدا را مددی          حکم ستوری وستی همه بر خاتمه است          کاروانی که بود بر تماشای لطف خدا</p>
<p>حافظ از چشمه حکمت بخت آور جامی          بوکه از لوح ولت نقش جهان برود</p>	
<p>سلطانے جسم بام دارد          و سیکده جو که جام دارد          کاین رشته از و نظام دارد          در و در کس که کام دارد          تاپا رسر کدام دارد          لعلت نمکے تمام دارد          از چشم خوش تو و ام دارد          در و دست که صبح شام دارد</p>	<p>آنکس که دست جام دارد          آبی که خنک است حیات از و با          سر رشته جسم بام بگذارد          بیرون ز لب تو ساقی نیست          مایه و زاهدان و قنوع          بر سینه ریش در و دندان          ز کس همه شیوه های مستی          ذکر رخ و زلف تو و لم را</p>
<p>در چاه دقن چو حافظ ای جان          حسن تو در صعد غلام دارد</p>	



آنکه از سبیل او غالیه تابی دارد  
از کشته نه خود میگذرد همچون باد  
ماه و خورشید نالیش زلفین زلف  
آب حیوان اگر انیت که در آب و آس  
چشم من کرد بر گوشه آن سبیل سر  
غمزه شمع تو خونم بخلا میریزد  
چشم منور تو دارد ز دم قصه بگر  
جان بیار انیت نه تو روی ال

باز یاد داشته گمان ناز و محالی دارد  
چه توان کرد که عمر است مشتاق دارد  
آفتابی است که در پیش سجایی دارد  
روشنست اینک خضر بهر سربازی دارد  
تاسی سر و ترا تازه بآب دارد  
فرصتش باد که خوش می آید دارد  
ترک است مگر میل کنایی دارد  
ای خوش آخته که از دوشب می دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری  
چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باوه عشم دل زیاد ما برود  
و گرنه هستلستی فروکش دلنگر  
طبیعت عشق منم باوه خور که این معجون  
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چین  
گذر بطلسمات است خضرایی جو  
فغان که بهم کس نهد که نیکه باخت فلک

نسیب حادثه بنیاد و ناز جابیه  
چگونه گشتی ازین ورطه بلبیه  
فراغت آرد و اندیشه بلبیه  
که جان زمرگ بدلداری صبابیه  
مباد و کاترش محرمی آب ملبیه  
کسی نبود که دستی ازین دعا بیه

میوخت حافظ و کس مال او بیا گفت  
مگر نیم پلایم حسد ایرابه

اگر روم ز پیش فتنه بار انگیزد  
و گرنه بر بگذری یکدم از دفا داری  
چو گویش که چرا با کسان بیامیزی  
و گرنه کم طلب نیم بوسه صدافوس  
من آن فرب که در نرس تو می نیم

و راز طلب بنیم بکینه خیزد  
چو کرد و ز پیش فتنه چو باد بگریزد  
چنان کند که سر شکم بخون بیامیزی  
ز قهقه و غنیش چون مشک فرو ریزد  
بس آبروی که با خاک رو فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق و ادم ملاست  
تو عسر خواه و صبور می که هیچ شنبه بار

کجاست شیر ولی که بلا بس برهنه  
هزار بازی ازین طره تر برانگیزد

بر استانه نسیم سربینه حافظ  
که اگر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست که روی گرم با من فاداری کند  
اول بیگانه ای نمی گوید من پیغام وی  
دلبر که جان فرسود از و کام و لم بخشودارو  
گفتم که نکشود ادم زان طره تا من بودم  
پیشینه پوش تنه خود که عشق نشید است  
چون من گدای بی نشان شکل بودی فلک  
زان طره هیچ و خم سلت اگر نیم ستم  
شد لشکر غم بید و از بخت میخوایم بدو

بر جای بد کار می بینم که کاری کند  
والکه بیک پیانه می با من بوداری کند  
نوسید بتوان بود از و باشد که دلدار می کند  
گفتا منش فرسود ادم تا تو طسری کند  
از ستیش زمری بخت تا ترک بشیاری کند  
سلطان کجایش نهان بارند بازی کند  
از بند و زنجیرش پیغم آکس که عیاری کند  
تا فخر دین عبد الصمد باشد که عجزاری کند

جیشم بر بزرگ او حافظ مکن انگار  
کان طره شمرنگ او بسیار کاری کند

ای بسته تو خنده زده و دهان قند  
جانی که یار باشکر خنده دم زنده  
خواهی که بر خیز زوت اندید و رود  
گر طره مینائی و گر طعن میزنی  
طوبی ز قامت تو تیار و که دم زند  
ز آشفته گی حال من آگاه کی شود  
باز از شوق گرم شد آن شمع رخ سحرا

مشتاقم از برای خدایت که بخند  
ای بسته کیستی تو خدا را بخود بخند  
دل و دلهای صحبت و دوستان بند  
نایتم معتقد مرد خود پسند  
زین تقدیر بگذرم که سخن میشود بلند  
آنرا که دل گشت گرفتار این کند  
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزه خوابان بکنی  
دانی کجاست جاس تو خوارم چسبد



اگر ز کوی تو بوی من رساند باز  
اگر چه گرد برانگخته ز هسته من  
تو تا بروی من ای نور دیده درستی  
خیال سوی تو ام دیده میکنم چون  
نه در برابرش پی نه غائب از نظری  
بجای طعن اگر تیغ نیست ز دشمن

مژده جان جهان را بیا و خود هم داد  
غباری از من خاکی بدامنست مفقود  
و گر جهان در شادی بروی من بخشاد  
هوای زلف تو ام حسر میبهر بر باد  
نه یاد میکنی از من نه سیس می از یاد  
نزد دست دست نداریم هر چه بادا باد

ز دست عشق تو جازانم بر حافوظ  
که جان ز محنت شیرین نم بر دفرود

آب روشن می عارفه طهارت کرد  
همین که ساغر زین خود نهان کردید  
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درو  
بهای باد و چون لعل صیت جوهر عقل  
بیا بمیکده و وضع قرب و بیا هم بین  
نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی

علی الصباح که سینا را زیارت کرد  
بلال ابروی ساقی بے اشارت کرد  
آب و میره و خون جگر طهارت کرد  
بیا که سود کسی بر دکن تجارت کرد  
اگر چه چشم مباد و اعط از حقارت کرد  
اگر چه خانه مول محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواند شش امروز  
خبر دمس که حافظ ای طهارت کرد

بسته جام جم آنکه نظر توانی کرد  
گدافی و رحمت آنکه آکیر است  
مباش بی می و مطرب بزر چرخ بکود  
بغرم مرحله عشق پیش نه قدری  
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور  
گل مراد تو آنکه نفتاب بختاید  
تو که سراسر طبیعت نیروی بیرون

که خاک سبک که کحل البصر توانی کرد  
اگر این عمل یکنجی خاک زرت توانی کرد  
کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد  
که سود و ببری از این سفر توانی کرد  
بفصیح بخشی اهل نظر توانی کرد  
که خدشش چونیم تو توانی کرد  
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی ولا ز نور ریاضت گراگهی یابے ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی	عبار ره نشان تا نظر توانی کرد چو شمع خنده ز زمان ترک می توانی کرد طمع مدار که کاروگر توانی کرد
---	--

اگر این نصیحت شایسته بشنوی حافظ  
بشاید راه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه فارت کرد قواب روزه و حج قبول آنکس بود مقام اصلی با گوشه خدایان است نماز درسم آن ابروان محرابی اما شمع که سجاده میکشد بدوش فغان که ز کس جاس شیخ شهر امروز	هلال عید بدور قح اشارت کرد که خاک میکده عشق را زیارت کرد خداش خیره و دانا که این عمارت کرد کسی کند که بخون جگر طهارت کرد بخون دختر رز جامه اقتضای کرد نظر بدو نشان از سر حقارت کرد
--	---

حدیث عشق ز حافظ شنونه اندوخت  
اگر چه صفت بسیار و عبارت کرد

بلی خون جگر خور و دگر حاصل کرد طوطی را بهوای شکری دل خوش بود قره امین من آن سیر دل پادش باد ساربان بامین افتاد خدا را مدوی روی خاکی و نم چشم مرا خواردار آه فریاد که از چشم خود سه مهر	باو غیرت بپوشد حال ایشان دل کرد ناگش سیل فنا نقش امل باطل کرد که خود آسان بشود کار مشکل کرد که امید که هم بهره این محصل کرد چرخ فیروزه طربخانه ازین کمال کرد در کج راه گمان ابروی من منسل کرد
---	--

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ  
چکری بازی ایام مراعت قفل کرد

نجات از دستان یار نشم نمیدهم از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم	دولت خیر ز از نهانم نمیدهم اینم نمی ستانم و آنم نمیدهم
---	---



مردم زانتظار و درین پرده راهیت  
شکر به صبر و دست و ده عاقبت ولی  
زلفش کشید باد صبا چرخ سفلای من  
چند لاله بر کنار چو پرگار می خندم

یا هست و پرده و ارتش انم نمیدهد  
به عهدی زمانه اسانم نمیدهد  
کاجا مجال باد و زانم نمیدهد  
دوران چو قطره به آب نمیدهد

گفتم روم بخواب که بنیم جبال یار  
حافظ از او ناله انم نمیدهد

بود آای که درینکده لاکشاید  
اگر از بهر دل زاهد خود بین بختند  
درینخانه بستاند خدا یا میند  
گیسوی چنگ برید برک غیب  
بعضای دل ندان صبور و دکان  
نامه لغت و خست بر زنجیر

گره از کار فرو بسته لاکشاید  
دل قوی دار که از بهر خدا بختند  
که در خانه ترویر و ریاضت  
تا میخیزد کان زلف و لاکشاید  
بس در بسته بمفتاح و لاکشاید  
تا حرفیان همه خون از رخ بختند

حافظ این خرقه بشعینت بستی زوا  
که چه زار ز زرخش خفا لاکشاید

بعد ازین دست من سایه آن سر بلند  
حاجت طلب می نیست تو برق بختی  
بسیج روی فتو و آسینه مهر بخت  
آفتاب اسرار غمت بر چه بود گو میباش  
لکش آن آهوی شایین فرای صیاد  
من خالی که ازین در تو انم بخت  
جز بزلت تو ندار و دل عاشق میلی  
شب و روزت به عیانت بیدل گوید  
بهستان دل از ان گیسوی کین حافظ

اکیه بالای چنان ازین خویشم بر کند  
که برقص آووم آتش روشن چو سپند  
لگر آن روی که اندر آن سیم سهند  
صبر ازین بیش نذارم چو کیمیاکی چند  
شیرم از ان شیم سیه دار بندش بکند  
از بجا بوسه زخم بر لب آن فصل بند  
آه ازین دل که لب بند بیکدیگر دیند  
که بسینا و سی قامت از دهر گزند  
ز انکه دیوانه مسما که بانه و ریند

<p>بهار عاشقش خطی بزرگ ارغوان دارد          حیات جادویش که حسن جاودان دارد          نذر استم که این دریاچه سوچ بیکران دارد          که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جان دارد          که می باد بیکران خورده است بهن گران دارد          لغنا ز صبا گوید که راز من نهان دارد          که از چشم بداند نشان خدایت امان دارد          درین درگاه می بینم که سر راستان دارد          که آفتابست در خیر طالب رازیان دارد          بدین حشر چه نشان نشان که خوش آید آن دارد          کمین از گوشه کرده است تیر از کمان دارد          که از جیشد و خیمه و نیران داستان دارد</p>	<p>بختی دارم که گردن سبیل سائبان دارد          غبار خطا چون تابند خورشید رخسار یارب          چون عاشق میشدیم گفتم که بروم گویند مقصود          چو در دریت بنجد و گل شود و دوش ای بلبل          خدا را و این بستان از وانی تنه مجلس          چو دام طره افتاد ز گردن طر عاشق          ز غوف جرم همین کن اگر امید آن داعی          چه افتاده است درین ده که هر سلطان منی را          بغیر اک ارمی نبوی خدا را زود صدم کن          ز سر قند و لجبوت کن محروم چشم را          ز شمشیر جان نشاید برو که هر سوختی نیم          بهشتیان بر سر بر خاک و حال ابل شوکت بین</p>
---	--

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب  
 تنبلی گشت حافظ را و شکر و روان دارد

<p>سبحن و خلق و دوش کس بیارازند          اگر چنین فرشتان بجهلوه آمده اند          سحر صحبت دین که هیچ محرم از          هزار نقد بازار کاشان دارند          و ریغ قافیه عمر آسجیان نیستند          هزار نقش بر آید ز ملک صنع کی          ولا تلحن حووان مرغ و مین لبش          چنان نری که اگر خاک به شوی کس را</p>	<p>نزد و برین سخن انکار که رمانند          کسی سخن مملات بیارازند          بیار که بخت حق گذارازند          یکبار که صاحب عیارازند          که گروهشان بهوای دیارازند          بدیندیری نقش و نگارازند          که بدینجا آمد و دارازند          غبار خاک از رگزارازند</p>
--	--



بیدخت حافظ و ترسم که شرح قصه او  
بسمع بادشاه کامکاران رسد

بیا که رایت مضور باد شاه رسید جانی بخت روی غفر نقاب ایندخت پیر و در خوش کنون زند که آید ز قاطعان سبقت آستان بنیادین غیر ز مهر عینم برادران غیر بجاست صفتی بهال شیم لحد شکل صبا بگو که چا برسم دین غم عشق ز شوق روی تو جان این پیر فراق	نویستخ و بشارت بهر ماکد رسید کمال عدل بفرایو او خواهد رسید جهان بکام دل کنون سر که کشد رسید تو افعی دل و دانش که مرده رسید ز قفس چاه برآمد باوج کاد رسید بگو و بسوز که مهدی من پناه رسید ز آتش دل سوزان برق آه رسید همان رسید که آتش بر گد رسید
---	--

مرد خواب که حافظ بارگاه تجول  
ز دور و نیم شب دودرس بجا رسید

نغمه دوش بگل گفت خوش نشانی داد ولم که خزن اسرار بود دست قصدا شکسته وارید بر گاهت آدم که لیب برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی تنش در دست و دست و با دو خط خوش گذشت برین مسکین و بارتیمان گفت	که تاب من بهمان طریقه فلانی داد درش ببت و یکیش نشانی داد بمویایکی لطف تو از من نشانی داد نخرب و شاد و ساقی که از یانی داد که دست دادش یاری ناتوان داد دریغ عاشق مسکین که جان جانی داد
--	--

خسته نیل دل حافظ ز گوهر سحر  
بین عشق تو سرایه جهانی داد

پیرانم عشق جوانی بر افتاد از راه قفس مرغ ولم گشت هوا گیر دردا که از ان آهوی مسکین چسبیم	وان راز که در دل نهفت هم افتاد ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد چون نافه بس خون ولم در جگر افتاد
---	--

بار غم او عرض بجه کسی که نمودم از رگداز خاک سر کوی شایا بود مژگان تو تا تیغ جهان خنجر بر آورد این باده که پرورد که خار حسرات بس تجربه کردیم درین دیر مکافات گر جان بد پر سنگ سیه لعل نگرود	عاجز شد و این قریه بنامم ز سر افتاد هر ناله که در دست نسیم حسرت افتاد بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد از بوی شبتیش چنین غنیمت افتاد باور و کشتان هر که در افتاد بر افتاد باطینت اصلی حکمت بد گهر افتاد
---	---

حافظ که سر زلف تیان بهشت خوش بود  
بس طرفه حقیقت کشش اکنون بر افتاد

برید باد صبا و دوشم آگهی آورد بطهران صبحی و بهیم و جان پاک نسیم زلف تو شد خضر ابرام اندر عشق بیایا که طهور بهشت را رضوان خنجر خاطر را کوشش کین کلاه مند چندالما که رسیدند دلم بجز من ماه	که روز محنت و غم رو بگوتهی آورد بدین نوید که با حوسه گهی آورد ز بی نسیم که بنجم بهم روی آورد در انجمن زبانی دل رسی آورد بسی شکست که فرشته آورد چو باد عارض آن ماه خرم گهی آورد
---	---

رساند رایت منصور بر فلک حافظ  
چو انتخاب بخت هفتی آورد

کبوی میکده یارب بحر شیشه بود حدیث عشق که از حرف و مستغنیست مباحثی که در آن حلقه جنون برینست دل از کشته ساقی بشکر بود ولی قیاس کردم و آن چشم باد و آنست بگفتش لبش بوسه و الت کن ز آخرم نظر سعد و ریت که دوش	که چو شش شاهر و ساقی و شمع شعله بود نباله و فانی و زخوش و دلوله بود واری مدر و قریح و قالی سله بود زنا مساعی بخشش اندکی گله بود نهار سحر و چون امین و در گله بود سجده گفت کیت یاسن این محاله بود میان ماه و رخ یار من مقابله بود
--	--



و مان یار که در مان درو حافظ داشت  
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز با و صبا نشیند ایش سزا بود دل حق گذار من ای شاه جن چشم بحال که انگن خوش سیکیم با و نه شکنش خام جان سر خدا که عارف مالک کجی گفت با با و ز پر خرقه نه امر و ز سیکستم یار ی کجاست محرم را زیکه کز مان ما می بیا گنج چنگ نه امر و ز بخویم ساقی بیا که عشق ز اسیکند بلند نید حکیم عین صواب است و محض حیر	از یار آستان سخن آستان شنید کز عکسار خود سخن زانرا شنید کین گوش بس حکایت شاه و گد شنید کز لاق پوش صومعه بوی ریش شنید و حیرتم که با و فروش از کجی شنید صد بار پرسید که این ماجرا شنید دل شرح آن ده که چه دید و چه شنید بس و پر شد که گنج چرخ این صد شنید آن سخن که گفت قصه زانرا شنید فرخنده نخت آنکه بسع رضا شنید
---	--

حافظ و طیفه تو دعا گفتن است و بس  
در نیدن آن به باش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که کز دست بر آید منظرونیت حاجی صبت اغیار صحبست حکام ظلمت شب بیکد است بر در ارباب جبروت دنیا بگذر و این روزگار تخت از زبر صالح و طالح متاع خویش نموند بیل عاشق تو هر خواه که آید صبر و ظفر هر دو در دستان تو می اند غفلت حافظ درین چرخ غیبت	دست یکاری زخم که غصه سر آید دیو جو بیرون روز فرشته و آید نور ز خورشید خواه بو که آید چند نشینی که خواج که بر آید بار و گز روزگار چون شک آید تا که تب و لافند و که و طیفه آید باغ شود و بنر و سرخ گل بر آید بر آن صبر زوت ظفر آید هر که بمیخانه رفت خمیر آید
--	---

پیش از نیست پیش ازین غمخواری عشاق بود یاد باد آن صحبت شبها که بازلف توام حسن به رویان مجلس که چه دل پیرو دین از دم صبح ازل تا آخر شام ابد سایه عشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد پیش ازین کین تنگ سیر و طاق نیا گشتند رشته تشییع اگر گشت موز و رم پلر بروشا هم گدائی نکند در کار کرد	مهر و رزی تو با شمع که آفتاب بود سخت سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود عشق ما بر لطیف طبع و خوبی اخلاق بود دوستی و مهر بر یک عدد و یک شیاق بود ما با دوستی بودیم او با مستیاق بود منظر چشم و ابروی جانان طاق بود وستم اندر ساعد ساقی سین ساق بود گفت بر هر خوان که شستم خدازلق بود
--	--

شرح حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد  
دولت نیرین و گل رازنیت اوراق بود

تاز سینه و فی نام و نشان خواهد بود حلقه پیر میغانم ز ازل و گزشت بر سر تربت ماسکد زری مہت خواه برزنی که نشان گفت پای تو بود بر دای زاب خودین که چشم من تو ترک عاشق کش نیست چون وقت امروز چیتان مکن ای خواجه کزین کند با چشم آرم که ز شوق تو نند شرحد	سرخاک در پیر میغان خواهد بود که همانیم که بودیم و همان خواهد بود که زیارت که زندان جهان خواهد بود سالمه حجب صاحب نظران خواهد بود راز این پرده است نهان خواهد بود تا که خون دل از دیده روان خواهد بود کس نیست که طاعت سپاس خواهد بود تا دم صبح قیامت نگارن خواهد بود
--	--

سخت حافظ اگر ازین گونه مد خواهد کرد  
زلف مشو ته بخت و گران خواهد بود

ترسم که اشک و غم ما پرده در شود گویند سنگ لعل شود و مقام صبر	وین راز صبر بحال هم تر شود آرست شود و لیک بخون عکس شود
---	---



خواهم شدن بیکده گریان و دوا خواه  
 این سرکشته که در سر سرو بلند است  
 این قصر سلطنت که تماشای ماه نظری  
 از هر کنار تیر دعا کرده ام روان  
 از یکپای مهر تو ز گشت روی من  
 ای جان حدیث ما پر و لدا عرضه کن  
 روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش  
 ابدل صبور باش و مخور غم که عاقبت  
 در رنگهای حیرتم از نخوت رقیب  
 بس نکته غیر حسن باید که تا که

کرد دست غم خلاص دل اینجا مگر شود  
 کی با تو دست کوتاه ماور کس شود  
 سر بر آستانه او خاک ور شود  
 باشد کزین میان یکم کارگر شود  
 آری همین محبت تو خاک زر شود  
 لیکن چنان کن که صبار خب شود  
 روشکر کن مباد که از بدست شود  
 این شام صبح گردد و این شب سحر شود  
 یارب مباد آنکه کد مقتدر شود  
 مقتبول طبع مردم صاحب شود

حافظ سر از لحد بردار و بیای کوس  
 که خاک او بیای شمای شب شود

مقت باز طبعیان نیازند مباد  
 سلامت همه آفاق در سلامت  
 دین چمن چو آید خزان بنای  
 در آن بساط که حسن جلوه اندازد  
 جلال صمدت و معنی من محبت  
 اگر آنکه روی چه ایهامت بچشم بیند  
 وجودنازکت آرزوه گزند مباد  
 بهیچ عارضه شخص تو درمند مباد  
 ریش بسبر و سی قامت بلند مباد  
 مجال طعنه بدین پسند مباد  
 که ظاهرت دژم و طشت تیرند مباد  
 بر آتش تو بجز خشم او پسند مباد

شفا ز گفته شکرشان حافظ جوی  
 که حاجت بعلای کلام و قد مباد

ترک من چنین جند شکن که و کامل بشکند  
 در زمان سر و گلناش کند پیل چین  
 تا خیال ابروی جانان ز چشم دور شد  
 لاله را دل خون شود باز آریل بشکند  
 سرور از پا و اندازد دل گل بشکند  
 اندرین ره سحیل باشد که صد پیل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پرده گل برودد / خار نسیم اندر دل مجروح طبل بشکند

حافظ این ستر و صدف از دست خود  
تا خیال ز بهر و ققوس را تو گل بشکند

<p>جان بی حال جان سل جان ندارد با یکس نشانی زان و دستان ندیدم بختی درین ره صد هیچ آتشین است سر نعل قناعت نتوان زدست و اوین چنگ خمیده قناعت میخواندت بخت گر خود رقیب شمع است احوال از پیشان ذوقی چنان دارد بیدوست زندگانی احوال گنج قارون کایم و او بر باد آز که خواندی استاد گر بگری تحقیق ایدل طریق رندی از محبت بیاورد</p>	<p>هر کس که این ندارد دقت که آن ندارد یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد ورد که این مقام شمع و بیان ندارد ای ساربان فردکش کین ره گران ندارد بشنو که پند پیران بیچیت زیان ندارد کان شوخ سر بریده بربان ندارد بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد در گوش گل فروخوان تا زرنان ندارد صنعت گرسیت ایا طبع روان ندارد مست و در حق او کس این گمان ندارد</p>
--	--

کس در جهان ندارد یک بند که چو قفا  
زیرا که چون تو شای کس بهمان ندارد

<p>جهان برابر وی یار از بلال و سیم کشید نکته گشت چو پشت بلال قامت من میوش روی و مشو و خط از بقیع حسن گر نسیم تن صبح و در چمن گزشت بیا که با تو بگویم غم ملالت دل نبود جنگ و رباب گل و بنید که بود بهایی وصل تو گر جان بود حسد یارم مرز آب سر شکم که بے تو دور از تو</p>	<p>بلال عید را بروی یار با دید کمان ابروی یارم چو باز و سیم کشید که خواند خط بر روی و آن یکاد و سید که گل ببوی خوشت همچو صبح جانم دید چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید گل وجود من آغشته شراب و بنید که خبب خوب بمهر جیب و دید چرا و می شد و در خاک راه سینه لید</p>
---	---



چو ماه روی تو در زیر زلف میبیم بلب رسید ارجان و بر نیامد کام ز انقلاب زمانه طمع دارای چرخ ولم ز زلف تو شورید و بود میدانم	ششم بروی تو روشن چو روز میگردد لب رسید ایسد و طلب لب رسید چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید که پیش روی تو بخود چو برق میخندید
--	---

ز شوق لعل تو حافظ نهشت شمری چند  
سجوان تو نغمش و در گوش کن چو در آید

جالت آفتاب هر لحظه باد های امج شاهین شهرت را ولی کوبسته زلفت نباشد تا چون غمره ات ناوک کشاید چو لعل شکریت بوسه بخشد مرا ز تست هر دم تازه عشقه	ز خوبی روی خوبت خوبت باد دل شاهان عالم زیر پر باد همیشه غرقه در خون جگر باد دل مجروح من پیش سپر باد ذائق جان من ز دیرشکر باد ترا بر ساعتی حسنه در کار باد
--	--

بجان مشتاق روی تست حافظ  
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و ممتابان نباشد چو لعل لؤلؤت و درو لغزری میان خط سیرت لعل شمعین چو قندق پسته اش خند و بجا تم سوا و کفر زلف او که دل را تبو نسبت نباشد هیچ تن را	چو قدرت سر و دستان نباشد و در و ریاد لعل کان نباشد عجب گر چشمه حیوان نباشد چرا بادام من گر این نباشد بروی تو از ان ایمان نباشد نه تن باشد که شملت جان نباشد
--	--

اگر چه هست شیرین شعر حافظ  
چو لعل خسرو خوابان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید ز باغ عارض ساقی نزار لاله بر آید
--

نسیم در سر گل بشکند طالع کسبل  
حکایت شب هجران نه آن حکایت است  
ز گردن خوان کون فلک بدار توقع  
کرت چو فوج نبی صبر است و غم طوبی  
بسی خود توان برو پی بگو مهر مقصود

چو در میان حین بوسه آن کمال آید  
که شمه زیباتش بعد رساله بر آید  
که بی طالت صد غصه یک ناله بر آید  
بلا بگرد و دو کام حسرت رساله بر آید  
خیال باشد کین کار بے حواله بر آید

نسیم وصل تو گر بگذرد تیرت حافظ  
ز خاک کالبدش صبر از ناله بر آید

چو باد غم سر کوی یار خواهیم کرد  
هر آبروی که اندوخته شد و افش وین  
هرزه بی می و مشوق عسر میگذرد  
صبا بجاست که این جان خون گرفته چو گل  
چو شمع صیدم شد ز صحرای روشن  
بیا چشم تو خود را خراب خواهیم کرد

نفس بوی خوشش مشکبار خواهیم کرد  
نثار خاک ره آن گنا خواهیم کرد  
بطالت پس از امر و زکار خواهیم کرد  
فدای نکمت کیسوی یار خواهیم کرد  
که عمر در سر این کار و بار خواهیم کرد  
بنای عهد قدیم استوار خواهیم کرد

نفاق و ررق بخشد صفای دل حافظ  
طریق رندی و عشق اختیار خواهیم کرد

چستی است ندانم که رو بیا آورد  
ولا چو غنچه شکایت ز بخت بسته کن  
رسیدن گل و نسیم تنبیه و خوبی باد  
علاج ضعف دل ماکر شمه ساقیت  
صبا بخوش خبری بد سلیمان است  
چرا راه میزند این مطرب مشکشناس  
تو نیز باوه بچنگ آرواه صحرای گیر  
مرد پیر مقام زمین مرغ ای شیخ

که بود ساقی و این باوه انجا آورد  
که باو صبح نسیم گره کشا آورد  
نقیضه شاد و خوش آمد سخن صفا آورد  
بیار سر که طبیب آمد و دوا آورد  
که مژده طرب باز گشتن سبا آورد  
که در میان غزل قول آشتنا آورد  
که مرغ نغمه ساز خوشنوا آورد  
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد



تنگ حشی آن ترک شکری نازم که حله بر من سکین یک قبالة آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطبع کند  
که لبت بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زخم تباب رود چو ماه غمره نظارگان حیاره طریق عشق پر آشوب فتنه است ایل گدائی در جهان بسلطنت مفروش جباب را چو فتاد و نخوت اندر سر شب شراب خراجم کند به بیداری مرا تو عهد کن خوانده هست سرم ولا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش سواد نامه موی سفید چون شد طی	در آشتی طلسم بر سر عتاب رود زند بگوشه ابرو در نقاب رود بفت آنکه درین راه بشتاب رود کس ز سایه این در آفتاب رود کلاه داریش اندر سر تاب رود و گر بروز حکایت کنم سخاوت رود که با تو روز قیامت همین خطاب رود که این معامله با عالم شباب رود بیاض کم نشود و در صد انتخاب رود
---	--

تو خود حجاب خودی حافظ از میان خیر  
خوشا کسیکه درین راه حجاب رود \*

حسب حالی تو شستم و شد ایامی چند مادان مقصد عالی تو انیسم رسید چون می از خم بسو رفت و گل اخذ نقاب فتاد میخچه با گل نه علاج دل ماست ای گدایان خرابات خدایا رشتا ست ز ابدان کوچه زندان سلامت بگیر عیب می جمله محنتی نه زینت بگیر بر سخاوت چه خوش گفت بدر کوش خویش حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بخت	قاصدی کو که دستم تو پیغامی چند هم مگر بیش نذر لطف خدا گامی چند فرصت میش گنجدار و بز ن جامی چند بود چند بایز بدشتا می چند چشم انعام دارد ز انعامی چند تا خرابات نکت محبت بدایمی چند نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند که گو حال دل سخت با عامی چند کا مکارا نظری کن سوی کامی چند
---	---

حسن تو همیشه در فنون باد  
 اندر سر من بهوای عشقت  
 قدمه و لبران عالم  
 هر سر و که در چین بر آید  
 چشمه که زنت نه تو باشد  
 هر جا که دلست در غم تو  
 چشم تو ز بهر دلربائی  
 هر کس که به مجسمه تو سازد

رویت همه سال لاله گون باد  
 هر روز که هست در فنون باد  
 در خدمت قامت نگون باد  
 پیش الف قدرت چونون باد  
 از گوهر اشک غم تو خون باد  
 بے صبر و قرار و بی سکون باد  
 در گردن سحر و جادو باد  
 از حلقه وصل تو بیرون باد

لعل تو که هست جان حافط

دور از لب هر خیس دون باد

خبر و گوی فلک در خم چوگان تو باد  
 همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد  
 زلف خاتون طغر ثقیفه پر خم قسمت  
 ای که انشای عطار و صفت شوگر گیت  
 طیره جلوه طوبی قد و بجوی تو شد  
 نه به تنها همه حیوان و نبات و جاد

ساحت کون مکان عرصه میدان تو باد  
 صیت خلق تو که پیسته گنبدان تو باد  
 دیده نشخ ابد عاشق جلال تو باد  
 عقل کل چاکر طراکش دیوان تو باد  
 غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد  
 هر چه در عالم امرست لبستان تو باد

حافظ خسته با جلاش شاخان شود

لطف عام تو شفا بخش شاخان تو باد

خوشست خلوت اگر بایار من باشد  
 من آن نگین سلیمان هیچ نشاتم  
 روانه خدا یا که در حسیم وصال  
 بهای کوهن کن سایه شرف هرگز

نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد  
 که گاه گاه در و دست اهرمن باشد  
 رقیب محرم و حران نصیب من باشد  
 دران دیار که طوطی کم از زغن باشد



بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل	توان ساخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی توان سحر و دمار	غریب دل آواره در وطن باشد

بسان حسن اگر ده زبان شود حافظ  
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل دزدان خوشتر نباشد	که در ولایت بجز ساغر نباشد
زبان خوشدلی در یاب و ریاب	که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خورد گلستان	که گل نامیافت و دیگر نباشد
عجب راهیت راه عشق کانا	که سر برکتش کس نباشد
بشوی اوراق اگر هر رسائی	که علم عشق در دفت زبانش
زمن بنوشش دل در شاهد نباشد	که حسن لبته زیور نباشد
بیا ای شیخ در حسنخانه را	شرفانی خور که در کونتر نباشد
ایا یعلل کرده جام زرین	بخشایر کسی کش ز زبانش
شراب بخیارم بخش سلفی	که با او هیچ در و سر نباشد
نبام ایزدی سیمین نم هست	که در حبه آذر نباشد
من از جان نده سلطان اویم	اگر چه بایوش از جا کر نباشد
تبلج عالم آرایش که خوشید	چنین زبسنده افسر نباشد

کسی که خطا نطف حافظ  
که پیش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چه طلب باشد و قوت نبود	اگر تو بیدار کنی شرط مرگت نبود
ما حیا از تو ندیدیم و تو هم نه پسندی	انچه در مذہب ارباب فوت نبود
تا که افسون نماند جادوی چشم تو دلم	نور و سوختن شمع محبت نبود
چو چنین نیک ز سر رشته خود بخیرم	آن مبادا که مددکاری و فرصت نبود
هر که آینه صفائی نشد از زنگ هوا	دیده اش قابل خساره حکمت نبود

خیره آن دیده که آتش نبرد در عیش و عشق چون طهارت نبود کعبه و تاجانه کیست دولت از مرغ همایون طلب و سائیه لو گر مدو خواستم از پیرخان عیب کن	تیره آن دل که در و نور مودت نبود بنود خیر و در استخانه که عصمت نبود زانکه بازغ و زغن شهر دولت نبود شیخ گفت که در صومعه همت نبود
---	--

حافظا علم و ادب و زر که در مجلس شاه هر که اینست ادب لائق صحبت نبود	
---	--

دلبر رفت و دل شدگان را خبر نکرد یا بخت من طریق محبت فرو گذشت من ستاده افکش جان من ای جمع گفتم مگر گریه و شش مهربان کنم هر کس که دید روی تو بویید چشم من در حیرتم که بهر چه شد بهر چه یب	یا در حریف شهر و وسیع سفر نکرد یا او شب همراه حقیقت گذر نکرد او خود گذر زمین چون سیم حسر نکرد در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد کاری که کرد و دیده من بی نظر نکرد خرمزه بچکس چو تیرین حسر نکرد
--	---

کلک زبان بریده حافظ و در سخن با کس گفت راز تو تا ترک سر نکرد	
---	--

دل از من بگو و رو از من نهان کرد شب تنها نیم و قصه جان بود چرا چون لاله خونین دل بشنم صبا گر چاره داری وقت نیست بافان سوخت چون شمع که برین میان مهربان کی توان گفت	خدا را با که این بازی توان کرد خیالش لطیفای بیکان کرد که با من ز کس او سرگر ان کرد که در و اشتیاقم قصه جان کرد صراحی گریه و بر بطافان کرد که یارین چنین گفت و چنان کرد
---	---

عدد با جان حافظا آن ندوی کثیر چشم آن ابرو کان کرد	
--	--

ولا بسوز که سوز تو کار با کند دعای نمیشی دفع صد با کند	
---	--



عقاب یار بر پیره عاشقانه کفش  
 ز ملک تا ملک کفش حجاب بر گیرند  
 حبیب عشق میساختم و عشق یک  
 تو با خای خندان ز کار و دل خوشدا  
 ز سخت خفته لولم بود که بیداری

که یک کرشمه تلافی صبا بکنند  
 هر آنکه خدمت جام جهان ناکند  
 چو در دور تو نبه سیند که او بکنند  
 که رحم اگر کنند معنی خفا بکنند  
 بوقت فاش صبح بیدار بکنند

بصفت حافظ و بوی نلف یار نبرد  
 مگر دلالت این دو تش صبا بکنند

دیدم ایل که غم یار و گر یار چپ کرد  
 آه از آن ز کس جاود که چه بازی نگرفت  
 اشک من گشتن یافت ز بی مری یار  
 سایقا جام میم ده که بخارند غیب  
 آنکه بر نقش زو این دایره نیان  
 برقی از پرده سیله بر خشمید سر

چون بشد دلبر و یار و فادار چپ کرد  
 وای از آن است که با مردم بهیاری چه کرد  
 طالع بی شفقت بین که درین کار چپ کرد  
 نیست معلوم که در پرده کار چپ کرد  
 کس ندانست که در گردش بر کار چپ کرد  
 ده که با خرم منجون دل افکار چپ کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ ز دوست  
 یار و یرین پیسید که با یار چپ کرد

دست و حلقه آن لفت دو ناتوان کرد  
 آنچه سعیت من اند طلبت نمودم  
 دامن دوست بصد خون دل افتاده است  
 عارض را بمل ماه فلک نتوان خواند  
 سرو بالای من آندم که در آید بسامع  
 مشکل عشق نه در حوصله دانش است  
 غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن  
 من بگویم که تراناز سکه طبع لطیف

تیکه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد  
 اینقدر هست که تفسیر قضا نتوان کرد  
 بفسونی که گشت خشم با نتوان کرد  
 نسبت دوست بهر میسر و پا نتوان کرد  
 چه محل جامه جان را که قب نتوان کرد  
 حل این نخته بدین منکر خطا نتوان کرد  
 روز و شب عریه با خلق خدا نتوان کرد  
 تا بجد است که آستین دعا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن	که در آینه نظر خربصا نتوان کرد
سجرا بروی تو محراب دل صاف نظر نیست	طاعت غیر تو در ندب مان توان کرد
دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند ناموس عشق و رونق عشاق بسبزند خبر قلب تیر به چشمت حاصل به نور گویند مر عشق نگویید و شنوید تشتویش وقت پیر میان میبند باز صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید ما از بیرون در شده مغرور صد فریب قومی بجد و حب در رفتند وصل دوست نه اجماع اعتماد کن بر شباهت دهر	پنهان خورید باوه که تحقیر میکنند عیب جوان و سزانش میکنند باطل درین خیال که اگر میکنند مشکل حکایتی است که تقریر میکنند این ساکنان نگر که چه میکنند خوبان درین معامله تقصیر میکنند تا خود درون پرده چه تقریر میکنند قومی دیگر حواله به وقت میکنند کاین کارخانه است که تمسیر میکنند
می خور که شیخ و حافظ مفتی محسوب چونیک بنگری همه تزدیر میکنند	
و نظر بازی باخیزان حب دارند عاقلان نقطه پر کار وجوداند ولی وصف خساره خورشید زخفاش سر پس گر شود اگر از اندیشه مانع بچکان لاف عشق و کلاه زیارتی لاف خلایق جلوه گاه درخ او دیده من تنها نیست مگر چشم سیاه تو بسیار موز و کار مفسد انیم و هوای می و مطرب وایم گر به نزد هست که از ملاح بر دوی تو باد	من چشیم که نمودم و گواهیان دارند عشق داند که درین دایره سرگردانند که درین آینه صاحب فطران حیرانند بعد ازین خنده مصوفی بگردانند عشقا ازین چنین سخن حب دارند ماه و خورشید همین آینه میگردد ورنه مستوری دستی همه گسختند آه اگر خسته و زینین بگردانند عقل و جان گوهر هستی به نایافته اند



زاهد ارندی حافظ اخوند نم چه پاک  
دیو بگرزد از ان قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه بختم دادند  
بخود از شش بر تو ذاتم کردند  
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی  
چون من از عشق خیش بخود و حیران گشتم  
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چو عجب  
بعد ازین روی من و آینه حسن نگار  
هفت آرزو بمن فرود این دولت داد  
اینهمه قند و شکر که سختم میسر زود  
کیمیائیت عجب نبدی که پیر معان  
بسیات ابد آرزو رسانید مرا  
عاشق آندم که بدام سر زلف تو فدا  
شکر شکر بشکر از بقیان اسی دل

واند ران ظلمت شب آب حیاتم دادند  
باوه از جام بختلی مصفایم دادند  
آن شب قدر که این تازه براتم دادند  
خبر از واقعه لات و مناتم دادند  
مستحق بودم و اینها بکاتم دادند  
که در اینجا جز از جلوله ذاتم دادند  
که بیازار غمت صبر و شباتم دادند  
اگر صبر نیست که از ان شاخ نیا تم دادند  
خاک اگر گشتم و چندین در جاتم دادند  
خط آزاو گی از حسن مما تم دادند  
گفت که زنده غم و غصه بختم دادند  
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاش سرخیزان بود  
که زنده غم ایام بختم دادند

دو شس دیدم که ملائک و بیجان زودند  
ساکنان جسم سر عفاف ملکوت  
شکر آید که میان من و اصل فدا  
چنگ نهاد و دولت همه را عذر نبه  
آسان بار امانت نتوانست کشید  
نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد  
ما بعد غم من پندارنده چون ندیم

گل آدم میسر شدند و به پیانه زدند  
با من راهشین باوه مستانه زدند  
حوریان قصه کنان ساغر شکر از زودند  
چون ندیدند حقیقت را فسانه زدند  
قرعه فال میبام من دیوانه زدند  
همچو آن خال که عارض جانند زدند  
چون ره آدم خانگی بسکی دانه زدند

آتش آن نیت که بر شعله او خند شمع

آتش آنست که در سمن پروانه زند

کس چو حافظ بخشد از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان چمن شانه زند

دل بد در رویت چمن مسراغ دارد  
سرمافرونیاید بجان ابروی کس  
شب تیره چون سرم سرم روییخ نغفت  
ز نغشته تاب دام که زلف او زنده دم  
نفرغ چهره زلفت همیشه زنده دل  
سزوار چو ابر بهمن که درین چمن بگویم  
من و شمع صبحگاه سوزدار بهیم بایم  
بچمن سرم و نگار بر تخت گل که لاله

که چو سرو پای بندست مپرو لاله دارد  
که درون گوشه گیران جهان فراغ دارد  
مگر آنکه شمع رویت بر بهم حسراغ دارد  
توسیه کم بها بین که چه درو باغ دارد  
چه دلا و دست و زدی که بخت حراغ دارد  
طرب آشیان بلبل بک که ز باغ دارد  
که کبوتر سیم و از ماست ما فراغ دارد  
به بنیم شاه ماند که کبک فراغ دارد

سردرس عشق دارد دل درو مند حافظ

که نه خاطر تر نشانه هوای باغ دارد

داد و گرفتار جرمه کش پیاله باد  
دروغ کلاه رفعت است ز فراطراف قلع  
زلف سیاه چیت چشم و چراغ عالم است  
ای مریج معدلت مقصد کل ز آدمی  
چون هوای قامتت بهره شود طرانه ساز  
نه طبق سپهر و آن قرضه سیم و زر گشت  
و فقر فکر بکرمین بهدم صحبت تو شد

دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد  
راه روان و بهم راه هزار ساله باد  
جان ز سیم و دولت در شکن کلاه باد  
یاده صاف و امیت و قلع و پیاله باد  
حسرت از سماع آن بهم آه و ناله باد  
از لب خون جنتت سهیلین ناله باد  
مهر چنین عروس بهم کفایت حواله باد

حافظ تو درین غزل محبت نیکو نمود

لطف عبید پرورت شاد این قباله باد

دیریت که دلدار پامی نفرستاد

منوشت کلامی و سلامی نفرستاد



صد نامه فرستاد و هم آن شاه سواران  
سوی من خوشی صفت عقل رسیده  
و نیست که خواهد شد مرغ دل از دست  
فرماید که آن ساقی شکر لب سرت  
چند انگه ز دم لاف کرامات مقامات

حافظ باد بایش که درخواست نباشد  
گر شاه پیای غلامی نفرستاد

وی پریمی فروش که ذکرش بجز یاد  
گفتم یاد میدهم با دو نام و رنگ  
سود و زیان و مایه چو خواهد شد ز دست  
بخار گل نباشد و بی نیش نوش هم  
پر کن زیاد و جام و مادم گوشتش  
و آرزوی آنکه رسد دل با حق  
بادت پست باشد اگر دل نهی هیچ

حافظ گرت ز چند حکیمان ملاست  
کو که نیم قصه که غمست در آن باد

دوش و حلقه با فقه گیسوی تو بود  
دل که از ناول ترکان تو در خون بکشت  
هم عفا الله نصبا که تو پیایم آورد  
علم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت  
من سرگشته هم از ابل سلامت بودم  
کجا بند قیاس تا بکشاید دل من  
یونای تو که بر تربت حافظ بگذر

پیکری نه دو ایند و پیایم نفرستاد  
آه بوروشی کجک خرا می نفرستاد  
زان طره چون سلسله دایمی نفرستاد  
و است که مخموم و جامی نفرستاد  
بیمچ خبر این هیچ مقالم نفرستاد

اگفتا شراب نوش و غم دل بزر باد  
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد  
از بهر این محاله نگین بایش و شاد  
تیر جیت وضع جهان یخچین نثار  
بشد از حکایت همیشه و کیهان  
جان در درون سینه غم عشق او نهاد  
و هر چه که تحت سلیمان و دباد

تا دل شب سخن از سلسله سوی تو بود  
باز شتاق کما شتایه ابدی تو بود  
ورنه و کس رسیدیم که در کوی تو بود  
فقه انگشت جهان خمره جادوی تو بود  
دام زهم شکن طره نبودی تو بود  
که کشای که مراد و هر پس لوی تو بود  
کز جان میشد و آرزوی دی تو بود

درازل پرتو حسن ز تجلی دم زد جلوه کرد رخ دید ملک عشق نمشت معنی خواست که آید تباش که راز عقل مخوبست که آن شعله چراغ افز زد جان علوی هوس چایه زندان تو دوست دیگر آن قرعہ قسمت همه بر پیش زدند نظری کرد که بنید سبجان صورت خویش	عشق پیدا شد و آتش بهیمه سلم زد عین آتش نشاد ازین غیرت و برآدم زد دست غیب آمد و بسینه نامحرم زد برق غیرت بد خشیه جهان برهم زد دست در طلقه آن کفتم اندر هم زد دل غم دیده ما بود که بسم بر غم زد خیمه و آب و گل مرزعه آوم زد
---	---

حافظ آنروز طرب ناله عشق تو نوشت  
که قلم بر سه اسباب و دل خشم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود سیم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی کفر زلفش ه دین میزد و آن گنبد دل دل بس خون کعب آورولی دیده بر خیت یار مفروش برینا که بس سود نکرد جان عشاق سپند رخ خود میارست گرچه سلیقت که زارت یکشم میدیم	تا کج باز دل غمزه سوخته بود جانه بود که بر قامت او دوحه بود در شش شعله از چهره برافروخته بود الله الله که تلفت کرد که انداخته بود آ که یوسف بنده صر و بفرخته بود والش چهره بر این کار برافروخته بود که نهانش نظری باسن و دست بود
--	--

گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ  
یار این قاب شناسی ز که موخت بود

دوش آگهی زیار سمن کرده داد باد در مین طره تو دل بنه حفاظ من دخوش شدم بیا تو هر که که در چین طرف کلاه شباهت آید بزم	من نیز دل بیا دهم هر چه پاد باد هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد نندقی غمی که کل می کشا داد باد آسجا که تاج بر سر گرس نهاد باد
---	---



<p>هر شام برق لامع و هر باده داد صبحم بوی صول توجان باز و او داد یارب روان ناصح ما از قوشا داد عهد شباب و صحبت اجناس با داد</p>	<p>کارم بیان رسید که همراه خود کنم از دست رفته بود وجود ضعیف من امروز قدر پسند عزیزان شتا ختم تا پنج عیش نا شب دیدار دوست بود</p>
---	---

حافظ نهاد یک تو کاست برآورد

جانها اندای مردم سکو نهاد داد

<p>گر خرمی بسوز و چندین عجب نباشد پر شاخا عمرش برگ طرب نباشد آتش که بسوزد که بولسب نباشد انجانب نجب و انجانب نباشد خود را بزرگ دیدن شرطا نباشد حسب زاده بهشتی سبب نباشد</p>	<p>و آن هوا که جز برفی اند طلب نباشد مرغی که باغم دل شد لغتیش حاصل در کاسه عیش از کفر ناگزیریت در کیش جان فروشان فضل مهر نریند و محلی که خورشید اندر شمار ذره است میخور که عمر سرگرد جهان توان یافت</p>
---	---

حافظ وصال یاران چون تو نگدستی

روزی شود که با او پیوند شب نباشد

<p>زهر در سید بد نیش و کن در نیگرو که نقشی در خیال و ازین خوشتر نیگرو عجب که آتش این ذوق در ذوق نیگرو که غیر از راستی نقشی درین جوهر نیگرو زبان از شمیم است اما در نیگرو برو کین و عطای بی معنی مرا در نیگرو دلش من تنگ می نیم حیران نیگرو که کس آهوی خوشی را ازین خوشتر نیگرو چه سودا فزونگری ای دل که در در نیگرو</p>	<p>دلم جز مهر و بان طریقی بر نمی گیرد خدا را ای نصیحت گو حدیث این طرب می گو صراحی کشیم بخیان و مردم دفتر انکارند نصیحت کم کن و ما را بفرایون نمی بخش بیان گریم خیم که چون شمع اندر می کش سر چینی باین خلی تو گوئی شمع از و بر گیر نصیحت گوئی زبان اگر با علم نه گفت چونوش بید و کم کردی بنام چشم نه گفت سخن در احتیاج ما و استغنائی نه گفت</p>
---	--

خدا را حسی منعی نسیم که در پیش سرکویت  
من از پیشین دیدم که امتها می دانند

دری دیگر بنید اندر بی دیگر نمیکرد  
که این دلق ریائی را سبب نمی برگرد

باین شعر تر و شیرین ز شانه شمع عجب دادم  
که سرتاپای حافظ را چو از زنجیر گید

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود  
چهل سال بنج و خضه کشیدیم و محبت  
آن نافه مرا که میخواستم ز غیب  
از دست برده بود وجودم خاموش  
نالان و داد خواه بهینانه روم  
خون میخورم و لیکن جای نکایت  
بر طوق گلشنم نظر افتاد وقت صبح  
هر که نکاشت مهر و ز خوبی گلچیند  
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ  
آن شاه تند حمله که خورشید سیر گید

تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود  
مدبیر را بدست شراب دو ساله بود  
و چنین زلفت آن بت مشکین کلاله بود  
دولت مساعد آمد می در پیاله بود  
کاشکاشد کار من از آه و ناله بود  
روزی مانده خوان کردم این نواله بود  
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود  
در رگزار باد گنبدان لاله بود  
زان داغ منسوب که در جان لاله بود  
پیشش بر روز مهر که گشت غزاله بود

دیدم شعر دلکش حافظ بدیج شاه  
هر بیت از آن سفینه باز صدرا لاله بود

دی با غم مبر بر دهن جهان کیر نمی آرد  
بکوی می فروزشانش بجای می بری گیند  
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در دست  
رقیم سوزن شها که در آن باب رخ تاب  
ترا آن که روی خوشتا قانند چو ثانی  
بشو این نقش و نشانی که در بازو ابر کز می  
دیار دیار مرموز را مقید میکنند سکن

می بفروزش دلق ماکرین بهتر نمی آرد  
ز بی سجاده تقوی که بک ساعی آرد  
کلاه می دلکش است اما بر دهن نمی آرد  
چه افتاد این سرام که خاک در نمی آرد  
که سودا می جهان داری غم شکر نمی آرد  
نبته های گوناگون می می آرد  
چه جای پارس کین محنت جهان کیر نمی آرد



بس آسان بنمید و اول غم دریا می سود  
بر کج قناعت جوی گنج عاقبت نشین

غلط گفتیم که یک جوش بصد گوهر نمی آزد  
که یکدم تم گدل بودن به بحر و نمی آزد

چه حافظ در قناعت کوش از دنیا می گذر  
که یک جوش و دومان بصدن سخته آزد

دوستان مختار ز تو به ز مستوری کرد  
آمد از پرده مجلس عشق پاک کنید  
مزدگانی به دای مل که دیگر مطرب عشق  
جای نیست که در عقد و صافش گیرند  
نه هفت آب که ز گش بعد آتش زود  
غیبه کلین و مسلم ز پیش لب گفت

شد بر محنت و کار به ستوری کرد  
تا گوید حریفان که چرا دوری کرد  
راهستان زود و چاره مخوری کرد  
دختر ز که جسم اینهمه ستوری کرد  
آنچه با خروست زاده همه انگوری کرد  
مرغ شبنجان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه سود  
عرض مال و دل مین و سر مغروری کرد

دخت دوستی نشان که کام دل بآرد  
چو همان خراباتی بغیرت کوش با ندان  
شب صحبت غنیمت دان داد خوشی بشان  
عماری و ایلی را که مهر و ماه و حکمت  
بها عزم خواه ایدل و گرنه این چنین مال  
خدا چون دل شرم قزای بسته نیست  
ز کار افتاده ایدل بصدن با غم داری

نهال تنمی بر کن که سنج بشمار آرد  
که در دگر کشی جان گارت سستی شمار آرد  
بسی گردش کند گردون بی لیل و نما آرد  
خدا یا در دل اندازش تبر مجنون گذار آرد  
چو نسیرن صد گل آرد با چون لعل آرد  
نفر با لعل نوشین را که جان را بر تار آرد  
برو یکجور می در کش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا بدین پیرانه حافظ  
نشند بر لب جوی و سر وی در کنار آرد

دوش از غیب آصف یک بشارت آمد  
خاک و جودار از آب باد و گل کن

کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد  
ویران سدرای دل را گاه عمارت آمد

آن شرح بی نهایت کر حسن یا گفتند عیدیم پیش نهاری خسته می آلود امروز جای هر کس پیدایش و خوبان بر تخت جم که تاجش محراب آفتاب است از چشم نشویش ایل ایمان خود بگذارد دریاست مجلس شاه و ریای وقت نشال	حرفیت از هزاران کاند عبارت آمد کان پاکدامن آید بهر زیات آمد کان ماه مجلس آید رصداست آمد همت نگر که موری باین حقارت آمد کان جادوی کمان گشت غم غارت آمد مان ای نین رسید وقت تجارت آمد
--	--

آلوده تو حافظ فیض شاه و خواه

کان غنصر ساحت بحر طهارت آمد

در نماز خم ابروی تو بر یاد آمد از من اکنون طبع صبر و دل بهوش آمد باوه صافی شد و مرغان چنین شد بوی بهبود و اوضاع جهان شنوم ای عروس هزار و دهر شکایت نما برز لیا تم ای یوسف مصری چند دلفریبان نباتی همه زیور بستند زیر بارند و زخان که تعلق دارند	عالمی رفت که محراب فدا یاد آمد کان تنخل که تو دیدی همه بر یاد آمد بوسم عاشقی و کار به بنیاد آمد شادی آورد گل و باد صبا شد آمد حب که حسن بیارای که دانا داد آمد زانکه از عشق بر و اینهمه یاد آمد دلبر است که حسن خدا داد آمد ای خوشا سر و که از این غم آنا داد آمد
--	--

مطرب از گفته حافظ غزلی غنیر بخوان

تا بگویم که ز عهد طرب هم یاد آمد

ولی که غیب نایست و جامم دارد نخط و نخال گدایان مده خرنیه دل نه هر دخت محمل کند خضای خزان رسیدم آن که طرب چون کس است ز راز بهای می اکنون چو گل دین دار	ز خاتمی که از و کم شود و چه غنم دارد پست شاه و شوی ده که ممتهم وارو غلام همت سر و دم که این قدم وارو هند با پای قنق هر که کشش درم وارو که عقل کل اعبدت عیب تهم وارو
---	---



ز بنیر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان  
ولم که لاف تجر و زوی کنون صد غفل  
مراد دل ز که جویم که نیست دلاری

کدام محرم دل ره درین محرم دارد  
بجوی زلفت تو تا با و محرم دارد  
که جلوه نظیر و شیوه گرم دارد

زیب خرقه حافظ طاهر توانست  
که با صر طلبیدم داد صر نام دارد

دست از طلب نذارم تا کار من بر آید  
بکشی ای ترتم را بعد از وفات و بگر  
بنمای رخ که خطی داله شوند و حیران  
جان بر لبست و در دل حسرت که از کشتن  
از حسرت و دانت جانم بتنگ آمد  
گفتم بخونش کردی برگرد دل و گفتم  
بر یک شکن زلفش بخواه دوست دارد  
بر بوی آگه در باغ یاد بگی چو رویت  
هر دم چو پیوایان نتوان گرفت یاری  
بر خیز تا چمن را از قامت و میانت

یا جان رسد بجان یا جان زتن بر آید  
کز آتش دروغم دود از کفن بر آید  
بکشی لب که فریاد از مرد و زن بر آید  
نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید  
خود کام شکستان کی ان دهن بر آید  
کا کیست آن کو با خوشتن بر آید  
چو این دل کشته با آن شکن بر آید  
آید نیم مهر دم گر چسبن بر آید  
مایم و است تافتن تا جان زتن بر آید  
هم سرور بر آید هم نارون بر آید

گویند که خیرش در خیل عشقا زان  
هر جا که نام حافظ در سخن بر آید

و راندل هر که بغیر دولت ارزانی بود  
من همان ساعت که از می نمودم شد و بکا  
خود گرفتیم کا کنیم سجاده چمن پیش  
خلوت ما از فروع از علس جامه باو  
بی چراغ جام و خلوت نمی آید شست  
مجلس انس و بهار و سبب عشق از میان

تا ابد جام مراوش بهدم جان بود  
گفتم این شاخ اردو بدای پشیمانی بود  
همچو گل بر خرقه رنگ می سلمانی بود  
ز انچه بخت اهل دل باید که نرانی بود  
وقت گل مستوری ستان ز نادانی بود  
جام می نگر فتن از جانان گرانجانی بود

<p>همت عالی طلب جام مرصع گو مباش  نیکنامی خواهی ای دل بیان صحبت مدار  گرچه بے سامان نماید کار سلسلش سبب  خوش بود خلوت همای صوفی و لیکن گردو</p>	<p>ز نذر آب عنب یا قوت رسانے بود  خود پسند جان من بر جان ناوانی بود  کا نذرین کشور گزینی شک سلطانی بود  باده ریجانی و ساقی مست ریجانی بود</p>
<p>دی غزیری گفت حافظ میخو دینیان آب  ای غزیر من گناه آن به که نخبانی بود</p>	
<p>دل من بی حیاالت صفائے ندارد  مستاع دل پاک عشاق سکین  ولا جام و ساقی گلخ طلب کن  اگرچه ولم رفت لیکن عشق نیت  ازین سینه تنگ ترسم که تیرش  همه چیز وارو و لارام لیکن</p>	<p>چو بیگانه کاشنائه ندارد  باز آتش سببائه ندارد  که چون گل زمانه بقائے ندارد  بجز آن حسنم لطف جائے ندارد  رو و جای وانگه دوائے ندارد  دریغ که با ما وفاائے ندارد</p>
<p>چو ماه سست روشن که بی مهر رویت  دل جان حافظ صفاائے ندارد</p>	
<p>دل شوق لبست مدام دارد  جان عشرت مهر و باد شوق  شورید زلف یار و ایم  آخر زسد که باز پرسیم  بایار کجانشیند آن کو  خرم دل آن کی که صحبت  تأصید کند ولی بشوئے</p>	<p>یارب ز لبست چه کام دارد  در ساعت دل مدام دارد  در دام بلامقام دارد  کان و لب را چه نام دارد  اندیشه رخ اصم عام دارد  بایار علی الدوام دارد  یکدل ز نبشته دام دارد</p>
<p>حافظ چو دے خوشست مجلس  اسباب طرب مدام دارد</p>	



رو بزمش نهادم و برین گذر نکرد  
 سیل سرشک باز دلش کین نبرد  
 مایه مرغ و دوش سخت از فغان من  
 نیکو استم که میرش اندر دم چو شمع  
 یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار  
 جاناکم سنگدل بے کفایت است  
 شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب

صد طعنه چشم و دشت و یک نظر نکرد  
 در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد  
 وان شوخ و دیده بین که سر از خواب ببرد  
 او خود گذر من چون سیم حس نکرد  
 کز تیر آه گوشه نیناس حس نکرد  
 کون پیش ز جسم تیر توجان اسپر نکرد  
 سودای خام عاشق از سر مدبر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از یکدیگر و کشت است

نشیند کس که از سر رغبت زبرد نکرد

راهی زن که آبی بر ساق تو آن زد  
 بر آستان جانان گر سرتوان نهادن  
 در خانه گنجده اسرار عشق دوستی  
 شد زهرن سلامت زلف تو دین غمیت  
 کرد دولت رسالت خوابد روی کشودن  
 قد خیمه دما سلت بسایه آفتاب  
 از شرم و حجابم ساقی تطفه کن  
 بر جو بهار چشم گر سایه افکند دوست  
 در دیش را نباشد منزل سرای سلطان  
 اهل نظر دو عالم در یک نظر بیازند  
 با عقل و فم و دانش و او سخن تو آن داد  
 عشق و شباب و رندی مجموعۀ مراد است  
 بر زخم کار و آسنة فانی زن چه دانی  
 حافظ بحق قرآن که زرق و برق باز آید

شعری بخوان که با او طل گر آن توان زد  
 گلگون سحر مبدی بر آسمان توان زد  
 جام می معانه هم با مغان توان زد  
 گراوه زن تو باشی صد کاروان توان زد  
 سر برین تنه بر آستان توان زد  
 بر چشم و دشمنان تیر از کمان توان زد  
 باشد که بوسه چند بر آن دهن توان زد  
 بر خاک رکب از شش آب و آن توان زد  
 ماییم و کمنه و لعلی کاش در آن توان زد  
 عشقت و دوا و اول بر نقد جان توان زد  
 چون جمع شد معانی کوی بیان توان زد  
 ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد  
 باشد که کوی خیری در این میان توان زد  
 باشد که کوی عیش و دین میان توان زد

<p>روز وصل دوستداران یاد باد          این بان و کس وفا داری نماند          کاهم از تلخی غم چون گشت          منکه در تبیر غم بچاره ام          اگر چه بیاران فارغند از یامین          مستملا شدم درین دام بلا          اگر چه صد دوست از چشمم روان</p>	<p>یاد باد آن روزگار آن یاد باد          زان وفاداران و یاران یاد باد          بانگ نوش باوه خواران یاد باد          چاره آن غمگساران یاد باد          از من بایشان رانندگان یاد باد          کوشش آن حق گزاران یاد باد          زنده رو و باغ کاران یاد باد</p>
<p>راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند          ای ویرغ از رازداران یاد باد</p>	
<p>رسیده ام که ایام غم نخواهد ماند          من ارچه در نظر مایه خاک شدم          جو پرده دار بشم نیز ندیده را          توانگر اول درویش خود بدست آور          غنیمت شمر ای شمع وصل روانه          سروسیم عالم بشمارتی خوش داد          برین واق زیر جبر نوشته اند زبر          سر و مجلس محبت گفتند از این بود          چای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست</p>	<p>چنان که از چنین نیز غم نخواهد ماند          رقیب نیز چنین محبت هم نخواهد ماند          کسی بقیسم حرم حرم نخواهد ماند          که محزون ز روح و درم نخواهد ماند          که این معامله مهجورم نخواهد ماند          که بر در کشت کس و ذرم نخواهد ماند          که خبر کمونی ابل کرم نخواهد ماند          که جام باوه بیاور که بسم نخواهد ماند          که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند</p>
<p>ز محبتانی جان طمع برسان          که نقش محبتان بستم نخواهد ماند</p>	
<p>روشنی طلعت تو ماه ندارد          جانب و لها گنای که سلطان</p>	<p>پیش تو کل رونق کیه ندارد          ملک بگرد اگر سپاه ندارد</p>



جانب هیچ آشنایان ندارد  
 هیچ شئی چون تو این سیاه ندارد  
 نیست بدل دل این سیاه ندارد  
 چشم دیده او بنگاه ندارد  
 شادی بختی که خافاه ندارد  
 هر که درین آستانه راه ندارد  
 آینه دانه که تاب آه ندارد  
 طاقت فریاد و انجوا ندارد  
 خوشتر ازین گوشه باوشا ندارد

دیدم آن چشم دل سیه که تو داری  
 اسی نه خوبان بغایتان نظری کن  
 فی من تنها کشم قفا دل زلفت  
 شوخی ز گیسو که پیش تو شکفت  
 رطل گر انم ده ای مرید خرابات  
 آگوبرو آستین بخون جگر شوی  
 تا بکند باخ تو دودل من  
 اخون خود و خاشاکشین که این لاله  
 گوشه بروی تست نظر چشم

حافظ اگر عبده تو کردی کن عیب

کافر عشق است منم گناه ندارد

وظیفه گریب میفرش گلست دید  
 فغان فتاد ببل لبت گل که دید  
 که گرد عارض لبان خط نبشته دید  
 که با کس و گرم نیست روی گفت شنید  
 که پیر باده فروشش بجرعه خرید  
 که گم شد آنکه درین ره بر پیر رسید  
 که سبب زرخندان شادمانی نگریه  
 براحتی رسید آنکه ز حتمه شنید  
 ز پیش آهوی این دشت شیر زربید  
 که نیست باو عشق را که آنه پدید  
 که نسیم مروت درین چمن بودید  
 که باو شد ز کرم جرم صوفیان بشید

رسید فزوده که آه بهار و بنه دید  
 صغیر مرغ برآمد بطش لب کجاست  
 زوری ساقی محوش گله بچین اموز  
 چنان که تنم ساقی دلم ز دست برد  
 من این موقع بگین چو گل بجوایم سوخت  
 بکوی عشق منه بی دلیل را دستم  
 ز میوه های بهشتی چه ذوق در یابد  
 مکن زخمه شکایت که در طبع رقیب ادب  
 عجب آب ره عشق ای نسیم قیامت  
 خدا را مودی ای دلیل راه سرم  
 گله نه چیز بستان آرزو دل من  
 شراب نوش کن و جام زلف بونی

بهار میکند و دمه گستر اورا یاب  
اگر رفت موسم حافض هنوز می شنید

روز چنان شب فرقت یار آخر شد آه نه ناز و غم هم که خندان می فرمود بعد ازین نور با فاق و هم ز دل خویش آن پریشانی شبهای دراز و غم دل ساقیا عمر دراز و وقت حجت پر می باد شکرانید که با مبتل کله گوشه گل با درم نیست ز بد عهدی ایام هنوز صبح امید که بدیشکفت پرده غیب گر چه آشفته کار من از زلف تو بود	زوم این فال گذشت آخر کار آخر شد عاقبت دست دم باد بهار آخر شد که بخور شد زیندیم غبار آخر شد همه در سایه گیسوی نگار آخر شد که بستی تو ام اندوه شمار آخر شد نخوت بادوی و شوکت خا آخر شد قنقه غنچه که در دولت یار آخر شد گو برون آی که کار شب تا آخر شد حل این عقد و هم از روی نگار آخر شد
--	--

در شمارا چه نیار و کس حافض را  
شکر کان نخت سبب و شمارا آخر شد

حافظ حکومت نشین دوش منجانه شد شاه بعد شباب آمد و دوش بخواب منجه میکند رانین دین و دل آتش رخسار گل خرم لب لب بوخت گریه شام و صبح شکر که صنایع نخت ز گس ساقی خواب آیت افرونگری صدفی مجلس که وی جام و قند می کشید	از سپهر بیان گذشت بر سر پایانه شد باز بر پیرانه سر عاشق و دیوانه شد در پی آن آشنایان همه بگایانه شد چهره خندان شمع آفت پر وانه شد قطره باران ماگو هر یکدانه شد حلقه اورا و ماگو دوش سپایانه شد دوشن بکمر جمعی غافل و فرزانه شد
--	--

نزل حافض کنون بار که کبریاست  
دلبر و دلبر جهان بر جانیه شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید  
فغان که سخت من از خواب بر نمی آید



مگر بروی دلارای یارین ورنه  
درین خیال برشد و رین عمر غریبه  
چنان بجزرت خاک در تو می میرم  
بسی حکایت دل هست با نسیم بحر  
غلامی دوست نکر دیم عمر و مال درین  
همیشه تیر عمرگاه من خط افندی

بجسجیگونه دیگر کار بر نمی آید  
بالای زلف سیاهت کبیر آید  
که آب زندگیم در لطف بر نمی آید  
و نه به بخت من آفتاب بر نمی آید  
که کار عشق ز ما این وقت بر نمی آید  
کنون چه شد که یک کارگر نمی آید

ز بسکه شد دل حافظ رسیده از بهر کس  
کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

سالماد دل طلب جام جسم از ما میگرد  
گوهری که صدف کون مکان بیرون بود  
بشکل خویش بر سپهر زمان بروم و دوش  
بیدی در همه احوال خدا با او بود  
ویش خرم و خفت آن قبح باوه بیت  
گفتم این جام جهان بین تنجی و او حکیم  
آهنه شعبه عقل که میگرد و بنجا  
گفت آن یار که داشت سوار بلند  
فیض روح القدس از باز مدد و نایه

انچه خود داشت ز بیگانه تمنای میگرد  
طلب از کشندگان لب دریا میگرد  
کوبت این لطف جل معانی میگرد  
او نمیدیش و از دور خدا را میگرد  
و اندران آینه صد گونه تماشا میگرد  
گفت آن روز که این گنبد مینا میگرد  
سامری پیش عصا و دید بغیا میگرد  
جرش آن بود که اسرار موی میگرد  
و گران هم مکنند آنچه میگرد

گفتم سلسله زلف تبارانی چیست  
گفت حافظ گل از شب یلدا میگرد

سالماد فقر مادر گرد و بهر باب بود  
نیکی بر پنهان بین که چو بادستان  
دل چو پرگار بر سرود و رانی میگرد  
منی بگفتم ز طرب زانکه چو گل باب بود

رونق میگرد از درس و دعای بود  
هر چه کردیم بحیثم که زش زیا بود  
و اندران دایره سرشته و پا بود  
بر سرم سایه آن سر سخی بالا بود

پیرگارنگ من اندر حق ارزق پنهان دقت دانشش ماحوله بشوید ربه مطرب از در محبت غری می پرخت	حضرت سبخت نذاذ از نه حکایتی بود که فلک دیدم و در قصد دل وانا بود که حکیمان جهان را مرز خون پالا بود
---	---

قلب اندو که حافظ را خوشی نشد

که معال همه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو گل و لاله می رود می ده که نوع و کس چمن حدن فیت شکر شکن شود همه طوطیان هفت طی مکان بهین و زمان سلوک شمر با و بار میوز و از بوستان شاه آن چشم جاد وانه عابد فریب بین خوی کرده میخ را و به خورشش سمن ایمن بشو ز عشوه وین که این عجز چون سامری باشد که زرد او از خری	وین بخت با ثلثه غساله می رود کار این زمان صنعت دلا که می رود زین قند پارسه که به بنگا که می رود کین طفل کیش بره که کسا که می رود و ز تراله یاده در قیج لاله می رود کش کاروان حشر به بنا که می رود از شرم روی او عرق از آله می رود سکاره می نشیند و محاله می رود موسه بهشت و از پی گوساله می رود
--	---

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

خاشخ شکر که کار توانا که می رود

سرو چنان من چو اسیر چمن نمی کند تا دل بر زده گردن فیت بچمن زلف او پیش کمان ابرویت لاله جی تخم لاله چون ز سیم میشود زلف نرفته پر شکن با همه عط و است آیدم از صبا عجب ساقی سیم ساق من گر همه زهر می دهد دل بامید وصل او هم جان نمی شود	همه گل نمی شود یا دمن نمیکند زان سر دراز خود غم وطن نمیکند گوشه کشیده است از ان گوشه نمیکند و ده که دلم چه یاد آن نمیکند که گذر تو خاک را شک خن نمیکند کیست کتن چه جام می جلد و نمیکند جان بهوای کوی او خدشت نمیکند
--	---



دی کلاه ز طره اش کرم و از سر سوس  
دست کش جفا کن آب خم کفیف از  
مخنه ساسی شد عباد امن پاکت اندر پرو

گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند  
بے درد سر شک من و دردن نمیکند  
خاک نرفته زار را شک ختن نمیکند

کشت بیغمزه تو شد حافظ با نشید پند  
تنغ سرت است هر که در ک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو شبنم نشاند  
نفتر که بلا جانها چو بر بند زربند  
چشم لعل مانی چو سبزه بار ز میخند  
معمری یک نفس با چو شبنم خیزند  
چو تصور از مراد آنکه بردارند بر دارند  
سر شک گوشه گیران اچو دریا بند بر آیند

پر پرویان قرار دل چو بتیزد بستاند  
ز زلف غنبرین جانها چو نشاند نشاند  
ز رویم راز نهانی جو می شنید میخوانند  
نهال شوق در خاطر چو شبنم نشاند  
که با این درد اگر در بند در مانند در بند  
رخ از مهر خمر خیزان نگار دارند اگر نشاند

درین حضرت چو شقایقان نیانارند از آرنند  
برین درگاه حافظ را چو شیرند شیرند

حکم دولت بیدار باین آید  
قدحی و کیش و سر خوش تباختند مردم  
مزد گانی بدو حاجی سلوکی ناکوش  
گریه آبی بیخ حنسته گان باز آورد  
مخ دول از هوا و ارکان ابر و میست  
و بهو چند مسلک نه و سلوک کنی  
ساقی می برده غم مخور از دشمن و دوست  
شادی یار پری چو برده باد و باد  
رسم به عهدی ایام چو دیدار بچسب  
چون بجا گفته حافظ بشنید از طبل

گفت خیزند که آن خسرو شیرین آمد  
تا بر بینی که نگار است بجه آئین آمد  
که ز صحرای ختن آید و شکین آمد  
ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد  
که کمین صید گمش جان و دل وین آمد  
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد  
که بکام دل ما آن بشد و لهین آمد  
که مے لعل دوله و دل غمگین آمد  
گریه اش بر چمن و سبیل و نسیم آمد  
عزیزان تماشای رایسین آمد

ستاره بدرشید و ماه مجلس شد  
نکار من که بکتاب زلفت مخط نوشت  
طرب سرای محبت کنون شود معمور  
بوی او دل بیا عاشقان چو صبا  
لبه مصطفی ام می نشاند کنون یار  
لب از ترشح می پاک کن برای حنا  
کرشمه تو شرابی بعاشقان پیوید  
خیال آب خمر سبب و جام خمر  
چیز عسری وجود دست شعر من آری

دل رسیده ما را افق مونس شد  
عجب نرسیده سکه آموخته در سن شد  
که طاق ابروی یار من مهندس شد  
فدای عارض نرسین خیم زگرش شد  
گدای شکر نگه کن که میر مجلس شد  
که خاطر هم هزاران گنه موس شد  
که علم خیر افتاد و عقل جیس شد  
حسب عده نوشی سلطان ابوالفوار شد  
قبول دولیان کیمیای این مرشد

ز راه سکه و یاران عنان بگردید  
چسب که حافظ ازین اهفت نطو شد

ساقی ارباده ازین مست بجام اندازد  
و چنین ز چرخم زلف نهد و اندام خال  
آن زمان وقت می صبح فروخت که شب  
روز و کسب و کوش که می خوردن روز  
ای خوشا حالت آنست که در پای حرف  
زاهد سر کج که گوشه خورشید بر آرد  
زاد جام طبع بر سر انکار بماند

عارفان را همه در شرب دلم اندازد  
ای بسامغ خرد را که بدام اندازد  
گردن گاه افق پرده شام اندازد  
دل چو آینه در رنگ ظلام اندازد  
سر و دستار نداند که کدام اندازد  
سخت از تزیین بدین ماه تمام اندازد  
سخته گرد و چو نظر بر مخام اندازد

آباد و با محبت شمس نوشی حافظ  
که خورد و باده ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو عاقل علم بیهوشان زد  
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر زدوست

بست مرمت یارم و امیداران زد  
برآمد خنده خوش بر غرو کاه گلان زد



نکاح و شوش مجلس غم تو هر چو من به ساحت  
 من از رنگ صلاح اندم بخون دل شست و  
 کدم آهون دلش آمیخت این آیین عیار  
 خیال شسواران بخت شاد که دل سبکین  
 غش باختره شمعین کج اندر کند آرم  
 نظر بر قریه قوسین برین دولت شاهوت  
 شمشاد نظرفر خجاع ملک روین منصور  
 از انصاعت که جام می بهست او شرف شد  
 بشیر بر افشاش نظر آرزو بر خورشید  
 نقالی اندر بی فاتی که تا نیرنگ هستی نیست

گره کبشود از گیسو و بر دلهای یاران و  
 که چشم باد پایش صلا بر پیشیاریان زد  
 کز اول چون برون آید شب و وارن و  
 خداوند انگدارش که بر قاسم ازان زد  
 زده مویکه مژگانش به خنجر گدازان و  
 میده کام دل عاشق که فال خشیاریان و  
 که جو دیدیش خنده برابر یاران و  
 زانه ساغر شادی یا و میگ ازان و  
 که چون خورشید انجم سوز تا نیران و  
 صفائی جوهر پاکش دم از پرین گاران و

دوام ملک عمر او خجاده از اطف حق حافظ  
 که پسرخ این سکه دولت بنام شمسواران و

سحر مجلس حکایت ابصار کرد  
 عنایام محبت آن نازنینم  
 بهوشش با بزمیم سجده گاهی  
 من از بیگانه کان حس گزینام  
 نقاب گل کشید از زلف سبیل  
 از این گنگ زخم خون و دل انداخت  
 بهر سوسیل بیدل و افغان  
 اگر از سلطان طبع کردم خطا بود

که عشق گل باویدی چه کرد  
 که کار خیر بی روی و رای کرد  
 که در دشت نشینان را دو کرد  
 که با من هر چه کرد آن آشنا کرد  
 گره بند قبای غنچه و اگر کرد  
 درین گلشن سجا یم بستل کرد  
 تنغمه در میان باد صبا کرد  
 و از زویر و فاستم خفا کرد

بشارت بر یکوی عین و نشان

که حافظ توبه از زهد و رای کرد

شاهدان گرد لبری زمینان کنند

زاهدان از خرد و ایمان کنند

بر کجا آن شاخ ز گیسو شکفته  
یارا چون سازد آهنگ سبزه  
رخ سایه آفتاب دولت  
مردم چشمه مخبون آغشته شد  
عاشقان را بر سر خود حکم نیست  
پیش چشم کمتر است از قطره  
کن گناهی از دو چمیت تاروان  
عید رخسار تو کوتا عاشقان  
ای جوان سر و قد گوئی زن  
خوش ببری از غصه می دل کاهل از

گلر فاش دیده ز گسار کن  
عاشقان در غم عشق افشانند  
گر چه صحبت آینه رخشان کنند  
از کجا این ظلم بر انسان کنند  
هر چه فرمان تو باشد آن کنند  
آن حکایتها که از طوفان کنند  
مرگ را بر لب لان گسار کنند  
در وفایت جان و دل قربان کنند  
پیش از آن که قامتت چو کمان کنند  
عیش خوش در بوی بهر آن کنند

### سرکش حافظ ز آه نمیشب

تا چه صحبت آینه رخشان کنند

شراب بغش و ساقی خوش و قوام نهند  
من ار چه عاشقم و رند دست و ناله سیاه  
ببین حقیر که ایان عشق را کین قوم  
حفا نه شیوه در روشنی است و اهر و  
مکن که کو کعبه و لبر می شکسته شود  
غلام بهمت در دمی کشان گیر حکم  
قدم منه بخوابات حب ز بشرط ادب  
بهوش باش که هنگام باد استغنا

که زیر کان جهان از کندشان بند  
نه از شکر که یاران شهر بی گنند  
شمان بی کمر و خروان بی کلنت  
بیار باده که این سالکان مرز بند  
چو چاکران بگریزند و بندگان بر بند  
نه آن گروه که از زرق لباس دل سپند  
که ساکنان و شش محبان با دشمنند  
نه از خرمن طاعت نسیم هوا بخزند

### جناب عشق مانده است چندی حافظ

که عاشقان ره بی میان بخورند بند

شادمان نیست که معنی و بیانی دارد

نبه طلعت آن باش که آنی دارد



شیوه حور و پری خوب و لطیفست ملی  
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب  
مرغ زیرک نشود و حنیش نغمه سر است  
خم ابروی تو و صفت تیر اندازی  
کوی خوبی که برد از تو که خورشید بخا  
و لنتین شد خشمم تو قبولش کردی  
ورره عشق نشد کس بقتین محرم از  
با خرابات نشینان ز کرامات ملائ

خوبی آنست و لطافت که غلافی دارد  
که بامید تو خوش آب روانی دارد  
هر بهاری که ز دنبال حسرتانی دارد  
بسته از دست بر آنکس که کمانی دارد  
نه سوار است که در دست عنانی دارد  
آری آری سخن عشق فشانی دارد  
هر کس که بر حسب نغمه کمانی دارد  
هر سخن جانی و نه نکته مکانی دارد

مدعی کو برد بخت سجاف و فغانش  
کلک مانیز زبانی و بیانی دارد

شراب و شیشه نایبیت کار بی بنیاد  
که ز دل بختا و ز سپهر یاد کن  
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ  
اقبح بشر طوب گیزانچه ترکیش  
که آگوست که جمشید و کی بجایستند  
ز حسرت لب شیرین هنوز می میم  
اگر که لاله بدانت بیوفائی و سر  
نمید بند اجازت مرا بسیر سفر  
بیا بیا که زمانی ز منی شراب شوم  
بوشش باوه صافی ناله وف و ننگ  
زوت اگر نه هم جام می کن عیشم

ز ویم برفت رندان هر صیاد آباد  
که ناکار هیچ مهندس چنین گردنکشاو  
ازین فسانه و انسون هزار دارد یاد  
ز کاسه حشر بشید و بهمن ست و قباد  
که وقفست که چون منت تحت جسم بر باد  
که لاله میدد از خاک تربیت فرهاد  
که تا ز باد و بشد جام می گفت نهاد  
نسیم باد مناسله و آب رکن آباد  
اگر رسیم بجنجی و رین حشر آب آباد  
که بسته اند بر ابریشم طرب و لاشاد  
که پاک تر به از نسیم حریف است ذواد

رسید در غم عشق سجاف و فغانش  
که چشم خشم ز لاله معاشقان مرصاد

صوفی نهاد و ام و سحره باز کرد  
 بازی چرخ بشکندش بفضیه در کلاه  
 ساقی بیا که شاد بر غماهی صوفیان  
 این مطرب از کجا هست که ساز عرق ساقی  
 ای مل بیا که ماه به سپاه خدا و دم  
 صنعت کن که هر که محبت نه است خست  
 ای کبک خوشخرام که خوش میروی بنواز  
 فردا که پیشگاه حقیقت شود دید

سب بادگر با فلک حق باز کرد  
 زیرا که عرض شعبه با اهل زاز کرد  
 و بجز بجهلوه آمد و آغا زناز کرد  
 و آننگ باز گشت ز راه جبار کرد  
 ز آنچه استیمین است در انز کرد  
 عشقش بر وی دل در معنی فز کرد  
 غره مشو که گریه عابد باز کرد  
 شرمند هر سوزی که عمل برجا کرد

حافظ کن ملامت رندان که درازل

ما را خند از زید و ریائی نیست از کرد

صوفی ارباده با ناز و خورشش باد  
 آنکه بجز عری از دست تواند دادن  
 کیست آن شایسته خوش مخرم که دوگون  
 ترکس مست نوازش کن مردم وارش  
 چشم از آینه داران خطا و خال گشت  
 گر چه از کبر سخن با من در ویش نکند  
 شاه ترکان سخن مدعیان می شنود  
 پیر ما گفت خطا برت کم صنع نیت

ورنه اندیشه این کار فراموش باد  
 دست با ناله مقصود در غموشش باد  
 بسته بند قباد علم و دشمنش باد  
 خون عاشق بنور در آفتابش باد  
 لعل از بوسه ربایان بوشش باد  
 جان فدای نکرین پشه خاوشش باد  
 شرمی از غم خون پیادشش باد  
 آفرین لب لباب خطاوشش باد

صلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حسنة نیکو زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوی زلف می آورد  
 ز رشک تار زلف یار بر آب ساید  
 فروغ ماه میدیدم ز بام قصر در شن

دل شویده مار از نو در کار می آورد  
 صبا به ناله که از تار می آورد  
 که روی از شرم او خورشید دیو می آورد



عفا شد عین ابرویش اگر چه تا تو انم کرد  
 سرشش جانان طوق لطف احسان کرد  
 من آن شاخ صنوبر از باغ سینه برکندم  
 زیم نارت چشمش دل خونینم که کردم  
 خوش آنوقت خوش آن ساعت آن لطف بدین  
 بقول مطرب ساقی برون فتم که بسبک

برجت هم پامی بر سر چهار می آورد  
 اگر بسیج میفرمود اگر زمار می آورد  
 که هر گل که غشش شکفت محنت بلدی آورد  
 ولی میرخت خون در ره بین بهجامی آورد  
 بذرویدی چنان که لعل خنم اقرار می آورد  
 که آن راه گران قاصد خبر دشواری آورد

عجب یکدم دشت حافظ جام و پیانه  
 ولی شغش نمی کردم که صوفی وار می آورد

صبا به تنیت سپید فروش آمد  
 به کس نگر گشت و باد ناله شای  
 تنور لاله چنان بر فروخت با دها  
 بگوش بهوش نبوش از زمین بهشت کوش  
 ز فکر قفله بازای تا شوی محسوس  
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آنزاد  
 چه جای صحبت نامحسوس مجلس انس  
 بگوشت غنی خوش بیا و با ده نبوش

که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد  
 درخت سبز شد مرغ و زجر و نوش آمد  
 که غنچه غرق عرق گشت و گل بچوش آمد  
 که این سخن حسن از لعلم گوشت آمد  
 بحکم آنکه چو شد ابرین سر و نوش آمد  
 چه گوش کرد که با ده بان خموش آمد  
 سر پالیه پوستان که فتره پوش آمد  
 که زاهد از برافت میفر و نوش آمد

زخافاه مجید سیر و حافظ

گلرستی ز بد و ریاهوش آمد

یار بازاید و با وصل قرار می کنند  
 بخور و دخی و تیر بهر تار می کنند  
 دستی از غیب بیون میو کار می کنند  
 گلشن و صبا گوش گزاری می کنند  
 باز خواند گلشن محبت و شکاری می کنند

طایر دولت اگر باز گزاری می کنند  
 دیده را دستگردد و گهر گرچه پنداند  
 شتر خالی است ز عشاق مگر که طرند  
 لیس نیار و بر او دم زون از قصه ما  
 واده ام باز نظر را به بند روی پاز

<p>کو که میک زبزم طربش غمزدۀ یا وفا یا جنس وصل تو یا مرگ رقیب دوشش گفتم کند لعل لبش چاره دل</p>	<p>جرعه در کشد و دفع خمار می کنند بازی چرخ ازین کید و سه کاری بکنند هفت غیب ندا داد که آری بکنند</p>
<p>حافظ اگر ز روی از دور آویسم و روی گذری بر سرت از گوشه کناری بکنند</p>	
<p>عکس روی تو چو در آستانه جام افاد جلوه کرد رخسار و روز ازل زیر نقاب اینکه عکس نقش مخالفت که نمود غیرت عشق زبان حبس همان برید هر دوشش با من و لیسوخه لطف و گریست پاک من از نظریاک بمقصود رسید زیر غمش غمش نفس کنان خواهم رفت در خیم زلف تو آویخت دل از چاه رخ آن شدای خواج که در صومعه باز مینوی من ز مسجد بحب ایات نه خود افادوم چکن کز پی دوران زرد چون پرکار</p>	<p>عارف از پرتو می و طمع خام افاد عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افاد یک فروغ رخ ساقیت که در جام افاد از بجا غمش در دهن عمام افاد این گدا من که چو نسیب افهام افاد احول از چشم دو بین و طمع خام افاد کاکه شد کشته سادیک سر انجام افاد آد که چاه برون آمد و در دام افاد کام با باغ ساتی و لب جام افاد انیم از روز ازل حاصل نه جام افاد هر که در دایره اگر دوش ایام افاد</p>
<p>صوفیان جلد حریفند و نظر باز ولی زین میان حافظ و سخیست نه نام افاد</p>	
<p>عشق نه سرسبیت که از سر بشود عشق تو در وجودم محبت تو در دم ورسیت در عشق که اندر علاج او اول کی منم که درین شهر هر چه وند انکه من هر شک فاشم نه بنده رود</p>	<p>مهرت نه عارضیت که بجای می شود باشیر و بدن شد و با جان بشود هر چند سحر پیش نانی بسته شود منه یاد من بجنبه افلاک بشود کشت عشق حبله بکیا بشود</p>



ومی و میان لطف بدیدم رخ نگار  
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت فی  
امیدل بیا و لعلش اگر با دهی خوری

برهشتی که ابر محبت می شد  
گذارت تا که ماه ز غم تقرب بد شد  
گذارتان که مدعیان را خبر شود

حافظ از محمد برآورد بیا پیوست  
که خاک او بپای شبانی سپرد شود

عسلام ز گسست تو آید از اند  
ترا صبا و مزاج دید و شد غماز  
بنیز زلف و تو را چون گذر کنی بسکه  
گذار کن چه صبا بنفشه زاز بین  
رقیب در گذر و پیش ازین مکن نخوت  
فصیب بهت بهشت ای ندر شناس بود  
نه بران کل عارض غل سرایم دوش  
تو دستگیر شوای خضرلی خجسته که من  
بیا بیکده و حجب را ز غوائی کن

حسب اب با و ده لعل تو بسیار اند  
و گرنه عاشق و مشتوق باز دارند  
که از یمن و دیار است چه بقیرا اند  
که از قنطاول زلفت چه سوگوارا اند  
که ساکنان در دوست خاکسارا اند  
که مستحق کرامت گناه کارا اند  
که عندلیب تو از هر طرف نهرا اند  
پیاده میروم و عسکران سوارا اند  
مرو بصومعه کاخ سیاه کارا اند

خلاص حافظ از ان زلف تابا میباد  
که بستان کنند تو دست کارا اند

قل این خسته شمشیر تو لقتیر نبود  
یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد  
سر زحیرت بد میسکند با بر کردم  
من نیز آن چه زلف تو را میسکند  
نازنین تر ز لقت در حسن من ترست  
تا که چو صبا باز زلف تو رسم  
آن کشیدم ز لقای آتش هجران که چو شمع

ورنه هیچ از دل بر حرم تو نقصیر نبود  
که در و آید مراقبت تا شبیر نبود  
چون شناسای تو در صومعه یک پر نبود  
هیچ لائق تر م از حسله زنجیر نبود  
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود  
حالم و دوش بجز ناگشت بکینه نبود  
جز فهای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب انده حافظا بے تو

که بر یکجک پیش حاجت تفرغ نبرد

ایزد گنه بر بخش و دفع بلا کند  
و بسم ضعیف را می نفی و جبر کند  
و انگونه این تراز سزا خطا کند  
نسبت کن بغیر که انیس خدا کند  
یا وصل دوست یاری صافی دواند  
گر سالی مهبد امانت و فکند  
غیرت نیارود که جپان بپا کند

گر میزد و شس حاجت رندان روا کند  
در کار خدای که رو علم و عقل نیست  
مطرب لباز عود که کس بے اجل نرود  
گر بچ نیست آید و گر راحت احی سکیم  
مارا که در عشق و بلا سخته است  
حقا که در زمان برسد مر و دمان  
ساقی بجام عدل بدو با ده تا گدا

جان رفت در سری و حافظه غصه خست

عیسی می کجاست که حیای کند

بر داجر دو صد نبد که آزا کند  
چه شود که بلامنی لایا کند  
که بر حمت گذری بر سر فرود کند  
تا در فکر کیسانه چه بنام کند  
من که مشاطه چه جن خدا داد کند  
گر خدای بی چو مرا الطفت تو آبا کند  
قدر کجاست عمری که درود آید کند

کلاک مشکین تور و زری که زایا کند  
قاصد حضرت سلمی که سلامت یاد  
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز  
حالی عاشق و عشق تو ز بنیادم بود  
گوهر پاک تو از رحمت مستغنی هست  
امتحان کن که بسی گنج مراد است بپند  
شاه رای بود از طاعت صد ساله زبیر

رو نبردیم مقصود خود اندر شیراز

خندیم از روز که حافظه ره بغیر کند

گفتا چشم بر چه تو گوئی چنان کنند  
گفتا درین معامله کمتر زین کنند  
گفت این حکایتیست که با نکره دان کنند

گفتم کیم دنان ولت کامران کنند  
گفتم کیم راج مصر طلب میکند  
گفتم فقط و بخت خود که بدو راه



گفتم منم پرست مشو با صد نشین	گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم بوی سیکه عنسم سیر و دل	گفتا خوش آکنان که ولی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه این نیست	گفت این عمل مذہب پرستان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیوسته بود	گفتا بپوشه شکر میش جوان کنند
گفتم که خوابه کی میر جلد سیرود	گفت آن زمان که شتری قران کنند

گفتم دعای دولت او در حافظه است  
گفت این دعا ملایک صفت است

سیکه سخن دوست و نظر دارد	محقق است که او حاصل بعبر دارد
چون سار بر خط فرمان او سرعت	نموده ایم مگر او به تیغ بر دارد
کسی بوسل تو چون شمع یافت پروانه	که زیر تیغ تو هر دم سر و گرد دارد
بپای بوس تو دست کسی رسیده	چو آستانه بدین و همیشه سر دارد
ز زده خشک ملولم ببار باره ناب	که بوی باد و دهنم بدام تر دارد
ز دور قیب تو روزی بسینه ام تیری	زب که تیر غمت سینه بی سر دارد
کسیکه از زلف تو قدم بر خون نهاد	ببسم میسکده اکنون سر سفر دارد
ز باد و جمعیت اگر نیست این زبانه را	دمی ز سوسه عفت خنجر دارد

ول شکیه حافظ سماک خوابد برد  
چو لاله داغ بولس که جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود	میش پانی بحسب تیغ تو به بسیم چه شود
یارب اندر کف سایه آن سر بلند	گر من سوختن کیم بنشینم چه شود
آخرامی خاتم حبشید سلیمان آثار	گرفت عکس تو بر لعل تخم چه شود
ز باد شهر جوهر ملک خوشه گزید	من اگر مهر نکاشته بگزینم چه شود
صرف شد عمر گر انما به معشوقه و می	تا از خم چه به پیش آید از نیم چه شود
عظم از خانه بد رفت و اگر می است	دیدم از پیش که در خانه و نیم چه شود

منکه در کوی تیان منزل ماوی مارم | اگر وی جای هیز و وس برینم شود

خواج و انت که من خاتم و بیخ تخت  
حافظ ازین نزد اند که چنینم شود

گداخت جان که شود کار دل تمام نشد  
فغان که در طلب گنج کوب بر مقصود  
در یغ و درد که در جستجوی کج حضور  
بطعن گفت شبی سی محفل شوم  
پیام کرد که خواهیم نشست بازندان  
روست در برابر میطی کبوتر دل  
کبوتر عشق منه بے دلیل با دستم  
بدان هوس که بوسم سبی آن لب لعل

بختیم درین آرزوی خاسم نشد  
شدم خراب جهانی ز غم تمام نشد  
بسی شدم گدائی و بر کرام نشد  
شدم مجلس او گسترین غلام نشد  
شد بر ندی و در وی کشیم نام نشد  
که دیده در رخ و خنجر و تاب دامن نشد  
که من خویش نمودم صد است تمام نشد  
چو خون که در دلم فتا و بچو جام نشد

بزار حیا را بگفت حافظ از سر مهر  
بدان هوس که شود آن حرف رام نشد

کی شعر ترا بگیند ز خاطر که خزین باشد  
از لعل تو گر اینم انگشتی ز بشار  
غمناک بناید بود از طعن حسودای دل  
هر کوه نماید فهم این ملک خیال انگیند  
جام می و خون دل هر یک کجی دادند  
در کار کلاب و گل حکم ازلی این بود

یک نخته در اینی گفتیم و همین باشد  
صد ملک سلیمانم در ز پر انگین باشد  
شاید که چو دایم خیر تو درین باشد  
نقشش بخوام از خود صور نگارین باشد  
در دایره صفت او ضلع چنین باشد  
کان شام بازاری مین پرده نین باشد

آن نیت که حافظ را رندی شود از نظر  
کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد

گل بیخ یا خوش نباشد | بی باه بهار خوش نباشد  
طوف چمن و هوای بستان | بی لاله عذار خوش نباشد



تقصیدن سر و حالت گل  
باغ و گل و دل خوشست لیکن  
هر نقش که دست عفتل نبند  
بایر شکر لب گل اندام

بی صوت نه از خوش نباشد  
بی صحبت یا ز خوش نباشد  
بی نقش و نگار خوش نباشد  
بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نعت محترمت حافظ  
از نهج بشار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت برکاید  
گفتم ز مهر و زان رسم و فایا موز  
گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد  
گفتم که نوش لعلت مارا باز روشت  
گفتم دل رحمت کی غم صدم دارد  
گفتم که بر خیالت را نظیر بر بندم  
گفتم خوش آن بهانی که باغ خلدیست

گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید  
گفتا ز ماه رویان این کاریت آید  
گفتا اگر بدانی بسم اوت رهبر آید  
گفتا تو نبی کن کونده پرور آید  
گفتا بحش خبارا تا وقت آن آید  
گفتا که شب دست این از راه آید  
گفتا خاک نسیمی که روی و بکاید

گفتم زان عشرت ویدی که چون سر آمد  
گفتا خوش حافظ کین غصه هم سر آمد

گوهر مخزن اسرار همان ست که بود  
از صبا پس که ماه بهشت تا دم صبح  
طالب لعل و گهر نیست و گریه خوشید  
زنگ خون دل مالک خان کرد خط  
عاشقان نده ارباب امت باشند  
کشته غم خود را زیارت می آی  
زلف مندوی تو گفتم که در گره تریزد  
حافظا باز مناصب تو با پیشم

حقه مهر دبان مهر و نشان ست که بود  
بوی زلفت تو همان مونس جان ست که بود  
همچنان در عمل معدن مگان ست که بود  
همچنان از لب لعل تو عیان ست که بود  
لاجرم چشم گمراه همان ست که بود  
ز آنکه بیچاره همان دل بکران ست که بود  
سالدارفت و بدان سیرت خزان ست که بود  
که درین چشمه همان آب و ان ست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود  
 بنوش جام صبوحی بباله دلف و جنگ  
 بیاض تازه کن آیین دین ز رشتی  
 ز دست شاه سیمین عذار علی دم  
 همان چون خلد برین شد بد و رسوخ گل  
 شد از بروج رایجین چو آسمان گلشن  
 چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار  
 بدو گل نشین بی شراب شاه و جنگ  
 بیار جام لبالب بیا و آصف عهد

بنفشه در قندم او صفاد بهر لاجورد  
 بپوش غنچه ساقی بنفشه و عود  
 کنون که لاله را فرودخت آتش غرور  
 شراب نوش و در لکن حدیث عا و غرور  
 ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلور  
 زمین آفت ممیون و طالع سود  
 سخ که مرغ در آید بنفشه داود  
 که بهیچو در درلقا هفت بود سود  
 وزیر ملک سلیمان عا و دین محمود

بود که مجلس حافظین تشریش

هر آنچه می طلبد حلقه با تشریش بود

گفتم که خطا کردی و ندید نه این بود  
 گفتم که خدا و اود مدت بومالش  
 گفتم که قرین بدت افکند بدین روز  
 گفتم ز من ای ماه چه راهم بریدی  
 گفتم که کبسی جام طرب خوردی ازین پیش  
 گفتم که تو ای عسمر بر ازود پرستی  
 گفتم که کبسی خطا خطا بر تو کشیدند  
 گفتم که نه وقت سفوت بود چنین روز

گفتا چه توان کرد که گفت در چنین بود  
 گفتا که مرادم بومالش نه همین بود  
 گفتا که مرا سخت بد خویش قرین بود  
 گفتا که فلک با من بد همه ممکن بود  
 گفتا که شفا و شج باز پسین بود  
 گفتا که سلامتی چه کنم عسمرین بود  
 گفتا همه آن بود که بر لوح چنین بود  
 گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفت که ز حافظ بچه محبت شده دور

گفتا که بوقت مراد اعیب این بود

تا بیاور زو و ساکوس سلمان شود

اگر چه بد اعطاشن این سخن سان شود



درومندی که کند در دهنان نعلین  
 رندی آموزد کرم کن که نه چنین بهشت  
 گوهر پاک بپاید که شود قابل فیض  
 اسم اعظم بخند کار خود ایدل خوش باش  
 عشق میوزم و امید که این فن شریف  
 دوشش میگفت که فردا بد هم کام دلت  
 حسن خاتمی غذا می طلبم روی ترا  
 بر که در پیش تان از سر جان میلزد

درواوی بی سبب قابل درمان نشود  
 حیوانی که تنوشد می و انسان نشود  
 در نه هر سنگ و گلی اولو و مر جان نشود  
 که بلبیس جویل دیو سلمان نشود  
 چون نه برای و گر موجب جان نشود  
 بسبب ساز حنایا که پیشیا نشود  
 تا و گر خاطر را از تو پشیمان نشود  
 بی تکلف تن او لاف مت بان نشود

دوره را تا بنود ممت عالی حافظ

طالب چشم خورشید رخشان نشود

کارمزد و در سپنج بمان نمیرسد  
 چون خاک راه پشت شدم همچو باد و باز  
 اندست برو جز زبان اهل فضل را  
 سیرم ز جان خود بدل رستان ملی  
 تا صد هزار خار نمید و میاز زمین  
 یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد  
 پی یاره نمیکشم از هیچ استخوان  
 از حسرت ابل جمل بکویان سین اند  
 صوفی بشوی رنگ دل خود آب می

خون شد و لم زور و بیان نمیرسد  
 تا آب نمیرسد و دم نان نمیرسد  
 این غصه ای که دست سحر جان نمیرسد  
 بچاره را چه چاره که فایان نمیرسد  
 از بگفتن بگفتن بگفتن نمیرسد  
 آوازه ز صرصر بگفتن نمیرسد  
 تا صد هزار چشم بدندان نمیرسد  
 حب اهل فضل کیوان نمیرسد  
 زین شست نشوی نمده تحفان نمیرسد

حافظ صبور بکس که در راه عاشق

هر کس که جان ندانم کایان نمیرسد

مرا برندی و عشق آن فضا عیب کند  
 اکمال صدق و محبت بر بین که نفس گنا

که اعتراف من بر اسرار غیب کند  
 که هر که بسبب نهرا فتنه نظر غیب کند

چنان زبوره اسلام غمخوار ساقی ز عطر و بشت آزان برآید بوی کلید گنج سعادت قبول اهل است شبان وادی امین گنج رسد براد	که چنان ز صبا اگر صیب کند که خاک مین که با عجب حب کند مباد کس که درین نکته شکوفه کند که چند سال حجاب خجسته شیب کند
--	---

ز دین خون بچکان فناء حافظ

که یاد عهد شباب زمان شیب کند

مژده ای دل که میخاف می آید از غم و دوری که وفایه که دوش ز آتش وادی امین نه منم ختم مبعس بچکس نیست که در کوی تماش کار نیست کس نه است که منزل که معشوق بجاست جود و ده که به میخانه که باب کرم خبر لیل این باغ سپید که من دوست را اگر سر پریدن بهای غم است	که ز انفس خوشش بوی می آید زده ام فاله و فرایه می آید موسه ایجا بامید جبه می آید بر کس ایجا بامید بوسه می آید اینقدر هست که با بگ جبه می آید هر حرفی ز به ملتحمه می آید نا که می شوم که نفس می آید گو با خوشش که هنوزش نفس می آید
--	---

یار و دوست صید دل حافظ یاران

شاه بازی و شکار گنج می آید

مطرب عشق عجب بازی و فوائد دارد عالم از ناله عشاق مبادا خالی بیرون دیشک ما که چه ندارد روز و روز از عدالت نبود دور کرش پرید حال محترم دارد لم کین کس قدر است اشک خونی به طبعیان نبودم گفتند ستم از غمزه میاموز که در ذریع عشق	نقش بر پرده که ز دراه سجای دارد که خوش آهنگ فرج بخش نوازی دارد خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد پادشاهی که همسایه گداخته دارد تا به خواسته تو شد فرجائی دارد در عشقت و جگر سوز دوائی دارد هر عمل اجری و هر کرده حسرتی دارد
--	--



نفر گفت آن بت ترا بچیه باد و دوش

شادی روی کسی جو که صفتی دارد

خسرو حافظ در گاه نشین فاکه خواند

وز زبان تو تنفس ای دعای دارد

من و انکار شراب این چه حکایت شد  
منکه شهباز و تقوی نوام با دینک  
ز ابد راه بر ندی سیر و مغذ و رست  
تا بغایت ره نماند نمیدانم  
نبوده پیرینانم که ز چشم بر باند  
ز ابد و عجب نماز و نوستی و نیاز

غالباً انیقدرم عفت کفایت شد  
این زبان سربره آرام چه حکایت شد  
عشق کاریت که موقوف هدایت شد  
ورنه مستوری اما بحیث غایت شد  
پیرا بر چه کن عین حمایت شد  
تا خود او را زیسان با که غایت شد

دوش ازین غصه مخم که حکم میگفت

حافظ را باد و خور و جای شکایت شد

مسلمان مرا وقتی دله بود  
و له بهر دو و یا صلحت بین  
بگردا به چه می افتادم آریسم  
ز من ضایع شد اندر کوی جانان  
بحال این پریشان رحمت آرید  
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد  
هری عیب حران بود و لیکن  
سر شکم در طلب در یافتانید

که با و س گشتی که مشکله بود  
که استظهار هر اهل ولی بود  
بتدبیرش امید ساحلی بود  
چه دامن گیر این بنی بود  
که وقتی کاروان کاسه بود  
حد شیم نخت هر محفل بود  
ز من محبت و م تر که ماسلی بود  
ولی از وصل او بحیثی صلی بود

علو دیگر که حافظ نکست و ان است

که ما دیدیم محکم غلبه بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید  
چو در میان مراد آورید دست امید

حقوق سبده گله غلصانه یاد آرید  
ز عهد صحبت او در میان یاد آرید

<p>چو عکس باد که در جلوه درخ ساقی          بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق          نمایی خورید زمانه غم و فواران          سمند دولت اگر تند و سرگشت می</p>	<p>نزد من بسرو و دوزخ نه یاد آرید          بصورت نغمه جنگ و چانه یاد آرید          نه بے وفایی دور زمانه یاد آرید          نه هر آن بسره تازیانه یاد آرید</p>
<p>من و صلاح و سلامت کس این گمان نباشد          من این مرقع شمشیر به آن دارم          مباش غره بیسم و عمل فقیر زمان          مشو رفیق زنگ و بوق و گرس          اگر چه دیده بود و پاسبان توای گل</p>	<p>بوقت محبت ای ساکنان صد طلال          ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید          که کس بر ندانست این سخن          که ز حیث تو گشتم می کس این گمان نباشد          که هیچکس تقضای حسی جان نباشد          که زنگ غم ز دولت جز غم نباشد          بهوش باش که نقد پاسبان نباشد</p>
<p>مرا می دگر باره از دست برد          هزار آفرین بر می سنج باد          بنایم دستی که انگور چید          بر روز ابد خورده بر نایب          مرا از ازل عشق شد سر نوشت          مزینم ز حکمت که در وقت گ          کشتی بخت پیوده خرسند باش          چنانکه گمانی کن اندر جان</p>	<p>سخن بنزد و سخندان او امکن حافظ          که تخته کس در گوشت بهر و کان نباشد          بمن باز آوردمی دست برد          که از روی بازنگ زدوی سبرد          مرزا دپائی که در هم فشرد          که کار خدا کنی نه کاریت خرد          قضای نوشته شد است          ارسطو و به جان چرخیده گرد          قناعت کن از نیت طلسم خرد          که چون مرده باشی نگویند مرد</p>
<p>شو دست وحدت ز جام البت          بر آن کوچه حافظ جان خرد</p>	



مرا مهر سپید چنان ز سر سبزین نخواهد شد مرا در زلزله کای بخورندی نغز و دند مجال من بماند که چنان مرا دور زم شراب لعل معبای اسن میا مران ساقی بیاناد وصف ندان بیا که جنگ می تویم شبی معجون لیلی گفتگی محبوبی جتنا قیب آزار دوز و جادو جانی نغز داشت بیاناد و می صافیت را ز دهر ستایم	قصای سمانست این دیگر گون نخواهد شد هر آن قسمت که بجا شد کم و افزون نخواهد شد کنا رویش و آغوشش چگونه نخواهد شد ولا کمی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد که ساز شرع ازین فسانه بی قانون نخواهد شد ترا عاشق شود پیر ادلی معجون نخواهد شد مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد که کار عشق ازین افسانه بی فنون نخواهد شد
---	---

مشوای نیر نفش غم ز لوح سینه حافظ  
که از خشم تیر و لید است و رنگ خون نخواهد شد

معاشقان گره از زلف یار باز کنید بر انگی که درین حلقه نیست نذر عشق میان عاشق و معشوق فرق بسیار است بجان دوست که غم بریده شما نذر نخست موقوفه بر سیر و شش این است	شبه خوش است باین قصه عشق ننگینه بر دو چهره مرده بختی من نماند چو یار نماند شمشاد نماند اگر اعتماد بر لطافت کار نماند که از معاشران جنس آخر نماند
---	--

و اگر طالب کند انعام از شهاب حافظ  
جوانش لب یار و لونا بکنید

مرا وصل تو گزنا که دوست رس باشد اگر بر دو جهان کینش زخم باد و دست بر آستان تو فوغ غامی عاشقان عجیب چه خلاص بجا باشد آن غرق را چه حاجت بشیر قتل عاشق را بزار بار شود و شاد و دیگر بار	و اگر ز طالع خویشم چه بختی باشد مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد که هر کجا شکرستان بود مگس باشد که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد که نیم جان مرا یک کرشمه پس باشد مرا به سینه و گوید که این چه کس باشد
---	---

ازین سبب که مراد است بخت کوتاه است	بیم بر رو بلند تو دست رس باشد
خوش است باد زنگین و صحبت جانان	مدام حافظ بیدل درین بوش
میزنم بفرس از دست فراقت فریاد چشمم که نکند ناله و نرسد یاد و وفان روز و شب غمخوارم و غمخوارم تا تو از چشم من سوخته دل و ورشدی ازین هرگز صد قطره خون برنج کشید	آه اگر ناله زارم نرسد از تنو باد کز فراق تو چپ انم که بدانشین مباد چون ز دیوار تو دورم بچشم بشم و نشاد ای بسا چشمه خونین که دل از دیده کشاد چون بر آورد دل از دست فراقت فریاد
حافظ داشته از دست فراقت شب و روز	تو ازین سبده وخته یکی آزاد
منزده ایدل که در باو صبا باز آمد بکشت ای مرغ سحر نمده و او دس را لاله بوی می نویسن بشنید از دم صبح عارفی کو که گشت فهم زبان سوسن مرو می کرد و گرم صحبت خلد او دهن چشم من از پی این قافله بس کشید	هر بدخوشی خیر از طوف صبا باز آمد که سلیمان گل از طرت هوا باز آمد واغ دل بود و بامید و هوا باز آمد تا بگوید که چه دارفت و چرا باز آمد کانت سنگدل از راه و نشا باز آمد تا بگویدش و لم آواز و دریا باز آمد
گرچه با عهد شکستیم و گنه حافظ کرد	لطف او بین که صلح اندر با باز آمد
نفت دار بود آیا که عیاری گیرند صلحت دیدن آنست که یاران همه کار خوش گرفت ز حریفان سر زلف ساقی یا سب این بچه ترکان چه دلیرند بخون قصص شمس ز روز ناله می خوش باشد	تا همه صوچه کاران بی کاری گیرند بگذارد بی طرده کاری گیرند کز فلکشان بگذارد که قرار می گیرند که به تیر تیره هر خطه شکاری گیرند خاصه ز قصی که در دست شکاری گیرند



قوت بازوی پر پیر بخوابان مغروش ناغ چون شرم نثار که هند با بر گل تا گشت بدل نظر خاک رست کحل بصر	که درین خیل صاری سوار سی بلبلان را سر و وار و امن خاری عسر باشد که سر را بگذاری
--	---

حافظ انانی مان را غم مسکنیان نیست  
زین میان گردان به که گساری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نه آید درین خیال بسر شد زمان عمر و سنوز سقیم زلف تو شد دل که خوش سواد می قد بلند ز آفتاب بر نه گیرم بر شست صدق کثام نه از تیر دعا بسم حکایت دل مست با نسیم سحر	فغان که نخت من خواب بر نه آید بلائی زلف سیامت بر نه آید وزان غریب بلا کش خبر نه آید درخت نخت مرادم بر نه آید ازان میان یک کارگر نه آید ولی به نخت من امشب بر نه آید
--	--

کمینه شرط و فاکت سر و حافظ  
بر و اگر نه تو این کار بر نه آید

نه هر که آینه ساز و سکنری داند کلا بداری و آئین سروری داند نه هر که سر تراشد قلندری داند که در محیط نه هر کس شناوری داند که در گردا گرفته کیمیاگری داند که قد رگو هر یکدانه گوهری داند که اومی عجب شیوه پیری داند جهان بجز به اگر داورستی داند و گر نه هر که تو بستی تنگری داند که خواجسته خود روش ندیده پوری داند	نه هر که چو برافزودخت و بسوزاند نه هر که ظرف کاه کج نما و قند شربت نه هر که آینه بار کیمیت ز مو نیامست و آب دیده خود غرقه ام چو پاره کنم غلام محبت آن رند عاقبت سوزم سواد لفظ بنیش ز حال نیست مرا بجستم دل دیوانه و نه انستم نقد و جهره مرا بخش که شاه خوابان شد و فای من هر که باشد ابریا سوز تو بندگی چو گدایان بشر طغز و کن
---	---

ز شعر و کسب حیا کس شود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن درسی داند

نیست در شعر نگاری که دل با بسد  
کو حرفی خوش و سرت که پیش کش  
و خیال انیمه لعبت بپوس میانم  
را و عشق را چه کین نگاهداند از آن  
سحر با محزه پهلوی نزد دل خوشدار  
جام مینائی می سدره تنگدلی هست  
باغبان از خستن بی خبرت می نیم  
زین بر خفتست مشو امین ازو  
علم و فضل که چهل سال ولم جمع آورد

سجدهم آریار شود خستم از بجا بجز  
عاشق سوخته دل نام تناسل برود  
بو که معاصب نظری نام تماشا برود  
هر که دانسته رود و خسته را عدا برود  
سامری کیمت که دست از بیضا برود  
منه از دست که سیل غمت از پا برود  
آه از آن روز که باوت کل غنا برود  
اگر امر و زبیر دست که فردا برود  
تیرم آن ترکس ستانه به کجیا برود

حافظ ارجان طلبید غمزه ستان او

خانه از غم هر چه دانه و بسل تابرد

نفس باوصیا مشک فشان خواهد شد  
ارغوان جام عقیقه سبزه خواهد شد  
گل غریب غنیمت شمریش صحبت  
این لطا اول که کشید ز غم چرخ بس  
ای بل ارعشت امر و زلف و انگنه  
ماه شبان دره از دستش کین خورد  
مطر مجلس انس است غم بخوان شود  
گر ز می بر لب رات شد غم عیب کن

عالم سیر و گریه جوان خواهد شد  
چشم ترس شقایق نگارین خواهد شد  
که بیلغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد  
تا سرایده گل نرسد زان خواهد شد  
ای نقد بقا که حسنه زان خواهد شد  
از نظر تابش عید رمضان خواهد شد  
چند گوئی که چنین فیت جهان خواهد شد  
مجلس و عطار از دست و زبان خواهد شد

حافظ از جبهه تو در سویم وجود

قدحی نه بودش که وان خواهد شد



نقد صوفی نه همه صافی بغیش باشد  
صوفی با که ز دور محبت شد  
خوش بود گر محک تجربه آید بیان  
ناز پرور و تنگم نه بر در راه بدست  
خط ساقی گرا زین گونه زنده نقش آرب  
غم و نیامی فی چند غریب با ده بخور

ای با خرد که مستوجب آتش باشد  
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد  
تاسیه روی شود هر که در آتش باشد  
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد  
ای بسایح که سجوناه نقشش باشد  
چیت باشد دل و انا که شوشش باشد

دل حق و عباد حافظ بر باد فروش  
گر شراب از کف آن ساقی موشش باشد

نسبت رویت اگر با به پروین کرده اند  
نیمه از و سنان شت شورانگیر است  
نکمت جان بخش دارد خاک کوی گلزار  
خاکیان بی بهره اند از جبه کاس الکرام  
شیریناغ و زعفران زیبا می دید و میدست  
ساقی می ده که با حکم ازل تدبیر نیست  
از خرد بیگانه شو چون یافتش اندر بر بخش  
در سفاکین کاهه رندان بخوار می گردید  
تیر مژگان دراز و عسره باد و نگر و  
یک شکر انعام ابو دولت خست نداد  
شادمان از نقش بخار رنگین و بدم

صورت ناپدید شبیهی تخمین کرده اند  
آن حکایتها که از فرد و دوشیرین کرده اند  
مارخان اینجا شام عقل مشکین کرده اند  
این قطار دل بین که با عشاق مشکین کرده اند  
کین که است همه شبها ز و شامین کرده اند  
قابل نفسی نبود آنچه نفسین کرده اند  
خست رزرا که نقد عقل کابین کرده اند  
کاین حریفان خدمت جا هم بین کرده اند  
آنچه آن کف دراز خال مشکین کرده اند  
هم توانش بشیرین لبان این کرده اند  
زاد از ارضها اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر میح احسان شست  
هر کجا نشنیده اند از لطف بختین کرده اند

واعظان کین عاوه و محراب و منبر میکنند  
منشک و ارم ز دانشمند محرابین پس

چون بخلوت میر و دنان کار دیگر می کنند  
توبه فرایان چه را خود توبه کمتر می کنند

گوینا باور نیست در روز دواوری  
یار این نو دولت از بر خروشان نشانی  
سده چرخه ایاتم که درویشان او  
ای گدای خافه باز که درویشان  
حسن بی پایان او چنانکه عاشق می کشد  
خانه خالی کن و لایقانه جان شود  
آه آه از دست صرافان گوشت شناس  
بر در سینه عشق ای ملک سیح گوی

کانه قلب و غل در کار و او میکنند  
کاین همه ناز از غلام ترک میکنند  
گنج را از بی نیازی خاک میکنند  
سید مندا آبی و دلهارا تو انگر میکنند  
زمره و دیگر عشق از غیب سر بر میکنند  
کین سبکاکان دل جهان جایی دیگر میکنند  
هر زمان خمره را باور بر میکنند  
کانه را سجا طینت آدمی میکنند

صبحدم از عرش عی آدم روشنی عقل گفت  
قدسیان گوئی که شعر حافظ از میکنند

هر که شد محرم دل در سرم یار بماند  
اگر از پرده برون شد دل من عیب گو  
صد فیان و دستند از کرمی خیمه  
خرقه پوشان بگلی مست گذشتند و گذشت  
داشتیم و لغتی و صد عیب مرا می پوشید  
انصدای سخن عشق ندیدم خوشتر  
هر می فصل کزان جام بلورین مدم  
جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق است  
گشت میار که چون چشم تو گرد و گشت  
بر جبال تو چنان صورت چمن چنان شد

وانکه این کار زانست در انکار ماند  
شکر ایندو کند در پرده نیدار ماند  
خرقه است که در حانه خایر ماند  
قصه است که در هر سر بازار ماند  
خرقه زمین می و مطرب شد و زار ماند  
یادگاری که درین گسند دوار ماند  
آب حسرت شد و در چشم گمبار ماند  
جاودان کس نشنیدم که درین کار ماند  
شیوه آن نثرش حاصل و بیار ماند  
که خدیش همه جابر و در و دیار ماند

بناش که ز نفس دل حافظ روزی  
شد که باز آید و جاوید گرفتار ماند

هر انکو خاطر بسویع میارنا زمین دارد  
سعادت بهدم او گشت و دولت بهترین دارد



خواب عشق را در که بسی بالا ترا عقلست  
 بنجوازی نگر ای منعم ضعیفان فقیر از  
 دوان تنگ و شیرینت اگر مسلمانی است  
 چو بر روی من باشی توانائی غنیمت آن  
 بلاگردان جان و دل معایستمند است  
 صبا از عشق من مری بگوید آن شب خوابان  
 لب لعل من خط کشین چه آتش است این نیست

کسی آن آستان بسید که جان و کشتن دارد  
 که صدر سبغت فقیر نشین دارد  
 که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد  
 که دوران نازقانی با بسی زیر زمین دارد  
 که بنید خیر از آن خرمن که تنگ آن خوشه چین دارد  
 که صد حبشید و گنجید و غلام کمترین دارد  
 نیازم و لبر خود را که حسن آن این دارد

اگر گویند بنجوا هم چو حافظ اندیشه  
 بگویندش که سلطان گدای نهشین دارد

هر آنکه جانب اهل و فاکندارد  
 اگر تهمت که عشوق گسلد پیوند  
 حدیث دوست گویم که محض نیست  
 سر و زردی دل جانم فدای آن محبوب  
 ولا معاش چنان کن که کر بفرزادای  
 نگه نداشت دل و جای سخن نیست  
 صبا در آن سرفراز دل و اینی

خداش و همه حال از بلا نگذارد  
 نگار بار سر رشته تا نگذارد  
 که آشنای سخن آشنای نگذارد  
 که حق صحبت مهر و وفا نگذارد  
 فرشته ات بدو دست و ما نگذارد  
 ز دوست نده چه خبر و خدا نگذارد  
 ز روی لطف بگویش که جا نگذارد

غبار را بگذارت کجاست تا حافظ  
 بیا و کار نسیم صبا نگذارد

بهای اوج سعادت بدلم یافت  
 جباب وار بر اندازم از قضا کلاه  
 بیارگاه تو چون باور این باشد راه  
 چو بیان فدای است شد خیال میستم  
 خیال لعل تو گفتا که جان و سیه من

اگر ترا گذری بر مقام یافت  
 اگر ز روی تو عکس بجایم یافت  
 که اتفاق محال سلام یافت  
 که قطره زلال است بجایم یافت  
 که زین شکار من دروان بدلم یافت

ملوک را چو ره خاک بوس این درست  
نبا امید یانین و مرو زن فاس  
شش که ماه را و از افق طلوع کند

کے التفات جواب سلام یافت  
بود که قمر دولت نیام یافت  
بود که پر تو نورس پیام یافت

ز خاک کوی تو هر که دم زند حافض  
نسیم گلشن جان در شام یافت

هر که را با خط سبوت سر سودا باشد  
در قیامت که سر از خاک کسد بر گیرم  
ظل محمد و خمس زلف تو ام بر سر باد  
چون دل من نمی از پرده برون آید  
تا کی ای در گر انمایه رواخواهی داشت  
از بن هر مرثه ام آب روان ست بیا

پای ازین دایره بین نهند باشد  
دلغ سودای تو ام سر سودا باشد  
کاذبین سایه قرار دل شیدا باشد  
که و گر باره ملاقات نه پیدا باشد  
کز غمت دیده مردم عبور یابد  
اگر میل لب جوی و تماشا باشد

چشم از ناز می افکند میل آید  
سرگرافی صفت ز کس شعله باشد

سرگرم مهر تو از لوح دل و جان نرود  
آنجان مهر تو ام در دل جان جای گفت  
از دماغ من گشته خیال رخ دوست  
آنچه از غمت بر دل مسکین من است  
در ازل است و لم با سر زلفت پیوندد  
گر رود از پی خیابان دل من مغدوست

هرگز از یاد من آن سر و خا مان نرود  
که گرم جان بر دوش تو از جان نرود  
بجای فلک غصه دوران نرود  
برود دل زمین و از دل من آن نرود  
تا ابد سر نکشد در سپیان نرود  
درد و درد چه کند کز پی دوران نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود گردان  
دل بخواند نه در پی اینان نرود

بوس او بهارم بسوی محراب  
هر کجا بود و جی چشم تو به از شمشیر

باد بوی تو بیا در دشت از مابود  
نه دل خسته بیار مرا تنه ابود



جام می می لب و دم ز روان بخشی زد  
دوشش دست طلبم سلسله شوق لبوت  
راد ما غمزد آن ترک کمان ابرو زد  
دل ننگین ترا اشک من آورد و برآه

آبرو از لب جان بخشش روان بخشا برو  
پای خیل خروم لشکر غم از جا برو  
زخت مانند وی آن سوسه سیلابا برو  
سنگ اسیل تواند برده دریا برو

بخت میل بر حافظ مکن از خوش نفسی  
پیش طوطی نتوان صوت سزا آورد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود  
یاد باد آنکه چو چشمت بقا بم گشت  
یاد باد آنکه نه من چو کلک شکسته  
یاد باد آنکه زخت شمع طرب می فروخت  
یاد باد آنکه چو یافت قبح خند زدی  
یاد باد آنکه در آن بزرگه خلق و ادب  
یاد باد آنکه صبوحی زده و ملیل انس  
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم دست

رستم مهر تو بر چپ بر ما پیدا بود  
معجز عیسویت در لب شکر خا بود  
در رکابش نه نو یک جبهان پیا بود  
دین دل سوخته بر وانه بی پروا بود  
در میان لب لعل تو حکایتا بود  
آنکه او خنده ستانه زد می هیا بود  
حبس و یار نبودیم چند ابا ما بود  
آنچه در مجلس امر و زکم است اینجا بود

یاد باد آنکه صلاح شامیشد است  
نظم بر گوهر سفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه کوی تو ام نزل بود  
راست چون حسن و گل از ابر صحبت پاک  
دل چو از پر خرو نقد معانی می جست  
آه ازین چو قطف کنم که درین دام است  
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز  
دوش بر یاد حریفان خرابات شدم  
پس گشتم که بر پسم سبب در فراق

دیدم راز و شنی از خاک و رت حاصل بود  
بر زبان بود مرا آنچه ترا و دل بود  
عشق میگفت شرح آنچه بر و شکل بود  
وای ازین عیش و تنعم که در آن نزل بود  
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود  
خسرم می دیدم خون دل میا و گل بود  
مفتی عقل و رین سلسله لا فیض بود

راستی خاتم پیروزه بوحسابق  
خوش و خشنید ولی دولت مستعمل بود

دیدنی آن قهقهه که یک خان جاف

که ز سر خسته نشاین قضا غافل بود

دوستی کی آرد دوستداران را  
خون چکید از شاخ گل بهاران را  
عند لیان را پیش آمدن ازان را  
تا بش خورشید و سیاه بباران را  
کس نیارد و ذوق سستی می گسارن را  
حق شناسان را چو حال افتاد بباران را  
کس بمیدان روی آرد و سواران را

یاری اند کس نمی یارن را  
آب حیوان تیره گون شتر مرغ بی کجاست  
صد نهانان گل گفت و بگفتی بر نجات  
لعل از گمان مروت برینا در سلامت  
زهره ساز و خدیگر و مکر و دوش و سوت  
کس نمیگوید که یار و دوست حق دوستی  
کوی تو شمع کرامت در میان افکنده اند

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خوش

از که می پرسی که دور روزگار ان را

وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود  
رحمتی میجو استم لیکن طلاق افتاده بود  
طاقت و صبر از خم برون طاق افتاده بود  
بر که عاشق و شنباشد و نفاق افتاده بود  
در شکر خواب صبوحی هم فراق افتاده بود  
عافیت را با نطریازی فراق افتاده بود  
کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

یکه و جامه دی که اتفاق افتاده بود  
از سرستی و گریاشد عهد شباب  
نقش می بستم که گیرم بوسه زان خمیشت  
ساقیا جام و دام ده که در طریق  
ای صبر مزده فرما که دو ششم آفتاب  
در مقامات طریقت هر کجا که بوم سپهر  
گر نبودی شاه عیسی حضرت الدین از کرم

حافظ آن ساعت که این نظم نشان نیست

طائر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

باز از بتان شکست گیرد  
تا یار مرا بشت گیرد

یارم چو سنج بدست گیرد  
در بحر فدا و دام چو پاید



در پاش فداوہ ام ہزارے  
ہر کس کہ بدیر چشم او گفت  
آیا بود آگہ دست گیرد  
کو چہ گفت کہ دست گیرد

خندم دل آگہ سپہ حافظ  
جائے زعمی است گیرد

نبویں ولا بیار کاغذ  
ای باد صبا بربان شغنی  
برگزینوں اور جوابے  
آنا نام تو نقش شد بر او ماند  
بفرست بآن نگار کاغذ  
از عاشق بیت ار کاغذ  
گر نبویں ہم ہزار کاغذ  
پر صفحہ روزگار کاغذ

نبویں ز رویہ صبا بے  
بر حافظ دل نگار کاغذ

الاس طوطے کو بے اسرار  
سرت سبز دولت خوش بادہ جاوید  
سخن سربہ گفتی جبر لیفان  
بعضی مانرن از ساغر گلابے  
چہ بہ بود این کہ زور پر دہ طرب  
ازین ایفون کہ ساقی درمی انگند  
خود ہر چند نقد کانیات است  
سکندر رستمی تخت ندابے  
بیاد حال اہل درویشنو  
مستوران گوار سدر استے  
بہشت چینی عدوی دین و مال ات  
بہمن دولت منصور شاہے  
خداوندی بجای بندگان کرد  
مبا و اخالت شکر ز شفا  
کہ خوش نقشے نمودے از خط یار  
سند ارا ازین مستاپدہ بردار  
کہ خواب آلودہ ایم اسی تخت بیدار  
کہ میرقصند با ہم مست و ہشیار  
حریفان رانہ سرانہ نہ دشا  
چو سجد پیش عشق کیمی کار  
زور ز رمیت نہ نیست این کا  
بلفظ اندک و مضی بیا  
حدیث جان میریں از نقش دیوار  
خداوند اول و دینہ نگار  
علم شد حافظ اندر ہم شفا  
خداوند از آفتاب نگار

ای بادشکب و گداز سوسه آن گما با او گداز که نه نامهربان من دل داده ایم و مهر تو از جان خریدیم کردی چو روزگار فراموش شد ای دل بساز بنسجم به این صبر کن باری خیال دوست پیش نظر نشوی	بخشاگره زلفش و بیهمن یار باز آنکه عاشقان تو موند زلفش براجه و جور و نه وقت و امان ز نهار عهد یار و نادر گوشش ای دیده و زلفش ازین بیش خن بهار چون بروصال یار ندایم خستیار
---	---

حافظ تو تا کی غم حال جهان خو بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار	ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار اصح وجود نقش و نشان و مان تو و اویم دل بدست غلظت و زلف و خال تو با و از این دشمن اگر یار یا من هست عشق تو چو در سر او دل خانه گیر شد گر سر و پیش قد تو سر میکشد مرغ
---	---

منصوب بهای تو حافظ کنون چه بخت در شمشاد غمت و عشق افتاد مهر و دار	ای چشم از فروغ رخسار زار عمر از دیده گر شرک چو باران و دور و دور بی عمر زنده ام من و این بس عجب یار از شیه از محیط فانیست برگزم در هر طرف ز خیل جاوید کینگیست این کیه دوم که دولت دیدار ممکن است
--	---

باز آنکه ریخت بی گل رویت بهار  
کاذب غمت چو برق بشد روزگار  
روز فراق را که خند در شمشاد  
بلفظ و کین تو باشد ابرار  
ز از و عنان گشته و اندر سوار  
در باب کام دل که پدید است کار



تاکی می صبح و شکر خواب بجم  
وی و گذار بود و نظر سوے ناکرد

بیدار کرد آن که نماند اعتبار  
بچهاره دل که هیچ ندید از گذار

حافظ سخن گوئی که در صفحه بیان

این نقش ماند از تلمت یادگار

ای صبا بختی از خاک در یار یار  
بختت روح فرا از دهن یار گوے  
تا سطر کنم از لطف نسیم تو شام  
بوفای تو که خاک ره آن یار گزید  
روزگار است که دل چهره مقصود ندید  
گروی از رگ بزد دوست بگوئی یارب  
دل دیوانه ز زنجیر نه آید باز  
خامی و ساده ولی شیوه جانباران است  
شکر آنرا که تو در شرفی ای مرغ چین  
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدو

بر اندوه دل و فزوده دلدار بیار  
نامه خوشبخت از عالم اسرار بیار  
شمار از نغمات نفس یار بیار  
بی غباری که پدید آید از غبار بیار  
ساقیان متحج آئینه کردار بیار  
بر آسایش این دیده خنبار بیار  
حلقه از جسم آن طره طرار بیار  
خبری از بر آن دبیر عیار بیار  
با سیران نفس فزوده گلزار بیار  
خنده زان بشیرین شکار بیار

دلخ حافظ بچه از روشش رنگین کن

و انجمن مست مغراب از سر باز آریار

ای صبا بختی از کوی مسلائی بمن آ  
قلب منی حاصل بار از ن اسیر مراد  
و کنس یگانه نظر بادل خویشم بگفت  
در غمی و فراق و غم دل شکر مر  
شکر آن را هم ازین می و سوسه غریبان  
ساقی عشرت امروز لب و دهن  
دل از پرده نبشش که حافظ نفیست

زار و بهار غم راحت جانی بمن آ  
بینه از خاک در دوست نشانی بمن  
زار و دغمزه اوس و کمانی بمن آ  
ساغری زلفت تازه جوانی بمن آ  
و گر نشان نستاند روانی بمن آ  
یاز دیوان قضا خطا امانی بمن آ  
ای صبا بختی از کوی مسلائی بمن آ

ولا چندم بریزی خون دیده شرم دار آخر منم یارب که جانان از عارضین چه منم چو باد از خرم جانان بود رخ شادان مرادونی و عقیلی بمن بخشید روزی بخش سکارستان چین و نام نخواهد شد لایک ولاد در ملک بخیر می گران از دود گریزی	تو نیز ای دیده جوانی کن مراد دل بر آخر و عای محمد دیدی که چون آمد بکار آخر ز بهمت توشه بردار خود سخنی بکار آخر گویشم قول جنگ ایل بستم زلفت یا آخر بنوک ملک رنگ آینه نشستی که نگار آخر دل صحبت تبار تبار یار دزان نگار آخر
---	--

بتی چون از افروز می بین لبش آورد  
تو گوئی تا نیم حافظ از ساقی شرم دار آخر

و گیز شاخ سرو سه لبیل صبور ای گل بشکر آنکه شکفته بکام دل زاهد اگر بخور و قصورست امیدوار از دست غیبت تو شکایت نمیکنم گر دیگران بعیش و طرب سرم اندو شاد میخور بیابانک چنگ و مخور خنده درسی	گلایان که در چشمم بد از روی گل بدور با لب لسان بیدل نید اکن غرور مارا شراب نه قصورست و یار حور تا نیست غیبتی نه در لذت غنور مارا غم نگار بود و مایه سرور گوید تر که باوه مخور گویند غفور
---	---

حافظ شکایت از غم حیران چه میکنی  
در حب و وصل باشد و در غفلت مست ندر

روی بنام مرا گو که دل از جا بری بر لب نه تمن من و مدار آب و ریغ چنگ نیواز و ساز نبود و دوچ پاک در سماع آبی و ز سر خرقه بر انداز برقص دوست گو یار شود هر دو جهان تمن باش ترک درویش میسر از بنو دیم و درش	پیش شمع آتش پروانه بجان گوید بر سر شمع زخوش ای وز خاشاک گیر آتش شمع عشق و دلم بود و تنم محرم در نه در گوشت نشین عشق ریاد بر گیر نخت کوردی کن روی من تمن گیر وز غمت یم شمار ای و ز رخسار زو گیر
--	---



میل رفتن کن اید و ست و من با باش  
رفته گیر از برم این آتش و آب چشم  
صفت برکش ز سر و باد و صافی و گیر

بر لب جوی طرب جوی و بخت ساغر گیر  
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر  
سیم در باز و بر بوسیم بری در گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو و اعطای

که بین مجلس و ترک سرب گیر

روی بنام و وجود خودم از یاد ببر  
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا  
زلف چون عنبر خاش که بویید سیاه  
سینه که تشنه آتش که پارس سخن  
سعی ناکرده درین راه بجای نهی  
دوشس گفت بزرگان در ازت بستم  
روز مرگم نفی و عفر و دیدار بده  
دولت پریشان باد که باقی سهل است  
بعد ازین چه زرد من ف خاک در دست

خس من سوختگان راهمه گو یاد ببر  
کو بیای عینم و خانه زمینا و ببر  
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر  
دیده کو آب رخ و جله نقد و ببر  
مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر  
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر  
و انگم تا بحدت رخ و آزاد ببر  
دیگری کو برو و نام من از یاد ببر  
باد و پیش آرد بکلی عینم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از ناز که خاطر یار

برواز در شش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شباب بیار  
و روی در عشق یعنی می  
آفتاب است و ماه باوه و جام  
غم دوران مخور که رفت و رفت  
میکن عقل سر گشته م  
زین این آتش مرا آب ب  
گل گرفت گوشتادی رو

یکد و سمن شراب ناب بیار  
کاوت دران شیخ و شای بیار  
در میان مه آفتاب بیار  
نفی بر بطور باب بیار  
گردش راز می طناب بیار  
یفی آن آتش چو آب بیار  
باوه ناب چون گلاب بیار

<p>تغافل تسری از نماز و رست یا صواب است و یا خطا خوردن وصل او بستر خواب نتوان دید اگر چه ستم سه چار جام و گر</p>	<p>تقلقل شیشه شراب بسیار اگر خطا هست و اگر صواب بهار دارونی گاه دست اصل خواب بیا تا بجلی شوم حباب بسیار</p>
<p>نکند و رطل گران بجای فطاده اگر گنا هست و گر ثواب بسیار</p>	
<p>شب قدر است و طی شد نامه هجر ولا در عاشقی ثابت قدم باش سن از رندی سخواسم کرد تو به دلم رفت و ندیدم روی و لدار بر آبی طبع روشن دل خدارا</p>	<p>سلام ہے جسے حق مطلع کفر کہ در این رہ نباش کار بے اجر دلو آذیتنی بالجمہر و الجمہر فغان ازین تظاول آہ ازین زجر کہ بس تاریک می بینم شب جمہر</p>
<p>وفت داری جفاکش باش حافظ وَنَانَ الرَّيْحِ وَالْخَسْرَانِ فِي التَّجَرِّ</p>	
<p>سباز منزل جانان گذر دریغ مدار اشکرا آنکه شکفتی بجام دل اسے گل مرا دماهمه موقوف یک کرشمه قست حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی جهان و هر چه در دست سهل و مختصر است مکام تو آفاق سپر و شاعر چون که خیر طلب یعنی سخن است کنون که چشمه نوشیت لعل شیرینیت</p>	<p>وز و بعاثق مسکین خبر دریغ مدار نسیم وصل زمزم سحر دریغ مدار زدستان قدیم اینقدر دریغ مدار کنون که ماه تمامی لطف دریغ مدار زایل معرفت این مختصر دریغ مدار از وظیفه فرادست دریغ مدار کہ در بهای سخن سیم و زین دریغ مدار سخن گویی وز طوطی شکو دریغ مدار</p>
<p>غبار غم برود حال به شود حافظ تواب دیده ازین هرگز دریغ مدار</p>	



عیدست و موسم گل و یاران منتظر  
دل برگرفته بودم از ایام گل شل  
گرفت شد سحر چه نقصان صبح  
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو  
خوش و دلست خرم و خوش خرم و کریم  
می خور بشعر بنده که زی و گر دهد  
دل در جهان بند و رستی سوال کن  
ای دل خراب عشق بلند است بخت  
ز آنجا که پرده پوشی لطف نیست  
ترسم که روز شرعنان و عنان رود

ساقی بروی شاه بین ماه و سه بیار  
کاری نکرد و محبت پاکان روزگار  
از می کنند و زده کشتا طالبان یار  
کان نیز بر کشتی ساقی که نشسته  
یار ب چشم زخم ز کشتی گناه دار  
جام مرصع تو بدین در شاهوار  
از فیض جام و قصه چشمه کامگار  
نیکو شنو حدیث و قوانین قصه گوشه دار  
بر نقد با پیشش که قلعه است کم عیار  
تسبیح شیخ خرمه زنده شراب خوار

حافظ جو رفت و زده و گل نیندیرد  
ناچار با ده نوش جایز است و نیکار

عاشق یارم را با کف و ایمان چه کار  
از لب جان نمی یابم نشان زندگی  
کشته عشقم را از سخن و دوران چشم  
قبله و محراب من بروی لدا رشتن  
چونکه اندر هر دو عالم یارم باید مرا  
بر که از خود شد مجرد و طبع عشقی  
صورت مردان چه خواهی پرت از زمین

تشنه در دم مرا با جمل و ایوان چکا  
پس مرا ایوان بن ایوان جانان چکا  
مفلس و درم مرا با زمره دیوان چکا  
این دل خوریده را با این چه و با آن چکا  
با بهشت و دوزخ و با حور و غلمان چکا  
از غم و درشوس چه آگاهی با دوران چکا  
مرد عاشق بشبه را با صورت ایوان چکار

حافظ اگر عشق هستی و گره باز گوی

عاشق یارم را با کف و ایمان چکا

گر بود و عمر بخت در دم بار و گر  
خرم از دزد که با دیده گریان بزم

بجز از خدمت رندان کن کار و گر  
تا ز غم آب در سیکه کی با و گر

معرفت نیست مبین قوم خدا میدو  
عافیت میطلب خاطر مرا بگذارند  
گر مساعد شویم و از هر چه بپسند  
راز سر سبزه باین که بستان گفتند  
یار اگر رفت من صحبت مبین نشناخت  
هر دم از دور و ناله که فلک برست

تا برم گوهر خود را بخساید و اگر  
غمر و خوش و آن طره طار و اگر  
هم بحسب آورش با دیر بکار و اگر  
هر زمان با دوت و بی بر سر باز و اگر  
حاش لب که روم من بی یار و اگر  
کندم قصد دل زار باز و اگر

باز گویم نه درین و آن  
غمت گشته درین با و بسیار و اگر

تقصیر کنمت بشنود و بهانه بگیر  
نه وصل روی جوانان منتقم بر دار  
فخیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی  
معاشتری خوش و روی بساز میخواهم  
بر آن سرم که نشویم می و گنه کنسم  
دل رسیده مار که پیش می گیرد  
چو قسمت از لی لی حضور ما کرد  
عجزم تو به نهادم تنج زلف صد بار  
چو لاله در قدح سرم ریز سایه قیامی ناب  
می دو ساله و محسوب چارده ساله  
گنجشمت که هر گز کن زلف او ایدل  
بیا رسا غیا قوت فیض و خوشاب  
نیوشش داده و غزم وصال جانان کن  
حدیث تو به درین بر سر گاه و عطا  
چه جای گفته خواجه و شمس لسانت

هر سخن نا صبح شفق گویدت بنید  
که در میکنگی عمرت مگر عالم پیر  
که این متاع قلیل است آن بهای پیر  
که در دوشش بگویم بناله بیم وزیر  
اگر موافق تدبیر من شود بخت پیر  
خبر و بهید مجنون بسته در زنجیر  
گر اندکی نه بوفت زلف خروید پیر  
ولی گشته ساقی نمیکند تقصیر  
که نقش خال بخارم بنیر و زنجیر  
همین بس است مرا صحبت بغیر و پیر  
که میکنند در آن حلقه باد و زنجیر  
سود کو کم آصفه بین و پیر  
سخن شنو که ز ندت زبام غصه پیر  
که سایان کمان ابروت زنده تیر  
که شعر حافظ شیرازی به شعر ظهیر



یوسف گمگشته باز آید کجایان غم مخور  
 ای دل غم دیده حالت بشود دل بکن  
 دور گردون گرد و روزی مرا گشت  
 اگر بهار عمر باشد باز بربط بچمن  
 مان شود نوید چون واقف نیما سر غیب  
 سر که گردان عالم گشت و غمخواری نیت  
 در بیا مان اگر بشوق کعبه خواهی زد قدم  
 حال دور فرقت جانان و ابرام قریب  
 ای دل از سیر فغان بسیار هستی برگزید  
 که چرخزل بس خطر گشت و مقصد ناپدید  
 شمع بزم آفرینش شاه مرد است و بس

کلبه را خزان شود و روز گلستان غم مخور  
 دین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور  
 دامنایکسان نماند حال دوران غم مخور  
 چتر گل بر سر کشتی ای مرغ خوشخوان غم مخور  
 باشد اندر پرده باز بهای نهان غم مخور  
 آخر الامر و غمخواری سدهای غم مخور  
 ز نشمار کردن رخا غمخیزان غم مخور  
 جمله میداند خدای حال گردان غم مخور  
 چون ترا دوست کشتی آن طوفان غم مخور  
 هیچ راهی نیست کوز نیست پایان غم مخور  
 اگر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

روایت

حافظ در کتب فخر و خلوت شهابی تار  
 تا بود و روت دعا و درس قرآن غم مخور

۱۲

ای سروناخن که خوش میردی نیاز  
 فرخنده باطلالع نازت که دوازل  
 آنرا که بوی عنبر زلفت تو آزاروست  
 از طعنه قیاس نکر و عیب را کرم  
 پیرانه از شمع بود سوز دل سوز  
 دل که طواف کعبه گویت و قوف نیت  
 بروم بخون دیده چه وصل منتهی نیت  
 صوفی ماکه تو به زمی کرده بود و دوش

عشاق را نیاز تو بهر خط حسد نیاز  
 بر دیده اند بر قد سحر ت قیامی نیاز  
 چون عود کو بر آتش سوزان بسوز نیاز  
 چون ز را اگر بزند مراد و مان کار نیاز  
 بی شمع عارض تو دلم را بود گداز  
 از شوق آن حسیم نزار و سحر نیاز  
 بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز  
 شکست عهد چون در خیانه دید نیاز

چون باده مست بر سرم قوت کف زبان  
 حافظ در دوش از لب غر شیدان

براه میکرده عشاق رست و تنگ و تاز  
چه گویمیت که ز سوز و درون چه می بینم  
غرض کرشمه حسنت و رنه حاجت نیست  
بیج در نرم بعد ازین ز حضرت دست  
شبه چنین بسحر که ز بخت نیجو اهرم  
تسم نه سحر تو چشم از جهان فرومید وخت  
چه خلقها که ز دم بر در دل از سر سوز  
چو غنچه سر نفقه نفعان کجا ماند

همان نیاز که حجاب را بر ابراه باز  
زاشک پرس حکایت که من نیم غم  
جمال دولت محمود ز بخت ایان  
چو کعبه نیستم آیم زیت پرستی باز  
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز  
امید دولت وصل تو واد جرم باز  
بجوی روز وصال تو در شبان روز  
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه چو گهی حافظ  
گرت چه شمع جفائی رسد بسوز و لبان

بر نیامد از تنهای لبست کامم بسوز  
روز اول رفت و نیم در سر زلفین تو  
از خطا گفتم شب می تو ترا مشک ختن  
نام من نیست سوزی لب جانان بسوز  
پر تو روی ترا در خلوت دید آفتاب  
در ازل دوست ما را ساقی لب لبست  
ساقیا یک جرعه ده زان آب آتش گونین  
ای که گفتی جان بده تا باشد آرام دل

بر امید جام لعلت در می آشامم هنوز  
تا چه خواهد شد وین سودا سر انجام هنوز  
میزند هر خط تیری سو بر اندام هنوز  
اهل دل ابوحنیفان می آید از نامم هنوز  
مید و چون سایه هر دم بر لب نامم هنوز  
جرعه جامی که من سرگرم انجامم هنوز  
در میان شنگان عشق او حرمم هنوز  
جان نغمه لیش سپردم نیست آرامم هنوز

در تلم آورد حافظ قصه لعل لبش  
آب حیوان سپرد و هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز  
دل از سحر مکن ناله زانکه در عالم  
دو ناسدم چو کمان از غم نمیگویم

کجاست بیل خوشگوی گوی بر آواز  
غمست و شادی غار گل و یوسف و ناز  
هنوز ترک کمان ابروان سپر انداز



حکایت شب بجران پنهان کنید  
نظره تو پریشانی و لم شد فاش  
بزار دیده بروی تو ناظر و تو خود  
اگر بسوزت ای دل زور و ناله کن

که نیست سینه ارباب کینه محرم راز  
ز شک نیست غریب آری اربور و غماز  
نظر بروی تنگس برنگینی از ناز  
دم از محبت او نین و بدر و باز

غبار خاطر چشمم کور کند  
تو رخ بخت کنای حافظ از مقام ناز

سهم غریب دیار و تو فی غریب نواز  
بهر کند که خوابی بگیس و باز نم بند  
بر استان وصال تو بید هم بوس  
ز این زمان سن شوریده دل نهادم بوس  
دل امثال نشامی که صبح در پی دوست  
گرم چرخاک زمین خوار میکنی سهلت  
درون سینه و لم چون کبوتران طپید  
نیال قد بلند تو میکند دل من

ومی بجال غریب دیار خود پرواز  
لشکر طآنکه ز کارم نظر نگیری باز  
بر استن و صالت چو نیت دست نیان  
بر استان تو کا ندر ازل نهادم باز  
که نیش و نوشن بهم باشد نشیب و فراز  
سرم میکن و برخاک سایه می انداز  
چه آتش است که بر جان مانندی باز  
تو دوست کوته من بین و استین و راز

حدیث در دهن ای مدعی نه امر و زست  
که حافظ از ازل او رند بود و شاد باز

سهم که دیده بدیدار دوست کردم باز  
نیاز مند با گوشت از غیب رشوی  
بیکد و قطره که اینا کردی ای حواجه  
طهارت از نه بختن جگر گشت عشق  
ز سکهات طریقت عثمان متاب میل  
درین مقام مجازی بحسب پیا لیه گیر  
من از نیم سخن چین چه طرف بر بندم

چه شکر گو میت ای کار سازنده توان  
که تخم بیای مرا دست خاک کوی سنان  
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز  
بقول مفتی عشقش درست نیست نما  
که مرد راه نیست اندیشه از نشیب و فراز  
درین سراج باز عین عشق مینا  
چو سر و دست درین باغ نیست محرم راز

اگر چه حسن تو از عشق مغیرست منت  
من آن نیم که ازین عشق باری آیم باز

غزل سرانی ناهید صدف نه بد

در آن مقام که حافظ برآورد آواز

بزارش که دیدم بکام خویش باز  
بروندگان حقیقت ره بلا سپرد  
غم جیب نهان بجز جوی رقیب  
چرخسته بود که مشاطه قضا گنجینه  
بدین سپاس که مجلس مغرورست بدست  
ملامتی که بروی من آمد از غم عشق  
امید قد تو میداشتم ز سخت بلند  
بنیم بوسه دعای سحر ز ابله

ترا بکام خود و با تو خویش را و ساز  
و منیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز  
که نیست سینه از باب کینه محرم راز  
که کرد ز کس تشنه لب بر لبه ناز  
گرت چو شمع جهانی رسد بسوزد باز  
ز اشک پرس حکایت که من نیم غمنا  
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز  
که کید و خیمت از جان و جسم دارد باز

نکته ز مرز عشق و حجاز و عراق

زای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا کشتی ما در شط آب انداز  
مرا بختی باد و در آن کن ای ساقی  
ز کوی میکده گشته ام ز راه خطا  
بیا از آن می گلزنک مشکوبای  
اگر چیست و خرابم تو نیز لطف کن  
بچیش اگر ت آفتاب می باید  
مصل که روز وفا تم سناک بسیارند

عن بود و لوله و جان شمع و تاب انداز  
که گفته اند تا کوئی کن و در آب انداز  
مرا در ز کرم و در ره صواب انداز  
شرار رشک و حسد و دل کلاب انداز  
نظر باین دل گشته خراب انداز  
ز روی و خمر گلشن ز نقاب انداز  
مرا بمیکده بر در خشم شراب انداز

گراز تو یک سر بود کشتن حافظ

بگیر و در خشم زلفش بهیچ تو ای انداز

حال خونین دلان که پرسد باز  
وز فلک خون جسم که جوید باز



خبر فاطمون جسم نشین شراب  
شمرش از چشم می پرستان باد  
سر که چون لاله کاسه گردان شد  
بسکه در پرده جنگ گفت سخن  
بکشاید و دم جو غنچه اگر

سحر حکمت ببا که گوید باز  
زنگسست اگر بر وید باز  
زین جباخ سخن بشوید باز  
بسبش موی تا نمود باز  
ساغر لاله گون بگوید باز

گردیت احرام جسم حافظ

گرمی سر و لب بگوید باز

خیز و در کاسه نداب طرباک انداز  
عاقبت منزل ما وادی خلوشان است  
ملک این مزرعه دانی که نبات نکند  
بسر سیر تو ای سرو که چون خاک شوم  
دل مار که ز باز گفت تو بخت  
غسل در اشک ز دم کابل طریقت گویند  
یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب  
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است

پیش ازانی که شود کاسه سر خاک انداز  
حالی غلغله در گسب بافت لاک انداز  
آتش از جگر جام در املاک انداز  
ناز از سر نه و سایه بران خاک انداز  
از لب خود نشینا خانه تریاک انداز  
پاک شوال و پس دیده برین پاک انداز  
وودا همیشه در آینه اوراق انداز  
برخ او فطر از آئینه پاک انداز

چون گل از بخت و جبار قبا کن حافظ

وان قباد در ره آن قامت چالاک انداز

و لم ربه و لولی و شی است شورانگیز  
فدای پیرین چاک ماه و یان باد  
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان  
غلام آن کلام که آتش افروزد  
فقیه بسته بر گاهت آدم رحمی  
بیا که بافت میخانه دوشش با من گفت

دروغ وعده و قتال مضع و رنگ آمیز  
نهار جامه تقوی و خسته پیرینه  
سجده جام و شرابی سحر اک آدم ریز  
نه آب سرو زند و در سخن پیر آتش تیز  
که خبر ولای تو انمیت هیچ دست آویز  
که در مقام رضا باش و از قضا گیر

بیایه در کف منم بنده تا سحر که شمر

بمی ز دل بریم بول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست  
تو خود حجاب خودی حافظ از میان خیز

روز عیش و طرب ماه صیام است امروز  
کو عروس فلکی رخ نباهی از مشرق  
ز ابدی را که نبودی چه صوامع جانے  
صمیم بلبل مست از چه سبب می نالد  
محبوب پیده گویند زده زندان را

کام دل چهل ایام بکام است امروز  
که مرادین آن ماه تمام است امروز  
بین که در گنج شرباب مقام است امروز  
کار او چون ز بهاران بنظام است امروز  
کانکه باشا بدوی نیست کلام است امروز

گو بگویند خلایق که همی حافظ را  
چشم بر روی نگار و لب یار است امروز

زلفین سیه خم اندر زده باز  
زان وی نکو چشم بدان دور که امروز  
بر ساعز عیشم زده سنگ و لیکن  
از دو دو دل خسته ام ایدوست خدر کن  
من سر جو قلم بر سر سوای تو دارم  
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم  
از غالیه برسم زده خوش شکر و قند

وقت من شوریده بسم زده باز  
برمه زده طعنه و بر خود زده باز  
با قوچه توان گفت که سانه زده باز  
کافش بمن سوخته من زده باز  
با آنکه من سر زده را سر زده باز  
بر سکه رویم سر زده باز  
امروز همه بر گل و شکر زده باز

شمار غمت راست کبوتر دل حافظ  
بیشدار که چسبید کبوتر زده باز

دراکه در دل خسته توان در آید باز  
بیا که فرقت تو چشم من خیال برست  
به پیش آینه دل سر زده سپیدارم  
همچو که چون سپه نگ ملک دل بگرفت

بیا که در تن مرده روان در آید باز  
که فتح باب مصالت بگرش آید باز  
بجز خیال جمالت نمی نمایم باز  
ز خیل شادی و مریخت زواید باز



بدان مثل که شب آلتن آمده است بروز  
ز لوج بادیه دل بدکن به بند اسیرم

ستاره شرم تا که شب چه زاید باز  
که مرد را نهی نهند از شیب و فراز

روایت

بیا که بکسب طبع خاطر حافظ

سین

بوی گلشن وصل تومی سر ایداز

ای صبا اگر گذری بر محل و داس  
منزل سلی که بادش هر دم از مصلحام  
محل جان بویس آنکه بزاعی خند دار  
عشرت بشکیر کن می نوش کاذر عاشق  
دل به غبت می سپارد جان شیم مستیار  
منکه قول اصحان را خواند می با ناک باب  
طوطیان در گشتان کامرانی می کنند  
عشق بازی کاربانی نیست ایدل سر بار

بوسه زن بر خاک آن دوشی و کین کن  
بر صند آسار بان بسینی آهنگ چرس  
کز وقت سوختم نامهربان فریادرس  
شیردان را آشنایکهاست به کامیرس  
گر چه پیشیاران ندادند اختیار خودس  
گوشتالی خوردم از جگر آن که نیم پندس  
وز تحیر دست بر سر نیزند سگین غمس  
ورنه کوی عشق نتوان زدیچوگان هوس

نام حافظ که بر اید بر زبان کلک دست

از جناب حضرت شایم دست است این تمس

جانا ترا که گفت که احوال ما پیرس  
آنجا که لطف شامل و خلق که قیمت  
خواهی که به منت شود احوال عشق  
پیش آگهی ز عالم درویشیش نبود  
از لوق پوشش صومعه نقد طلب مجوی  
در دفتر طعین خرد باب عشق نیست  
نقش حقوق خدمت و اخلاص و بندگی  
باقصه سکندر و دارا سخاوت ایم  
حافظ رسیدم گل معرفت مخوان

بگانه کرد و قصه میبچ آشنا پیرس  
جرم گذشته عفو کن و ماجر ابرس  
از شمع پیرس قصه ز باد صبا پیرس  
آنکس که با تو گفت که درویش ابرس  
فینے ز مغلسان سخن کیما پیرس  
ایدل بدر و خو کن و نام دو ابرس  
از لوج سینه محو کن و نام ما پیرس  
از ما بجز حکایت مهر و وفا پیرس  
در باب نقد عمر و زچون و چه ابرس

دارم از زلف یامبت گاه چندانکه پیرس  
کس بامید و فاترک دل و دین مکناد  
بهر یک جرعه که آزار کشش و پنهیت  
گوشت گیری و سلامت هوشم بود ولی  
از ادا ز مابلاست بگذرکان می فصل  
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم

که چنان زوشده ام بی سرو سامان پیرس  
که چنانم من ازین کرده پشیمان که پیرس  
ز جنتی میکشتم از مردم نادان که پیرس  
فست میکشتم از نرگس فان که پیرس  
دل دین میر و از دست بدندان که پیرس  
گفت آن میکشتم از جسم چو گمان که پیرس

گفتش زلف بکین که کثادی گفت  
حافظ این قصه در ازست بقران پیرس

در دشت کشیده ام که پیرس  
گشته ام در جهان و آخر کار  
آنجان در هوا خاک و دشت  
نه تو در کلبه گدائی خویش  
من بگوشتش خود از دهن دشت  
سوی من لب به میگری که گوی

ز جبر بگری چشیده ام که پیرس  
لب به بر گزیده ام که پیرس  
میر و آب دیده ام که پیرس  
رخسائی کشیده ام که پیرس  
سخنائی شنیده ام که پیرس  
لب به گزیده ام که پیرس

بچو حافظ عیب در ره عشق  
بمقام رسیده ام که پیرس

در ضمیر مانگیند غمبیر از دوست کس  
یار گندم گون ما گریل کردی نیم جو  
میر و چین شمع و جمعی از دین و دوا  
غافلست آنکو بشیر از تومی چندان  
خاطر و وقتی بوس کردی که نیم خیز  
مردمان از غم شب گریالی در دست

هر دو عالم را بیند که مارا دوست بس  
هر دو عالم پیش چشم مانودی کعیدس  
نی غلط گفتم باشد شعرا خود پیش بس  
قدرالذلت مگر نیگویند اندکس  
تا ترا دیدم کلام خرد بیدارت هوس  
من چنانم که خیمالم باز نشاندس



کویت از شکم چو دریا گشت میسریم که باز بر سر آید این قیاس بکسارت چرخ

حافظ این ره بایا لاشه تنگ نیست

بعد ازین بنشین که گردی بر خیزد زین پس

ولا رفیق سفر نخت نیکو است بس  
و گر ز منزل جانان سفر کن در ویش  
بصد مصطفی بنشین و ساغر می نوش  
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن  
فلک بدو م نادان و بد زمام مراد  
و گر کمین بخت ناید غمی ز کشور دل  
هوای سکن مالون و عهد یارستیم  
نسبت دگران خو کن که در دو جهان

نسیم روضه شیر از یک است بس  
که میسر نوی و گنج خا فقامت بس  
که اینقدر ز جهان کس بال بهت بس  
که شیشه می صاف است چو است بس  
تو اهل دانش و فضل همین گنا هست بس  
حیرم در که سپهر بخان پیامت بس  
ز سر روان سفر کرده عذر خواست بس  
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

پیش و رود گر نیست حاجت ای حافظ

دعای غمخیز و دور و صبحگاهت بس

گلنداری ز گلستان جهان مارا بس  
من و محبتی اهل ریاد و درم باد  
قصر فردوس بپادشاهش عمل نمی بند  
بنشین بر لب جوی و گذر سرسبزین  
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان  
یار با ما است چه حاجت که زیادت طلبیم  
از خویش خدارا به شتم مغرست  
نیست مارا بجز از وصل تو در سر سویی

زین چمن سایه آن سرور روان مارا بس  
از گرانان جهان رطل گران مارا بس  
ما که رزمیم و گداویر میان مارا بس  
کاین اشارت جهان گذران مارا بس  
گر شمارا بس این سود و زیان مارا بس  
دولت صحبت آن مونس جان مارا بس  
که سرکوی تو از کون و مکان مارا بس  
این تجارت ز متاع دو جهان مارا بس

حافظ از مشرب قسمت کلامی انصاف  
طبع چون آب و غزل های روان مارا بس

شین

روایت

اگر نسیق شفقتی درست پیمان باش  
 خشکج زلف پریشان بدست با دیده  
 اگر تبه است که با خضر هشتین بسته  
 رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی است  
 طریق خدمت و آئین بندگی کردن  
 و اگر تصدیق مریغ بر یکش نه نار  
 تو شمع آتش میگیران و یکدل شو  
 کمال دلبری حسن در نظر باز میست

حریف حجره و گرامه و گلستان باش  
 لگو که خاطر عشاق کو پریشان باش  
 نهان ز چشم بکند رجوا حیوان باش  
 بیاد تو گل این بلبل غر سخوان باش  
 خدایا که رهن بیا و سلطان باش  
 وز آسج بادل ما کرده پشیمان باش  
 خیال کوشش پیروانه بین خندان باش  
 بشیوه نظر از ناظران دوران باش

خمش حافظ و از جور یار ناله کن  
 ترا که گفت که بر روی بحیران باش

ایدل غلام شاه جهان با تو شاه باش  
 از خاجی هزار بیک جو نمی خند  
 چون احمد شمع بود روز تخمینه  
 آنرا که دوستی علی نیست کافرست  
 امروز زنده ام بولاس تو یاعلی  
 مشهرا ام ششم سلطان دین رضا  
 دست نمیرسد که بچینی گل ز شاخ  
 مرد خدا که حبار تقوی طلب کند

پیوسته و رحمت لطف آله باش  
 گو گو تو تا بگو به من آفت سباه باش  
 گو این تن بلا کش من گناه باش  
 گو زاهد زانه و گوشه راه باش  
 فردا بروح پاک امان گواه باش  
 از جان بیوس ویران بارگاه باش  
 باری بیای گلشن گناه باش  
 خوابی سفید جامه و خوابی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشین  
 و انگاه در طریق چو مردان آید باش

باز آ می و دل تنگ امونس جان باش  
 زان یاده که در مصطفی عشق فرو شدند  
 و خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک

وین سوخته را محرم اسرارینان باش  
 ما را دوسه ساغریده و گور رمضان باش  
 همدی کن و سر حلقه نمزدان جهان باش



آن یار که گفتی بتمام دل نگران است خون شد دلم از حسرت آن لعل و آن بخش تا بر دلش از غصه غباری نه نشیند	گو میرسم اکنون سلامت نگران باش ای درج محبت بهمان مهر نشان باش ای سیل شرک از عقب نامه وان باش
--	--

حافظ که هوس میکندش جام جان بین  
کو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان که چرخ روزی صحبت گل بایش ایدل اندر بند زلفش از پریشانی مثال با چنین لطف رخ بایش نظر بازی ام رند عالم سوز را با صلحت بسنی چو کار آنکیز بر تقدیر و دلش در طریقت کافریست تا زمان از آن ز کس ستانم می بایرشد ساقی و در گوش ساغر لعل تا بچیند	بر جهای خار چنان صبر بلبل بایش مرغ زیر ک چون بدام افتد شعله بایش هر که روی یاسمین و جعد بل بایش کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایش راهبر و گرسنه در دار و توکل بایش این دل شوریده گران لطف کامل بایش دو چون با عاشقان افتد تسلسل بایش
---	---

کیست حافظ تا بنوشد باده بی آواز خنک  
عاشق مسکین چرا چندین تحسین بایش

ببر دامن قرار و طاق و بهوش نگاری چاکلی شوخی بر پیش ز تاب آتش سودای عشقش چو پیر این شوم آسوده خاطر اگر بوسیده گردد استخوانم دل و دینم دل و دینم برده است	تنگین دل و سین بنا گوش حریفی هوشی ترکی قبا پوش بسان و یک وایم نیز غم جوش گرت همچون قبا گیرم در آغوش نگرد و مهرش از جانم فراتوش بر و دوشش بر و دوشش بر و دوشش
--	---

دوای تو دوای قوت حافظ  
لب خوش لب خوش لب خوش

بجد و جد چو کاری نیز و دایم پیش  
بگرد کار را کرده به مصالح خویش

ببادشاهی عالم سحر و نیار و سر  
ز سنگ تفرقه خواهی که شعله نشوی  
ریای زاهد سالکوس جانمن فرسود  
بنوشش باوه که قسام صنع قسمت کرد  
ریا حلال شمارند و جام با دوهرم  
به دلربایی اگر خود سراسر آیدی عجب

اگر ز سر قناعت خبر نشود درویش  
مشو لبان ترازو تو در پی کیمیش  
قدح یار و وزن مری این دلش  
در آفرینش از انواع نوش دارویش  
زهی طریقت و ملت زهی شریعت گدیش  
که نور حسن تو بود از اساس عالمیش

دلان تنگ تو دخواه جان حافظ شد  
سبحان بود خطرم زین دل محال اینش

بد و رلاله قدح گیر و بے ریای پیش  
نگو میت که همه ساله می پرستی کن  
چو پیر ساک عشقت بی حواله کند  
گرت بهوت که چون جم لب غیب سی  
چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان  
و قاجوی ز کس و سخن نیست نوی

بیوی گل نفسی همدم سبب پیش  
سه ماه می خورد نه ماه پار سالی باب  
بنوشش و منتظر حمت خدای پیش  
بیاد همدم جام جهان نمایش  
تو همچو باد بهاری گرد گشایش  
هززه طالب پیغمبر و کیمیا پیش

مرد طاعت بیگانگان مشو حافظ  
ولی معاشر زندان آشنایش

من خرابم ز غم یا حسن اباتی خویش  
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببردم  
لغایت نظری کن که من دل شده را  
آزادی پا داشته حسن و طاعت چه شود  
خرمن صبر من سوخته دل و ادب باد  
اگر چلیک سزانت ز همسم بکشاید  
پس ز ناتوانشین و غم پیوده محو ز

میزند غمزه او ناوک غم بدل پیش  
آشنای تو ندارد و بیگانه دشمنش  
ز روی مدد و لطف تو کاری از پیش  
کرب لعل تو زین و نعل بدل پیش  
چشم مست تو که بکشد و کین از پیش  
لبس سلمان که شود کشته آن کافور پیش  
که ز غم خوردن تو زرق نگر و دم و پیش



چونکه این گوشه بنیاده سودی ندهد  
پیش حال دل سوخته کن بجز

پس میازار دل خود غم ای دور اندیش  
نیست از شاه عجب گرنواز دوروش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی دریا

که نزد بر دل ریش دو هزاران سریش

چونیکست جبار لعل عین افشانش  
کجاست تمنی تا که شرح غصه و هم  
نسیم صبح و ناله که بر دودست  
ز ماند ورق گل مثال روی تو بست  
بسی شدیم و شد عشق را کرانه پدید  
جبال کعبه مگر غدر و سر و ان خواهد  
ولم که مهر تو از غیر تو همان میدشت  
بدین شکست بیت احسن که می آرد  
بگیرم آن سرفراز بیت خواجه و هم

به شکسته که پیوست تازه شد جانش  
که دل چه میشد از روزگار سحرش  
ز خون دیده ما بود محو عینش  
ولی ز شرم تو و غنچه که در چشانش  
تبارک الله ازین ره که نیست پایش  
که جان زنده لان سوخت و در پایش  
بین که دیده کند فاش پیش پایش  
نشان یوسف دل از چه رخ پایش  
که داو من سبماند مگر ز دستش

سحر لطیف چمن می شنیدم از لب لعل

نمای حافظ خوش لبچه غزلش

چو جام لعل تو نوشتم کجا بازدهش  
منم غلام تو و روزی که از من آزادی  
بوی آنکه زین خانه کوزه یا هم  
را لگوی که خاموش باش و دم و رکش  
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار  
شراب بنجته بنجان دل من رده رده  
نفیم روضه جنت بدوق آن رسد  
مرا چه طاعت سلطان عشق میدوید

چو چشم است تو بنیم کجا بناید گوش  
مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش  
روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش  
که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش  
و گر حدیث تو گویم کدام طاعت و هوش  
که باده آتش تریزیت و بچکان درخوش  
که یازنوش کند باده و تو گوئی نوش  
نوازنده که حافظ خوش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بهیالمن  
زر کباب و ناصد خوش الله  
میان جعفر آباد و مصلی  
بشیر از آی و فیض روح قدس  
که نام قند مصری بردنجا  
صبایان لولی شنکول سرت  
مکن بیدار ازین خوابم خدا را  
گران شیرین پسر خرم بریزد

خداوند انگب در از زوایش  
که عمر خرمی بخشد ز لاش  
عبیر آمیخته می آید شماش  
بخواه از مردم صاحب عیالش  
که شیرینان خداوند الفاش  
چه داری آگهی چو نعت عاش  
که وارم عشرتی خوش باخیش  
ولا چون شیر مادر کن حلش

چهار حافظ چو سیر سیدی از بهر  
نکردی شکر ایام و صاش

و بعد پادشاه خطا بخش جرم پوش  
صوفی ز کجج صومعه پای خیم پوش  
احوال شیخ قاضی و شرب الیه و شان  
گفتا نه گفتی است سخن گر چه محرمی  
ساتی بهار میرسد و وجه سینه اند  
عشق و منطی و جوانی و زو به با  
امی پادشاه صورت و معنی که مثل تو  
چندان بان که خرده ارزق کند بود  
تا چند همچو شمع زیان آوری کند

حافظ قزاق کش شد مفتی پال پوش  
تا دید محتب که سبک شد بدوش  
کردم سوال محرم از پیر پیروش  
در کش زبان و بزم بگمده روی پوش  
فکری کن که خون دل اندر غم بچوش  
عذرم پذیر درم بذیل کرم بپوش  
نادیده هیچ دیده نشیند بچوش  
سخت جوانت از فلک پیر زده پوش  
چه دانه مراد رسیدای محب خوش

در شب زاز غیب بگوش و لم رسید  
حافظ تو غصه کم خورشیدین و می پوش

کو آن شکاری سرگشته ایچ ام پوش

و لم رسیده شد و عالم سن و رویش



چو بید بر سر ایوان خویش میل زدم خیال حوصله سحر می نیرم بهیات بکوی میکده گریان و سر فکنده روم نیغ خضر با فزنده ملک اکندر بنام آن مژه شوق عافیت کشدا ز استین طلیحان هزار خون بچسکه توبنده گل از یادش مکن ایدل	که دل بدست کمان بر سویت گزینش چپاست بر سر این قطره محال اندیش چرا که شرم همی آیدم ز حال خویش نزاع بر سر و نیامی و ن مکن دریش که موج می زندش آب نوش بریش که تمجید برستی بنند بر دل لیش که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
---	--

بدان که نرسد دست بر گدا حافظ  
خزینہ بکفت آورد گنج قارون پیش

سحر ز بافت غیب هم سپید زده بگوش شد آنکه اهل نظر بر کنار می نشیند با بگ چنگ بگویم آن حکایتها شراب خامی از نیم تخت خوردن ز کوی میکده و شش و شش میروند ولادالالت خیرت کنم بر اه نجات محل تو بختی است رای اندر شاه بخزینای حبلالش ساز و در ضمیر	که دور شاه شجاع ست می دلیر نبوش هزار گونه سخن بروان طلیحانوش که از نهفتن او و یک سینه میزد و جوش بر روی یار نبوشیم با بگ نوشتا نوش امام شهر که سجاده میکشد بدوش مکن فسق مباحات و زهد هم مغرور چه قرب او طلبی و صفای نیت کوش که هست گوش دلش محرم پیامش
--	--

رموز مصیبت ملک خسروان دانند  
گدای گوشه نشینی تو حافظا خردش

شراب تنخ جویم که مردان کن بود و نوش سایه می که نتوان شد جور آسمان من گمده صید بر می تنگین بام جسم وار نظر کردن بر ایشان سنانی بزرگ نیت	که تا یکدم بیایم ز دنیا و شر و شورش بلعب هر چه چنگی و بهرام سلخو و شش که من سپیدم این صحرا نه بر هم و نه کوش سلیمان با چنان حکمت فطری بود با شش
---	--

بیات و رمی صافیت از دهر بنیابم  
شراب لعل میوشم من از جام زهرگون  
سماط دهر و دهن چو زنده از دهر کسایش

بشرط آنکه نمائی بکج طبعان دل کوش  
که ز ابد افغی قیوت و میازم بد کوش  
نذاق از زهر اوایل شوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی سپایند حافظ

ولیکن خنده می آید برین بازوی پرورش

صوفی گلچین و مرقع بنام بخشش  
طامات و زرق در ره بنگ و جنگ  
نه دیگران که ساقی و شاد بزمی خرد  
را هم شراب لعل نه دانی سیر عاشقان  
یار بوقت گل گزیده عفو کن  
ای آنکه ره به بشریت مقصود و بده  
شکر آنکه که روی ترا چشم بدیدید

وین به خشک ابی خوشگو بخشش  
تبسج و طلسان بی سگیا بخشش  
و خلقة چمن به نسیم سها بخشش  
خون در اسیاه زخندان یا بخشش  
وین با چرا ابر و لب جو یا بخشش  
زین بحر قطره بمن خاک یا بخشش  
ما را بفعل لطف خداوند کار بخشش

ساقی چو شاه نوش کت بداده صبح

گو جام زهر بجا قوط شیشه دارش

فکر ببل همه است که گل شد بارش  
ولر بانی همه آن نیست که عاشق بچشد  
جایی است که خون بوج زند و دل نفس  
ببل از فیض گل آسخت سخن در نه نبود  
آن سفر کرده که صد قافله دل همه است  
اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی  
ایکه از کوچه مفتوت و مایه گدزی  
صحبت عاقبت که چه خوش افتادایل  
سرفی سر خوش از نیست که کج کرده کلاه

گل در اندیشه که چون عشوه کند کارش  
خواجہ است که باشت غم خندنگارش  
زین تغابن که خذف میشکند بازش  
آهیمه قول و غزل شبیه در مقامش  
هر کجا هست خدا یا سلامت دارش  
بیشکی ره سبری در حرم دیدارش  
یا خدایا که سمری شکن دیوارش  
جانب عشق عزیزست فرو گذارش  
بد و جام و اگر آشفته شود دستارش



دل حافظ که بیدار تو خورشید بود  
نازید و در وصال است فرو گذارش

کنا آیت پای بی طبع شعریا خوش  
الاهی دولت طالع که قدر وقت میداد  
عروس طبع را ز روزن کر که می بندم  
شب صحبت غنیمت آن دانه خوشی است  
می در کاسه ششم ست ساقی را بنام زید  
بر آنکس که بر خاطر عشق دلبری است

معاشره لبری شیرین ساقی گلزار خوش  
گو را با دوت این عشرت که داری گاه خوش  
بود که نقش ایام بهشت افتد نگار خوش  
که متابی دل از دست طرف لاله از خوش  
که مستی میکند عقل می آرود غار خوش  
سپیدی گو را تشنه که داری باری خوش

بفطرت عمرت حافظ بیا با ما بجهان  
که شکو لان سرست بیاموزند گاهی خوش

ما آنزود ایم درین شهر بخت خوش  
از بس که دست میگیرم و آه میگیرم  
دوشم ز لیلی چه خوش آمد که می شود  
ای دل صبور باش که آن یار تر بود  
گر هیچ خیر عاونه سربز فلک نند  
خواهی که بخت دست جهان بر تو بگذرد

باید بر دین کشید ازین در طره خورشید  
آتش ز دم جو گل بتن بخت خوش  
گل گوش بین کرده شاخ وخت خوش  
بسیار تر خوشی نشیند ز بخت خوش  
عارف بآیت کند خشت بخت خوش  
بگذرد ز حد است غمهای بخت خوش

ای حافظ از مراد میشدی مدام  
همیشه ز دور نمانی بخت خوش

جمع خوبی و لطف است عذار خوش  
دلبرم شاد و طفل است و بازی بهور  
چا زده ساله تی پاکب و شیرین ام  
من بهمان به که از و نیک نگه دارم دل  
بودی شیر از این چمن شکرش آید

لیکنش مهر و وفا نیست خدا یا پیش  
یکش ز ارم و دوشم به باغ پیش  
که بجان حلقه بگوشست به چار پیش  
که بدو نیک نمیدست به از و گمش  
گر چه خون می یکد از شیوه چشم پیش

در پی آن گل نورسته دل مایاب  
یار دلدار من اقلب بدینان شکنند

خود بچاشند که ندیدیم ورین خد گمش  
بروز و دوسر واری خود پادش

جان بشکرا نه کنم صرف گران دانه دور  
صدف دیده حافوظ شود آرا گمش

مرکاب است شکل بادل خویش  
خیالت داند و جان من از غم  
ز واپس ماندگان یادی کن آخر  
بسی شستم چون کوه صحر  
مراد را دل مندل افتاد  
چه فرصتها که گم کردم ورین راه

که گفتن می نیام شکل خویش  
که هرب دچکارم بادل خویش  
چه لای تنه یار حاصل خویش  
مگر ایام سرخ از منزل خویش  
گم آمد گشتم در محل خویش  
رسخت خواناک غافل خویش

کم از جولان آینه در ره ما  
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

مالقی از گوشه بیخانه دوش  
عفو الهی بکند باز خویش  
این خسرو خام بمحینه بر  
عفو خدا بیشتر از حبس  
گرچه وصالش بکوشش دیند  
داور دین شاه شجاع آنکه کرد  
ای ملک العرش مرادش بده

گفت به خشنده می پوش  
مژده رحمت برساند سروش  
تا می لعل آورش خون بخوش  
نخه سربسته چه گوئی جموش  
آنقدر ایدل که توانی بکوش  
روح قدس حلقه امش بکوش  
در خط چشمش بکوش

رند و حفظانه گناهی است صعب  
با کرم پا و شش عیب پوش

یار آن گل خندان که سپیدی بخش  
همه دست و لم باو بجهر جا که رود

می سپارم تبار چشم خود چش  
سمیت ابل کرم بدرقه جان و ش



اگر به منزل سلی ای بسبا  
 ایاوب نافه کشتی کن از ان زلف سیاه  
 گو دلم حق وفا با خط و خالت دارو  
 اگر چه از کوی وفا گشت بعد مرده دور  
 در مقامی که بیا دلب اومی گشتند  
 اعرض مال از سحر نه نشاید خست  
 هر که ترسد زلال آتخه عشق نه حال

چشم دارم که سلامی برسانی خوش  
 جامی دلما می غریبست بهم بر منش  
 محترم دار و دلان طمعه غریبش  
 دور با و آفت دور فلک انجمنش  
 سفله آن هست که باشد خبر از خوشش  
 هر که این آب خور و خست بد گشتش  
 سر ما قدشش یارب ما و خوشش

شعر حافظ همه بیت الغزل بر منیت  
 آفرین بنفس و لکش طبع سخنش

ای چه کار تو طبع همه جامی تو خوش  
 همچو گلبرگ تری هست بهر دو لطیف  
 هم گشتان خیالم ز تو رفتش و نگار  
 شیوه ناز تو شیرین خط و قال تو طبع  
 پیش چشم تو بمرم که بدان بهار  
 در ره عشق که انبیل نمانست گذار

دلم از عشوه شیرین شکر خانی خوش  
 همچو سر و چمنی هست مرا بانی خوش  
 هم شام دلم از زلف سخن جامی تو خوش  
 چشم و ابروی تو زیبا قد و بالائی خوش  
 میکنم دور و مرا از رخ زیبای تو خوش  
 میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

در بیابان فنا گر چه زهر سوخت  
 سیر و حافظ بیدار تو لای تو خوش

او شش ما بن گفت پنهان ز اندانی عیون  
 گفت آسان گیر بر خود کار کفر طبع  
 و انجم در و او جامی که ز تو خوشش فلک  
 تا که دمی آشنایین پرده بوی شبنوی  
 در حیرت عشق ندان ز دم از گشت  
 و بیاخته دلمان خود و تو شریک

کز نشانیان نشاید و شت راز می فروش  
 سخت میگردد جهان مردمان سخت کوش  
 زهره در قفس مدور بر بلبلان سنگ نوبت  
 گوش نامحرم نباشد جامی پیام سرش  
 زانکه آنجا جلد و عفا چشم باید بود و گوش  
 یا سخن دانسته گویا می رود و می خوش

با دل خوین لبندان بیا و بر سحر جام گوش کن پندای سپراز بر نیای غم مخور	نی گرت زخمی سدا کی چونی اندر خوش گفتمت چون در صدی گرتوانی دار گوش
رویت	ساقی می ده که رندیهای حافظ عفو کرد غیر و صاحبقران جرم بخش عیب پوش
صاد	
از رقیبت ولم نیافت خلاص محبوب چشم شکست و من سزاو مطرب مایه بی نزد که بچرخ گوهر از سحر کی برون آرد نقدی از عشق جوئی از عقل	ز آنکه القاص لایح القاص رسن باشن و کج تصاص مشتی سپوز به شد قاص ترک ستانیکند عواص تا که خالص شوی چو ز خلاص
حافظ اول از مصحف رخ دوت خواند از سر و سوره احلاص	
غیت کس را ز کند سر زلف تو خلاص عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا چای خنیا دم بمیان شمع صفت از سر شوق آتش در دل دیوانه ما در زده بیمبیا می نسیم عشق تو تن خاکه ما سجاده داری آن شمع چو پروانه وجود	سکشی عاشق مسکین و تری تصاص زود و در حرم دل نشود خالص خاص کردم ایتار تن خویش زودی خلاص که چو دیدیم همیشه بهوایت رقص ز خالص کند ارجند بود و چو رصاص تا نسوزی نشوی از خط عشق خلاص
رویت	قیمت در گرامیایند اند عوام حافظا گوهر کیدانه مدح به نغمه
صاد	
بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض بجل بانه قدس و نماز ازان قامت معانی که ز جوران شرح می گویند گر خفته ناله چین بوی شک ازان کیسو	که نیستم دل خود را نشان ازان عارض خجل شدت گل گلستان ازان عارض ز جن و لطف سپر این جان ازان عارض گلاب یافته بوی چنان ازان عارض



نخون نشسته دل را غوان از آن رض	بشمر رفته تن با من از آن ادا م
نزار مانده مه آسمان از آن رض	زهر روی تو خورشید گشت غرق عرق

زلف و لکش حافظ چکیده بحیات  
چنانکه خوی شاد جانادگان از آن رض

شمس فلک خجل غده از رخ خوب ماه ارض	حسن و جمال تجو جهان جمله گرفت طلیح عرض
همچو زمین بنفین مانده بزر باریت رض	از رخ گشت بقیس خور ز چهارم آسمان
سجده در گره تو شد بر همه شاه ارض فرض	دیدن حسن روی تو بر همه خلق دوست
کی تن در دمنده من بسته شود ازین رض	اگر لب مع پرورت گل شکری نبشدم

بوسته بنجا که پای دوست کجا بود مرا  
قصه شوق حافظ خود که رساند برین رض

ط

روایت

ماه ز حسن روی دوست فتاده سفاط	اگر غدار یا من تا نبشت حسن خط
گشته روان دیده ام حتمه آب همچو شط	از بوس لبش که آن آب حیات خوشتر است
رست نیشک ماند آن رخ ماه یک نقطه	خال سیاه را بران عارض نیم رنگ بین
شدرخ گل چو عفوان مشک و گلایه سقط	اموی کشاده کرده خوی که چنین درآمدی
گاه باب میکنم آتش عشق بسجود بط	اگر بپوش میدهم گردن مال جهان و دل
تا ببار کی دهم بنده به بند گیس خط	و اگر غلامی خودم شاه قبول میکنم

آب حیات حافظ گشته خجل نظم تو  
اگر بپوش میدهم گردن مال جهان و دل

ط

روایت

که کرد جسد نکوئی بجای ما خط	از چشم بد رخ خوب ترا خدا حفظ
بکام دل ز بوسه خون به با خط	اگر چه خون دلت خور و دل او بستان
اگر بختی ازین بند و این بلا خط	زلف و خال تباران دل بسند و دیگر بار
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا خط	بیا که نوبت صلحت و دوستی و صفا
بدنش نه دست هر گدا خط	تو از کجا و امید وصال افروغ بجا

ماست سحفتن جان بخش غمزد حافظ	چو ذوق یافت دل من وصل آن محبوب
عین	رویت پیا بخوان غزل خوب و طریقه پر سوز که شرفت فرج بخش و جان فز حافظ
که نیست با کثمت از بهر مال و جاه نزل نمیکنیم دلیری نمی و بهر صداع که من نمی شنوم بوی خیر ازین او شناع که یکم اذن نمیدادی استماع سماع که من غلام مطیعم تو باشاه مطاع به بینم پس ازین هیچکس نفاع	تم سحمت جاه و جلال شاه شجاع بفیض چهره جام تو تشنه ایم ولی خدا را بچشم تشنوی حشره کیند بین که قصص کنان میرود نیا که جنگ بماشتان نظری کن شکر این نعمت بدادیب و نصیحت مگو که دیگر تو
	ز بهر حافظ و طامات او ملول شدم ساز و رود و غزل گوی بر سر دوسماع
که هست در نظر من جهان تیر شاع که غیر ازین همه باب تفرقه است شاع بسر بهی روم ایجان نمیکنم شاع حریف باده رسیدای رفیق تو به دواع کجار و م تجارت باین کساد شاع رسد بکلبه درویش نیز فیض شاع	بفرودت گیتی فروز شاه شاع مهر اخی مرغی خوشم زد و نیابش ز سجده بخش ارباب میفرستد عشق بس است و در شبانه می مغانه بیا هنر پیچ و دایام غیبه ازینم نیست یار می که چو خورشید شعل افروزد
	چین و چهره حافظ جدا کن ز خاک بارگه کبره یابی شاه شاع
شمع خا و زلفند بر همه اطراف شاع نباید رخ گیتی سبب از این انواع ارغنون ساز کند زهره با بهنگ شاع جام و رقصه آید که کج باشد شاع	باد اوان که ز خلوت که کاخ ابداع بکشد آینه از جیب افق چرخ زمان دزد و دایای طبع زخامه بجهت شک چند و غنچه آید که کج باشد شکر



وضع دوران بگر ساع عشرت برگیر  
طهره شاپر دنیا همه مکرست غریب  
عمر خسر و طلب ارتفع جهان مطیلب  
منظر لطف ازل روشنی چشم امل

که بهر حال بهین است بهین اوضاع  
عارفان بر این نکته سخن بزنند  
که وجودیت عطا بخش و کریمی نفع  
جامع علم و عمل جان جهان شایسته تجاع

حافظ ارباده خوری با صنی گلخن خور

که ازین بهر بود و در جهان هیچ متاع

ور و فای عشق تو مشهور جهانم چو شمع  
کوه صبرم نرم شد چون موم از عفت  
بی جمال عالم آرای تو روز من شب است  
رشته صبرم بمقراض عفت بریده شد  
اگر گیت اشک گلگونم بودی گرم و  
روز و شب خوابم نمی آید چشمی پرست  
در میان آب آتش بهچنان سرگرم است  
در شب هجران مرا پروانه وصلی نیست  
سوز از من کن بخشی از وصل خود ای ماه و  
به چو بزم یک نفس باقیست بی دیدار تو

شب نشین کوی سربازان بر اندامم چو شمع  
تا در آب و آتش عشقت که از انجم چو شمع  
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع  
بهچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع  
کی شدی پدید گیتی از اینها چو شمع  
لبیکه در بجای تحمیر تو گریانم چو شمع  
این دل زار و زار و اشکبارانم چو شمع  
ورنه از آهیم جهانی را بسوزانم چو شمع  
تا منور کرد و از دیدارت ایوانم چو شمع  
چهره بناد لیر اتاجان بر فشانم چو شمع

رویت

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت  
آتش دل کے تاب دیدہ بنشانم چو شمع

عین

حرف جلیل بیدل می شدم در باغ  
بچشمه گل سحر سی گناه پیگرم  
کشاده ز گس رعنا بحسرت آب از چشم  
زبان کشیده چو تیغی بسز زشت مسون  
یکی چو بادیه پرستان ملاحی از دست

که تا چو بلبل سیدل کنم علاج داغ  
که بود در شب تار سی بر بختی چو پیراغ  
نهاد و لاله حمرا سجان و دل صمد داغ  
دلان کشاده شقائق چو مردمان نباغ  
یکی چو ساقی مستان کعبه گرفتار غداغ

چنان بجز جوانی خوشی تن معسرور  
که دوش از دل بلبل بهر ارگونه فرغان

ردیف  
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان  
که حافظ ابله بود بر رسول عیسی بلاغ

طالع اگر بد کند دناشش آورم بکف  
طرف گرم ز کس نیست این دل ز دور من  
چند باز پرورم مهر تان سنگدل  
از خم ابروی تو ام بکج شایسته نش  
من خیال زاهدی گوشه نشین طرزه آنکه  
ابروی دوست کی شود دست کش خیال من  
خیال زاهدان نقش بخوان و تاهل  
صوفی شهرین که چون نقه شب به خور  
من بکدام دنجوشی می خورم و طرب نسیم

گر بکشم ز بهی طرب و بکشد بهی شرم  
گرچه صبا همی بر قصه من ز هر طرف  
یا وید نمیکنند این پسران با خلف  
و ده که دین خیال کج عمر ز رشده تلف  
مغیچه ز هر طرف سیزدم بچنگ و دوت  
کس نزدست ازین گمان شیر مراد بر دست  
مست است محبت با ده بخور و لا تحف  
پاروش در از بادان جوان خوش علف  
کز پیش و پیش خاطرم لشکر غم کشیده

ردیف  
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان الصبق  
بدر قمر رست شود دینت شسته النجف

قاف

زبان خاصه ندارد سر بیان فراق  
حسین خیل خایم و هم کینگیب  
در بیعت مت عزم که بر امید وصال  
سیر که بر سر گردون نفخ می سودم  
چگونه باز کنم بال و پر برای وصال  
بے نامه که گشتی عمر غرق شود  
فلک چو دید سرم را اسیر چرخ عشق  
کنون چه چاره که در بحر غم گروا بے  
چگونه دعوی صلت کنم بجان که شده است

و گرنه شرح جسم با تو درستان فراق  
قرین محنت و اندوه و محبت ان فراق  
بسر رسید و نیاید بستان فراق  
بستان که نهادم به بستان فراق  
که ریخت مرغ دلم پر در آستان فراق  
ز بوی شوق تو در بحر بیکان فراق  
پست گردن صبرم بر بستان فراق  
فتاده گشتی صبرم ز بادبان فراق  
تسم وکیل قضا و دلم صندان فراق



زاق و حجب که آرد و جهان یارب که روی تجسسه باد و خانمان نسراق

بیای شوق گر این ره بستر شدی حافظ  
پرست حجب زادی کی غمان نسراق

مباد کس چون من خسته مبتلای نسراق  
غریب عاشق بیدل فقیر و سرگردان  
اگر بدست من افتد نسراق رکبم  
کجا روم چکنم حال دل را گویم  
زور و بهر و فراتسم معی خاصمی نیست  
نسراق را بفسراق تو مبتلا شام  
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا

که عمر من همه گذشت در بلای نسراق  
کشیده هست ایام و دورهای نسراق  
آب دیده و سرمه باز خونهای نسراق  
که داوین ستباند و چهره ای نسراق  
خدا را بستان داد و ده سترای نسراق  
چنانکه خون بچکانم زیدای نسراق  
ماگر که زادم اما دارا برای نسراق

برای عشق تو حافظ و طبعی سحر

زنده روز و شبان چنان نشان فواید نسراق

مقام امن معنی عشق و رسیدن شفیق  
جهان و کار جهان جمله بیج و محبت  
دین و دود که تا این زمان بستم  
بمانی روز و صفت شمر غنیمت وقت  
کجا هست اهل ملی تا کند دلالت خیر  
حلاوتی که ترا در چه زرخزان است  
اگر چه موی میات بچون نمی رسد  
ازان بزرگ عقیقت است انگ من بهر تو  
بیا که توبه ز لعل نگار خنده جام

گرت مدام میسر شود و نه تو فنیق  
نزار بار من این نکته کرده ام تحقیق  
که گیمای سعادت رفیق بود رفیق  
که در گیسو عارند قاطعان طریق  
که مایه دوست نبردیم به هیچ طریق  
بجته او نرسد صد زلفش کرمین  
خوشت خاطر از فکر این خیال شوق  
که مهر خاتم ششم هست بهر عقیقت  
مقصود است که غفلت نکند تصدیق

نخند و گفت که حافظ غلام طبع توام

کاف

بین که تا بحال دم بهین کند عقیقت

رویت

اگر شراب خوری جرعه نشان بنجاک  
 زن براوج فلک حایا سر دق عشق  
 مخور دین و بخور می شایه و فوج جنگ  
 بنجاک پایی تو ای سر و نماز پرور من  
 چه دوزخی چه پستی چه آدمی چه ملک  
 فریب دختر ز طرفه میسر نذر عقل

از ان گناه که نفقه رغبه بر چه پاک  
 که خود در دوا حلت ناگهان تیر خاک  
 که بیدریغ زنده روزگار تیغ حلاک  
 که روز واقعه پاوا بگیرم از سر خاک  
 بجزیب همه کفر طریقت است اساک  
 مباد تا بقیامت خواب طارم تا ک

براه میگرد حافط خوش از جهان رفتی  
 دعای اهل دولت یاد منس دل پاک

ای دل میش مرا باب تو حق نمک  
 قوی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس  
 در خلوص منت است شکی تجربه کن  
 گفته بودی که شوم هست و دوست هم  
 بکناپه خندان و شکر ریزی کن  
 چرخ بر هم زخم از جز ببردم گردد

حق نگذار که من میروم اندر ملک  
 و ز کز خیر تو بود حاصل تسبیح ملک  
 کس عیار ز رخا لعل نشناسد چرخ  
 وعده از حد بشروانه دو دیدیم فدایک  
 خلق را از دهن خلیش میسندار شک  
 من نه آنم که ز بونی شمش از چرخ فلک

چون تو بر حافط خویش نگذاری بار  
 ای رقیب از بر او کید و قدم دور ترک

ای یک پیختی چه نامی فدایک  
 خوابان سر که بدورت آیند جلگی  
 هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی  
 آدم ز حسن وی گوگرد بهر داشتی  
 صورت نگارن چین اگر آن چه ننگد  
 از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی  
 در دوستی حافط اگر نیست یقین

هرگز یاه سپرده ندیدیم بدینک  
 و انگاه خاک پای تو باشند یک یک  
 هم روشن از دوا لعل تو در دیده مردمی  
 از دیدنش لب بر لب و احتی ملک  
 نقش و نگار حسانه چین را کند حک  
 مانند آفتاب همه تابان فلک  
 ز رخا لعل است و پاک نمیدار و انجک



نهار و ششم از میکتند قصد هلاک  
مرا امید وصال تو زنده میدارد  
نفس نفس اگر از باو بشنوم بوبیت  
رو و خواب و چشم از خیال تو بهیات  
بضرب سینک قتل جیسا تا ابد  
اگر تو زخمس زنی به که دیگری مرسم  
ترا چنانکه توئی لطف به کجا بسند  
عنان به چیسیم اگر میرنی بششیرم

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک  
و گرنه هر دم از هر بست بسیم باک  
زمان زمان کنسم از غم چو گل گریبان چاک  
بود مصبور دل اندر فراق تو خاشاک  
فان روحی مت طالبان کیون فداک  
و گر تو ز هر دوی به که دیگری تریاک  
بقدر برنش خود هر کسی کند اوراک  
کنسیم سر و دست ندارم از فتراک

چشم خلق غریزانگی شوی حافظ  
که بر درش نهی روی سکنت بر خاک

اگر کوی تو باشد مرا مجال وصول  
قرار برده ز من آن دو سبیل مشکین  
دل چو آینه ام را غم تو مصقل شد  
من شگفته بمجال زندگه یایم  
چه جرم کرده ام ای جان دل حضرت تو  
چو بر در تو من بستی ای بی زور و زور  
کجا روم چکنم حال دل ترا گویم  
خراب تر ز دل من غم تو جایی نیافت

رسد ز دولت مصل تو کار من مقبول  
خراب کرده مرا آن دوزخس مکحول  
از آن همیشه ز رنگ خرد بود مقبول  
در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقبول  
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول  
بسچ باب نیام ره خروج و دخول  
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول  
که ساخت در دل تنگم قرارگاه ملول

بر در عشق بس از خوش شو حافظ  
رموز عشق کن ناشش پیش اهل عقل

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل  
که آه کشم از دل و که تیر تو از جان

پروای گسستی و جانی تو بمایل  
پیش تو چکوبیم که چنانیکشم از دل

وصف لب لعل تو بگویم بر بیان هر روز چشمت زو کرد روز فروزین است دل بردی جان بیعت غم چه فرستی	نیکو نبود حسنه نازک چربا بل نه استوان کرد بدو س تو مقابل چون نیک حریفیم چه حاجت بمقابل
--	--

حافظ تو پا در رسم عشق نهادی  
در دامن او دست زن و از همه بکسل

ای خست چون خلد و علت سلبیل سبز نویشان خطت برگرد لب ناوک چشم تو در هر سر گوشه یار باین آتش که بر جان است من نمی یایم مجال ای دوستان پای مالکست منزل بس دراز حسن این نظم از بیان مستغنی است آفرین بر ملک نقاشی که داد معجز است این شعر بحسب رحال کس نداند گفت شعری زین خط	سلبیل کرد جان و دل سلبیل بهمچو جوهر بند گرد سلبیل بهمچو من فدا ده دار و صد تیل سر زدن ز انسان که گوی بریل گرچه او دار و جالے بس جمیل دست ماکو تاه و خرابر خنیل بر فروغ خورشید کس دلیل یکد معنی را چنین حسنه جمیل هاتف آورد این سخن یا جیل کس نیار و ست در زین قیل
--	--

حافظ از سبب عشق نگار

بهمچو موافقت ده ز بر پای بیل

بعد گل شدم از تو به شراب خجل صباح من همه جام بیت من زین بخت زخون که رفت شمشیر رسوا چشم تو خوریدی تری ز آفتاب شکر خدا و است نیکوست از گند سر و پیش بود که یار نرسد کس ز خلق کریم	که کس مباد ز کردار ناصواب خجل نیم ز شاد و ساقی بهیج باب خجل شدیم در نظر ربه روان خواب خجل که نیستم ز تو دور روی آفتاب خجل که شد ز شیوه آن چشم بر عتاب خجل که از سوال بالوسه و از جواب خجل
--	--



بیر لب ز چهره جام زهر خنده زند  
رخ از جناب تو عمریت تا نافتام  
از ان نفقت رخ خویش در نقاب صدف

اگر نه از لب لعل تو شد شراب حبل  
نیم باری تو منیق ازین خنابل  
که شد ز نظم خوشش کو کو خوشا حبل

حجاب ظلمت از ان مست با بغیر گشت  
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب حبل

خوش خبر باش ای نسیم شمال  
با نسیمی من نبی سلم  
عرصه نیز مگاه خال لے ماند  
عفت الدار بعد عافیه  
سایه افکنند حیا شب بھر  
فقتة العشق لا انفصام لها  
ترک اسوی کس نیست گد  
یا برید کج حرم کمال الله

که بمایس برسد زمان وصال  
این جبر انار و کیف الحال  
از حریفان و طبل لال مال  
فاصله حالها عن الاحوال  
تا چه باز ندش روان خیال  
و صمت مهنایان الحال  
آه ازین کبریا و جاهد و جلال  
مرحبا مر حبا تعال تعال

حافظا عشق و صابر کے تا چند  
نالہ عاشقتان خوشست بنال

دلای جهان نصرت دین خسرو کامل  
ای در که اسلام پناه تو کشوده  
تفطیم تو بر جان خرد واجب و لازم  
روز ازل از ملک تو قطیعی سپاهی  
خورشید چو آن خال یہ دید بدل گفت  
شاه فلک از زم تو در قصر و سماعت  
می نوش و جهان بخش که از خم کندیت  
چون دور فلک کیسره بر منج عدل است

یجی ابن مطلق ملک عالم و اول  
بر روی جهان روزنه بجان و تن اول  
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل  
بر روی مه افتاد که شد حاصل مسائل  
ای گلش که من بودی آن بند و مقبل  
وست طرب انوار من این سلسله گسل  
شد گردن بدخواه گرفتار سگسل  
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

## حافظ اسلم شاهجهان شمس رقیه است از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

<p>آب چشم اندر ریشم کردم بیل آنکه گشتی رانده خون قتیل ضلنی فی العشق من پیدا بیل راحتی فی الراح لانی السبیل ورنه اذ آتش گذر کن چون خلیل یا بنا کن حسنه و رخور و پیل یا منه پای اندرین سه بی دلیل یا زور جسامه تقوی بیل باد و هر چه که خواهد زین بیل</p>	<p>به روان ر عشق بس باشد دلیل موج اشک مای آرد و حساب اختیاری نیست بدنامی ما بنی می و مطرب بفرد و رسم خون آتش روی تبارن به خود مزن یا مکن با پیلانان دوستی پایه بر خود که مقصد کم کنی یا کنش چه پیل عیال عشق شاه عالم را بقا و عیال</p>
--	--

## حافظ از خیال عشق نگار

بسیج و موافقت از نیرایی بیل

<p>هر کس شنید گفتا شد دست لعل مرضیه السجایا محسوده انحصار جانم به بخت آخر در کرب این فضا لعل گفت آن زمان که نبود جان و یا نه لعل از شافعی پرسید مثال این مسائل چند آنکه از جواب نگینت هم مسائل اکنون شدم چوستان را بروی تو لعل از لوح سپید هرگز نفی نکشت ز لعل</p>	<p>نه گفتم که در وصف آن مثال دل واده یاری عاشق کشتی نگاری تحصیل عشق و رندی آسان نمود لعل گفتم که کی بخشی بر جان ناتوانم حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید وروا که بر درخو و بارم نداد و لعل در عین گوشه گیری بودم چو چشمست از آب دیده صدره طوفان نوح و لعل</p>
--	--

ای دوست دست حافظ تقوی چشم زخم است  
ایا بود که بینم در کردت حسائل



حقا که بود طاعت او ضایع و طبل  
از جان خود آسان بود از عشق تو شکل  
ایدوست مگر بهم تو کنی حل سائل  
همچون تو کسی زیاده شکل و شمائل  
آن لبه من بین که بود میر قائل  
چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

هر کس که نذار و بجهان محب تو در دل  
برداشتن از عشق تو دل فاکر محال است  
از عشق تو ناصح چو مرا منع نساید  
گشتیم جهان را که ببینیم و ندیریم  
ای زاهد خود بین بدر سیکه بگذر  
از وصل تو شستند رقیبان طمع دست

حافظ تو بر و بندگی پیغمبر کن  
بر دامن او دست زن و از همه گسل

رمز خط تو ای آیت هاین مثال  
برنگ و بوی تو ای نو بهار حسن جمال  
آن حدیقه بلبش که شد مقال خیال  
آن گهر که شمارست در یلغ مقال  
بوی زلفت تو و نکست نسیم شمال  
بغشوی تو و عمرهای چشم غزال  
سجاک پای تو یعنی بر شک آب لال  
آستان رفیعت آسمان جلال

بهر چشم تو ای لعبت خجسته خصال  
بوش لعل تو ای کب زندگانی من  
آن محیف عارض که گشت گلشن چشم  
آن عقیق که ما است مهر خاتم چشم  
بطیب خلق تو و نفی شانه گل  
سجودهای تو و شیوهای رفتن کبک  
بگرد راه تو یعنی بسایه امید  
بسر و ماه نایت آفتاب بلند

که بے رضای تو حافظ گرانفت کند  
بهر بازماند چه جای مال و مال

بیا که بوی ترا میبیم ای نسیم شمال  
که نیست چه جبریدم و اشتیاق جمال  
بشارت که بگفت پرده روز وصال  
توان گذشت ز جور زینب در همه حال  
کشیده ایم تجریر کارگاه خیال

شمت روح و داد و شمت بروی جمال  
اعاویا جمال انجیب قف و ازل  
شکایت شب بیدار و گذار ایل  
چو یار بر سر صلحت و غدر میخواست  
بیا که پر دو گل زیر نفث خانه چشم

بجز خیال نهان تو نیست در دل انگ  
ملال نعلت می بینم از زبانان  
مرا دل نیست پریشان بدست غم پاپال

که کس بباد چون من در پی خیال محال  
که کس بجهنم نماند ز جان خود بلال  
چنانکه هیچکس نش نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غیب روی  
سجاک باگزری کن که خون مات حلال

ساقی بار بار ده که آمد زمان گل  
کوری خاتمه ز زمان با چمن رویم  
در صحن بوستان قدح باده نوش کن  
گل در چمن رسید شو این از خزان

تا بشکنیم تو بر دگودریان گل  
چون بلبلان نزل و کنیم آشیان گل  
کلیات خوشدلی بر سید از زبان گل  
یار و شراب خواه و سراپوتان گل

روایت

حافظ وصال گل طلبی میجو بلبلان  
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

میسیم

آنکه پایال خفا کرد چو خاک رهم  
من نه آنم که بجور از تو بپالم حاشا  
دزه خاکم و در کوی تو ام قوت شجوت  
صدفی صومعه عالم قدسم لیکن  
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز  
پیرخانه بحر جام جهان بنم داو  
باین را نشین خیز و سوی میکده آملی  
بر سر شمع قدت شعله صفت میلزم  
خوشم آمد که بحر خسروا و میکفت

خاک میبوسم و عذر گزینم میجو احم  
چاکر معتقد و بنده دولت خوام  
ترسم اید دست که با دی بفرما گاهم  
حالیا در میان است حوالست گاهم  
آن مبادا که کند دست طلب کو تا هم  
واندران آینه از من تو کرد آگاهم  
تا به بینی که در آن حلقه چه صاحب گاهم  
گرچه دامن که بواسطه تو کشد ناگاهم  
با همه پا دشته بنده تو را ناگاهم

مست گذشته و از صفات از خیزند

آه اگر دامن حسن تو بگیرم و آهم

که من دل شده این ره نه بخو میجویم

بار گفت ام و بار و گر میگویم



در پس آینه طوطی صفتم داشته اند  
من اگر خارم اگر گل چین آرائی هست  
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید  
اگر چه با دلق طبع می گلگون عیب هست  
خنده و گریه عشاق ز جای درگست

انچه استاد ازل گفت بهمان میگویم  
که از ان دست که میبرد و دم میرویم  
گوهری و اصر و صاحب نظری میجویم  
مکنم عیب کز وزنگ ریایم شویم  
سیر ایم شب و وقت حرم میویم

حافظ گفت که خاک و محبت نه نبوی  
کو مکن عیب که من مشک خلق می یویم

باز آسای ساقیا که هوا خواهند مسم  
ز اینجا که فضل جام سعادت فروغ است  
هر چند غرق بختیم شمشیر جنت  
عیشم مکن بر ندی و بنای می صفت  
می خور که عاشقی نه محبت اختیار  
اگر دم زنی ز طسه دشمنین آن نگار  
در ابروی تو تیر نظر تا گوش بپوش  
من کز وطن سفر نگذیرم بجز خولین  
وای که و در ره دین خسته و ضعیف  
دورم بصورت از دور و دلشیرای دوست

مشتاق بسنگی و دعا گوی دوستم  
بیرون شدن نای نظلمات حیرتم  
تا آشنای عشق شدیم ز اهل ترسم  
کین بود و ترس توشت ز دیوان طرسم  
این موهبت سید ز دیوان قسمتم  
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم  
آورده و کشیده و سوت و ترسم  
و عشق و دیدن تو هوا خواهم قسم  
ای خضر چه خجسته مدد کن بجمتم  
لیکن بجان و دل ز مستیمان قسمتم

حافظ به پیش چشم تو خواهر سپرد جان

در این خیالتم از بدیدم محفلت

چیز تا طریق گفت هر تنم  
برد گیران نگار چقا پوشش بگذرد  
انفقا و زلت از نظر خصلت و در حجاب  
آنکه بغیر سابقه چندان نواخت کرد

و کان معرفت بدو چه بر سجا کنیم  
مانند جامه های صوری بپا کنیم  
همتر ز طاعتی که بروی و سجا کنیم  
مکن بود که عفو کند ز خطا کنیم

گر یکیشی بدست من افتد بخار من  
گفتم گشت کام دلم حاصل از لب

مشکل بود که دانش از گفت با کنیم  
گفتا تو صبر کن که مرادت رسد کنیم

حافظ و فغانی کند ایام سست عهد  
این خیره وزه عمر بایا و فغانیم

بشری اذا السلامه حلت بذی سلم  
آن خوشخبر کجاست کزین فتح مرده داد  
از بازگشت شاه چو خوش طوفان نقش بست  
بیان شکن هرینه گردش کنه حال  
در نیل غم فدا و سپهرش بطبعه گفت  
میجست از سحاب امل حمیتی و لے  
ساقی بیا که دور گشت و زمان عیش  
ایدل تو جام جم بطلب ملک جسم خود  
چون خون خشم به چو صراحی بختی  
بشنو ز جام پاده که این زال نوع و س

لله حمد معترف غایت النعم  
تاجان فشانش چو زو سیم در قدم  
آهنگ خشم او برادره عدم  
ان العهد عت ملوک النهر و دم  
الآن قد بدست و ما یسفع لندیم  
حسزد میاش معاینه سیدین نذاوم  
پر کن پایله و مخور اندوه بیش و کم  
کین بود قول بیلستان ساری جم  
بادوستان بعیش و طرب گیر جام جم  
بیار گشت شوهر چون کیتب او جم

حافظ بکج یکده دارد و تر لکاه  
کالمطیر فی الحقیقه باللیث فی الکاسم

معبرم توبه گشتم استخاره کنم  
سخن درست بگویم نیست تو انم دید  
بدور لاله و مانع مرا علاج کنسیر  
اگر شبی ز بانم حدیث توبه رود  
بخت گل نشاتم تی چو سلطان  
مرا که نیست ره و رسم لغت برین  
ندوی دوست مرا چون گل مراد بخت

بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم  
که می خوردند حریفان وین نظاره کنم  
گر از میان بزم طرب کنار کنم  
ز بی طهارتی آنرا بے غراره کنم  
ز سنبل سمنش ساز طوق یاره کنم  
همان بهست که سحر نه را جاره کنم  
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم



که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم پایاله گیرم و از شوق جاسانه پر کنم مرا چکار که منع شراب خواره کنم	اگر ای میکده ام لیک وقت مستی بین اگر ز فعل لب یار بوسه طلبم چون خیمه بال لب خندان بیا و مجلس شاه نه قاضی هم نه مدرس نه محبت نه فقیه
--	--

ز باده خوردن پنهان ملول شد فضا

ببانگ بر بطاوتی را ز شراب آشکارا کنم

دگر بگو که ز عشقت چه طرف برستم سجاک پای عین زیت که عهد گشتم که در هوای خفت چون مهربانم بکنج عافیت از بهر عیش گشتم سخن سجاک مفیکن چو پیرا که من گشتم که خدمتی بسزا بر نیاید از دستم	بغیر آنکه بشودین دوش از دستم اگر چه من غم غم تو داد و بباد چون زده ای چه حقیرم بهین بدولت عشق بیار باده که غم نیست تا من از سر من اگر ز مردم بهیاری ای نصیحت گو چگونه سر زنجالت بر آورم بر دست
---	---

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز گفت

که هر چه نصیحتم چو خاطرش خستم

کز هر چه همه محتاج این دریم گر غم خویم خوش نبود به که می خویم در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم شرط آن بود که جزیره این شیوه نسیم با خاک کوی دوست بفردوس ننگیم بگذار تا مقابل روی تو بگذریم اینست هم شنبه دست برآوریم چهاره ما که پیش تو از در گشتم با خاک استانه این در بر بریم	بگذار تا بشناسم چنان بگذریم بایا که تحت و منجم میسر و دوبار تا بود که دست در کمر او توان زدن روز نخست چون دم زندی ز دم عشق و اعطای کن نصیحت شوریدگان که ما زان پیشتر که سرگشته ایم بگذریم چون در میان بحالت زنده در گشتم از جوهر تو خاک زمین قدر لب زنت حافظ بود به خنجره کلج و صفت
--	---

بغیمم گرزند و دستش بگیرم

و اگر تیرم زنده نیت پذیرم

که پیش دست و بازویت بمیرم  
بجز ساغر نباشد دستگیرم  
که در دست شب هجران آمیرم  
بسیب بوستان و جوی شیرم  
رسد تا سدره آواز صفیرم  
بکیچره جواغم کن که پیرم  
که از پای تو من سر برگیرم

کمان ابروی مارا کو من تیر  
غم گیتی جواز پایم در آورد  
برای آفتاب صبح امید  
چو طفلان تاکی ای و اعظافری  
من آن مرغم که هر شام و حلقه  
انفیر یادم رسای پی خرابات  
اگایسوی تو خورم دوش سوکند

بسوز این حسنه تقوی چو حافظ

که گراش شوم در روی نگیم

بیا که چشم بهارت نهران چو در بنم  
مرار و زی مباد آن دم که بی یاد تو بشنیم  
بیاری باو بگیر نیسمی زان عرق چینم  
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع لهنم  
که غوغا میکند در سر خار خرد ووشنیم  
حرام باد اگر من جان بجا دوست بگزینم  
که کرد اخون و نیکش بلول از جان شیرنم  
که سلطان عالم را طفیل دوست می بینم  
که با جام و قیج هر شب قرین ماه پروینم

بزرگان سیه کردی نهران رخنه در بنم  
الا ای شمشین دل که یارانت رقت از یاد  
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چمن گل  
شب حلت هم از بستر روم تا قصر حور العین  
صبح اخیر ز بابل کجائی ساقیا خبر بند  
اگر بر جاب من خبری گزیند دوست حام اوت  
جهان پرست بی بنیاد ازین فرادکش فریاد  
جهان فانی و باقی قدیمی شاد و ساقی  
موز عشق و سرستی زمین شنوده از وعظ

حدیث آرزو مندی که در این ایام نیست نهاد

بهانای غلط باشد که حافظ داد لطفش

فلک اسقف بشکافیم طرح نود را اندازیم

بیاناکل بر فشانیم و می در ساغر اندازیم



اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان بریزد  
چو در وقتست و در خمی شش ز مطن بر دوش  
صبا خاک وجود ما بان عالجباب انداز  
بهشت عدن اگر خواهی بیابا بهیچانه  
شراب ارغوانی رنگلاب اندر مستی نریم  
بیاجا منور کن ز رویت مجلس مارا  
یکی از عقل میلا فدا گر طامات میسباند

من وساطتی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم  
که دست افشان غم نخوانیم و پاکوبان سر اندازیم  
بود کان شاه خوبان را نظر بر بنظر اندازیم  
که از پای خمت یکسر محض کوثر اندازیم  
نسیم عطر گردان را شکر در محجر اندازیم  
که در پیش غم نخوانیم و در پارت سر اندازیم  
بیا که این داور بیار اشبه و گیر اندازیم

سخن دانی و خوشخوانی نمی و ز نذر شیراز

بیاجا فدا که ما خود را ملک دیگر اندازیم

بی تو ای سروان با گل و گلشن چکنم  
آه که طعنه بدخواه ندیدم رویت  
بروای زاهد و نور دکان خورده گیر  
برق غیرت چو چنین سبزه از کمن غیب  
مدوی گز چو سداغی ننگ آتش طور  
شاه ترکان چو پسندیده بچایم از دست  
خون من ریختی از ناوک دلد و ز فراق

زلف سبیل چشم عارض سون چکنم  
نیست چون آینه ام سون آهین چکنم  
کار فرمای قدر میکند این من چکنم  
تو بفرما که من سوخته حسرت من چکنم  
چاره تیر شیب وادی امین چکنم  
دستگیر نشود لطف تهنیت چکنم  
خود بگو با تو من ای دیده روشن چکنم

حافظا خلد برین خانه موردوش من است

اندرین منزل ویرانه نشین چکنم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم  
شد سالها که از سر من سخت فرت بود  
بیدار در زمانه ندیدم کسی مرا  
من غم و غم تو بپایان بر من  
زان شب که باز در دل تشنگم در آمدی

دولت مساعد آمد و قبایل چاکرم  
از دولت وصال تو باز آمد و درم  
در خواب اگر خیال تو کرد و مصورم  
باور کن که بے تو زبانه بر برم  
صد شمع در گرفت و داغ محط هم

در و مر اطلبیب نداند و واکه من  
گفتی بیار رخت اقامت بکوه ما  
هر کس غلام شاهی و ملوک صاحبی است  
ترامی بنیم و سلیم زیادت میشود هر دم  
ز سامانم نمی بری منید انم چه سر داری  
نه راست اینکه گذاری با خاک و دیگر نری  
ندارم دستت از او من بخود خاک آندم هم  
زورفت از غم عشقت مومم میدی تنگ  
شبه دل را تا یکی زلفت باز می بستم  
کشیدم در برت نگاه و شد و آگهی پست

بی دوست خسته خاطر و بادوست خسته  
این خود بجان تو که ازین کوی نگذرم  
من حافظ المینه سلطان شوم  
مرا می بینی و بروم زیادت میکنی و بروم  
بد سامانم نمیکو شش منید انی مگر و بروم  
گذاری آرو بازم پرس تا خاک در گزرم  
چو برخاکم گذار آری بکج و دوست دستم  
و مار از من بر آوری نمیکوی آوری  
رخت میدم و جامی لعلت با رخو دم  
نهادم بر لب لب او جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش حافظ و بر و خوشم میدی  
چو گرمی از تو می بینم چه پاک از خشمم میروم

تو همچو صبحی و من شمع حسد است خرم  
چنین که در دل من داغ زلف کس نیست  
بر استان امیدت کشا و دام در چشم  
غلام مردم چشم که با سپاه ولی  
چه شکر گویت ای خیل غم عفاک اند  
بهر نظرت ما جلوه می کند لیکن

بشمنی کن و جان بین که چون می سپرم  
بنفشه زار شود و تربت چه در گذرم  
که یک نظر فکری خود کن از نظم  
نه از قطره بیار و چه در دل شمرم  
که روز یکی آخر نمیشود و نسرم  
کس این کرشمه نبیند که من نمی نگرم

نخاک حافظ اگر بیا بگذرد و جویم  
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدم

چانه و ری غمزم دیار خود باشم  
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم  
ز محرمان سر آمده وصال

چانه خاک کف پای یار خود باشم  
بشر خود و روم و شمس یار خود باشم  
زندگان خداوندگار خود باشم



جو کار عمر نه پدیدست باری آن اولی  
ز دست بخت گران خواب یار میان  
همیشه پیش من عاشقی و رندی بود

که روز واقعه پیش نگار خود باشم  
اگر کنم گله راز دار خود باشم  
در گمبوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل نمونه شود حاقط  
و اگر نه تا بیدار باشم

چهل سال پیش رفت که من لاف نیز نم  
هرگز بهین عافیت پی فرودش  
در حق من بدرد گشته ظن بدب  
شهباز دست پادشاه یارب از چو پست  
حیف است بلبل چو من اکنون درین نفس  
آب و هوای پارس عجب سفاک پرورست  
از زمین عشق و دولت رندان پاک باز  
تو زان شه خسته که در منور فیض  
حافظ برین خسته تفتیح تا کی کشی  
حاشا که من بودم گل ترک سگم  
مطلب کجاست تا همه حصول نه و علم  
از قاف قیل در سه حالی و دم گرفت  
کو یک صبح تا گلکهای شب و نراق  
سکه بود و زمانه وفا جامه بیار  
از نامه سیاه خسترم که روز شتر  
خاک بر او در ازل از می سرشته اند

کز چاکران در که سپهر بیان  
ساغر همتی نشد زمی صاف روشنم  
کالود و گشت خسته تیره و بی پاک و دا  
کز یاد برده اند هوای شمشیر  
با این لسان عذب که خامش چو نسیم  
کو هر هی که خمیه ازین خاک بر کشم  
پیوسته صدر مصططها بود سکونم  
شدنت موهب او طوق گمردنم  
در بنم خواجه پرده ز کاست از گنم  
من لاف عقل نیز نم این کار کی کنم  
در کار بانگ بر بطا و آواز نی کنم  
یکچند نیز خدمت معشوق و محبی کنم  
با آن خسته طالع فرخنده در پی کنم  
آمن حکایت حجم و کاوس کی کنم  
یا نهیض لطف او صد ازین نامه طی کنم  
با تیری گو که حسد از ترک می کنم

این جان عاریت که بجا فطر بدو  
روزی خوش به بیم و تسکیم و غمی

حالا مصلحت وقت دران می بینم  
خزصرای دیکباجم نبود یار و ندیم  
بسکه در خرقه سالوس زوم لاف صلاح  
جام می گیرم و از اهل ریادور شوم  
سرآزادگی از خلق برآرم چون سرو  
سینه تنگ من دباغ نسیم او بهیات  
دل و جام بخمال سرو زلف تو بسخت  
بردم گرد دستهاست خدا پاسبند  
بنده کصف عهدم دلم آزرده کن

که گشتم رخت میخانه و خوشتر شستم  
تا سر لیان و غار ابجهان کم بینم  
شرسار رخ ساقی و سر نگرینم  
یعنی از اهل جهان پاک و سر بگزینم  
گرد و دوست که دامن ز جهان چسبیم  
مرد این بار گران نیست دل سکینم  
ورگوا بایت اینک نفس شکینم  
که مکدر شود آسینه مهر آکینم  
که اگر دم زخم از چرخ بنخواهد بینم

من اگر رنجه اباتم اگر جافط شهر  
این شاعرم که توی بینی و گشت بینم

حجاب چهره جان میشود عبا رنم  
چنین نقش سنرای من خوش احسان است  
عیان نشد که چه لایدم کج بودم  
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس  
اگر ز خون دلم بوس عشق می آید  
مرا که منظر حورست بسکن و ماوی  
طراز پیرهن زر گشتم مبین چون شمع

خوشا دمی که ازین چهره پرده برنگش  
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چشیم  
دیرغ و درود که غافل ز کار خویش شتم  
چو در سراپه ترکیب تخت بند شتم  
عجب مدار که بهر دوزخ و ناف خشم  
چرا بگوی حسد اباتان بود و ظنم  
که سوز دست نهانی درون پیر شتم

بیاد بسته جافط از پیش او بردار  
که با وجود تو کس نشنود من که منم

راحت جان طلبم و ز بی جانان بروم  
من بوی خوش از زلف پریشان بروم

خرم آن روز گزین منزل ویران بروم  
گرچه دانم که بجایی نرسد راه غریب



چون صبا بادل بیار و تن ببطاقت  
 و لم از وحشت نندان سگت در گرفت  
 در ره او چو تلم گریسم باید رفت  
 نذر کردم که گر این غم بر آید روز  
 بهواداری او ذره صفت نفس گمان  
 نازکان را چشم حال گرفتار است

بهواداری آن سرو خزان بزم  
 رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بزم  
 بادل در کفش و دیده گریان بزم  
 تا در سیکده شادان و غمخوان بزم  
 تا لب شیشه خورشید و خشان بزم  
 ساربانادی تا خوش و آسان بزم

در چو حافظ بزم ره زیبا یانین

همه کوکب آصف دوران بزم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم  
 امید خواجگیم بود بندگی تو کردم  
 اگر چه در طلبت همه تن با و شالم  
 امید در سز زلفت بر وز عهد بستم  
 گناه چشم سپاه تو بود و بدن و لها  
 ز شوق چشمه نوش چه قطره که فشانم  
 ز غره بر دل ریشم چه شیر که کشای  
 ز کوی یار بیارای نسیم صبح بخار  
 چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی

بصورت تو نگاری نه دیدم و نشنیدم  
 هوای سلطنتم بود خدمت تو گردیدم  
 بگرد سرو خزان قامتت ز رسیدم  
 طمع بد و روانت بجام دل ببریدم  
 که من چو آبجوی وحشی ز آدمی بریدم  
 ز لعل رفیع خزایت چه عشق که خریدم  
 ز غصه بر سر کوفت چه بار که کشیدم  
 که بوی خون دل ریش از ان غبار شنیدم  
 که پرده بر دل خونین بوی او بدیدم

بناک پای تو سو کن تو رو دیده حافظ

که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو که بگذر و بگشتن چشم  
 بیا که لعل و گهر در شمار صفت تو  
 سزای تکلیف گشت منطری نمی بینم  
 سحر سرشک روانم سر خرابه و دشت

دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم  
 ز کعب خانه دل میکشیم بخشن چشم  
 منم ز عالم و این گوشه معین چشم  
 گرم ز خون جگر میگرفت و احسن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل گفتم  
بدوی مژده وصل تو تا سحر شب

اگر رسد خلی خون من بگردن چشم  
براه باد نهادم چسب رخ روشن چشم

بر دمی که دل در دست حافط را  
مزن نیاوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از درمین نه کشادی طلبیم  
زاد راه حرم دوست نداریم مگر  
اشک آلوده اگر چه روان ست ملی  
لذت داغ غمت بر دل ما با حرام  
نقطه خال تو بر لوح لب نه توان زد  
عشوه از لب شیرین تو دل خست جان  
تا بود نسخه معطری دل سودا زده را  
چون غمت را نتوان یافت مگر دول شاد

بر در دوست نشینیم و مراد می طلبیم  
گدائی زور سیکده زادی طلبیم  
بر سالت سوی او پاک نهادی طلبیم  
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم  
مگر از مردک دیده دادی طلبیم  
بشکر خنده لب گفت مرادی طلبیم  
از سواد سر زلف تو سواد می طلبیم  
با ما سید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در دوست نشینیم و مراد می طلبیم

خیز تا از درمین نه کشادی طلبیم

خیز تا خرقة صوفی بخرافات بریم  
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند  
در نه دور ره ماحر ملامت زاهد  
شرم می آیدم از خرقة آلوده خویش  
قدر وقت از شناسد دل و کاری کند  
سوی زندان قلند بر ره آورد سفر  
با تو آن عهد که در وادی امین بستیم  
نفسه بیار و ازین طاق مقرر بنیم  
در بیا بان فدا گم شدن احسن ترا چید

زرق و طامات بیاز خرافات بریم  
چنگ و صبحی بد پر رنجات بریم  
از گشتاش بیازار مکانات بریم  
که بدین فضل و مهت نام کرامات بریم  
پس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم  
دلق ششینه و سجاده بطامات بریم  
همچو موسی از بی گوی مقامات بریم  
تا بمین نه پناه از همه آفات بریم  
ره بسپیم مگر بی مہمات بریم



باوه نوشیدنی نهان نشان گریست  
 خاک کوی تو بصبحت بقیامت زود  
 حافظ آب رخ خود بر در سینه مرز  
 در خرابات معان گر گذراختد باز  
 حلقه توبه گرام و ز چو زها و زخم  
 در چو پروانه در دست فرغ البالی  
 ماجرای دل سرشته نگویم با کس  
 صحبت حور نخواهم که بود عین مقصور  
 سر سودای تو در سینه با نسی نهان  
 مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم  
 همچو چنگم بچار آرو بده کام دلم

این میانهی برابر باب کرامات بریم  
 همه بر فرق سر از سبب کرامات بریم  
 حاجت آن به که بتاضی حاجات بریم  
 حاصل خسته و بجا دهوان در بازیم  
 خازن میکرده نبردان کند در بازیم  
 جز بدان عارض شمع نبود پروازیم  
 زانکه جز تیغ غمت نیست کفی مسازیم  
 با خیال تو اگر باد گرسه پروازیم  
 چشم تو امن اگر فاش بخردی رازیم  
 با میدی که مگر صید کند شب بازیم  
 یا چون از لب خود میگفتی بنوازم

گر بهر سوی سری بر تن حافظ باشد  
 همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات معان نور خدایم بینم  
 کیست دردی کش این سیکده یارب درش  
 جلوه برین مفروش ای ملک ابلج که تو  
 سوز دل لشک روان ناله شب آه سحر  
 خواهم از زلفت تیان نه کشائی کردن  
 بروم از روی تو نقش زدم را خیال  
 کس ندیست ز مشک خنق و نافه چین  
 نیست در دوازه یک نقطه خلاف از تو پیش

این عجب بین که چه نوری ز کجایم بینم  
 قبله حاجت و محراب دعا می بینم  
 خانه می بینی و من خانه خدایم بینم  
 اینهمه از اثر لطف شاه می بینم  
 فکر در دست همانا که خط می بینم  
 با که گویم که درین پرده چپایم بینم  
 آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم  
 که من این سبای چون چوایم بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ نکنند  
 که من اورا ز عیبان خدایم بینم

دروم از یارست و دران تیریم  
آنکه میگویند آن بهتر زین  
هر دو عالم یک فروغ روی او  
داستان در پرده میگوئی دل  
یا و باد آنکه بقصد جان ما  
خون نام آن ز کس جانانه ریخت  
عاشق از مفتی نیست در میار  
اعتمادی نیست بر کار جهان  
چون سر آمد دولت شهبای وصل

دل فدای او شد و جان نیز هم  
یار ما این وارو و آن نیز هم  
گفتت پیدا و پنهان نیز هم  
گفته خواهد شد بدستان نیز هم  
عهد شکست و پیمان نیز هم  
وان سیر زلفت پریشان نیز هم  
بلکه ازیر غوی سلطان نیز هم  
بلکه بر گردون گردان نیز هم  
بگذرد ایام هجران نیز هم

محب داند که حافظ می خورم  
و وصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته گردی بازم  
هر که از ناله شبگیر من آگاه شود  
گفته بودی که خبر ده که ز جسمم چو  
بعد ازین بارخ خوب تو نظر خواهم بست  
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا  
آسپهان بر دل من ناز تو خوش می آید  
اگر از دام خود منیر خلاصی شنی

کز خیال تو بخود باز نمی پردازم  
هیچ شک نیست که چون فدا اندازم  
آسپهانم که به بسنی و ندانی بازم  
گو همه خلق بداند که شاید بازم  
هیچ غم نیست تو میوز که من میام  
که خلالت بکنم گر بکشد از نامم  
هم بخاک سر کوی تو بود پردازم

حافظ ارجان مذبح بر تو چون پروانه  
پیش روی تو چشمتش نفسی بگذارد

در نهانخانه عشرت مستم خوش دارم  
گر بکاشانه زندان و تدی خوابی ند  
در تو زین دست مایه سرو سامان دارم

کز سیر زلفت خوش نعل و آتش دارم  
نعل شعر شکرین و می بغیش دارم  
من باه سحر زلف مشک دارم



عاشق وزدم و میخواره باوار بلند  
و چنین جلوه نماید خطر نگاری دوست  
ناوک غمزه بیا در زلف که من  
بیکس روی بدست من و یکسر بادوست

اینهمه منصب از ان شوخ پرپوش دارم  
من رخ زرد و بختونا به نقشش دارم  
جنگلها با دل مجروح بگشش دارم  
سالمه بر سر این موی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جان در گذشت  
بتر است که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن که بدست کوشیم  
خوش بگوئیم فرح بخش خدا یا نه دست  
ارغنون ساز فلک هنر ابل است  
گل بجوش آمد و از می نزد میش آب  
میگشتم از قلع لاله شراب موهوم  
نیست در کس کرم و وقت طرب بگذرد

سخن پریشان است بجان میوشیم  
نازیننی که بر ویش می گلگون بشیم  
چون ازین غصه نالیم و چه آخر بشیم  
لاجرم زایش حرمان و هوس میوشیم  
چشم بد دور که بی مطرب می بدوشیم  
چاره است که حبابه بی لبزوشیم

حافظا این حال عجب با که توان گفت که  
ببلا نیستم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیا روی چشم تو بر دازو شتم  
عشق من با خط شکنین تو امر و زنیست  
عافیت چشم مرا از من بینا نه نشین  
در عشق از ان سوی فاصله خط است  
بوسه بر درج عقیق تو محال است مرا  
بعد از نیم چه غم از تیرج انداز خسود  
از نبات خودم این کینه خوش آمد که بگو  
صنم لشکریم غارت دل کرد و رفت  
رتبت و دانش حافظ بفلک شده بود

لیک از لطف لبست صوت جان می شتم  
دیگر کاهیت کزین جام بلالی شتم  
که دم از خدمت رندان ده ام به شتم  
تا نگویی که چو سرم بر آید رستم  
که با فسون جفا عهد وفا شتم  
که محبوب کمان ابروی خود پیوستم  
بر سر کوی تو از بای طرب شتم  
آه اگر عاطفت شانه نجیب و رستم  
کرد و غمخواری بالای بت شتم

روش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم  
 تا مثل اسر گفتم سرشید این بنار  
 نکته ناسجیده گفتم دلبه امعد و روار  
 ز درونی میکشتم ز طبع نازک بگیاه  
 منکر و بروم بکج طعن بیایان دوست  
 ای نسیم حضرت سلمی خدارا تا بکج

گفت کوز خیر تا بدیر این مجنون کنم  
 دوستان از دست میرنجید نام چون کنم  
 عشوه فراموشی من طبع را نودون کنم  
 ساقیا جامی بده چهره را گلگون کنم  
 صد گدای همچو خود را بعد ازین قیام کنم  
 ربع را بر ستم زخم اظلال را چون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن  
 اتا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

دیده دریا کنم صبر بصبر افکنم  
 از دل تنگ گنه کار بر آرم آه  
 خورده ام تیر فلک باده بده تا مست  
 جرعه جام برین تخت و ان افشانم  
 بایه خوشدلی آنجا هست که دلدار است  
 بخساند قبا ای مه خورشید نقا

و اندین کار دل خویش دریاف کنم  
 کاترش اندر جگر آدم و حوا فکنم  
 عقده در بند کمر تر کش جو ز افکنم  
 غفلت جنگ درین گنبد بینان کنم  
 میکنم همد که خود را اگر آنجا فکنم  
 تا چو زلفت سر سودا رده دریاف کنم

حافظا یک به برایم چه سوست و خطا  
 من چه اعشرت امروز بفروا کنم

دیشب بیل اشک ره خواب میزد  
 روی نگار در نظرم جلوه می نمود  
 ابروی یار در نظرم خرقه خسته  
 چشم بدوی ساقی و گوشتم مقبول چنگ  
 نقش خیال رو تو تا وقت صبحدم  
 بر مرغ فکر که سرش فلک طلب بخت  
 ساقی بصوت این غزلم کامه میگرفت

نقشی بیاد روی تو بر آب میزد  
 از دور پوسه بر رخ مشتاق میزد  
 جامی بیاد گوشه محراب میزد  
 نالی بشم و گوش درین تاب میزد  
 بر کارگاه دیده بی خواب میزد  
 بازش طره تو مغرب میزد  
 میگفتم این سر و دمی ناب میزد



خوش بود وقت حافظ و فال را دکام  
بر نام عسکر دولت اجاب میزد

روز عید است و من امروز دین بر می  
چند روز است که دوزخ ساقی خوام  
من بخلوت شینم پس ازین در مثل  
پندیر آنه دید و اعطای شستم لیکن  
آنکه بر خاک در سیکده جاوش کجاست  
می کشیم می و سجاده تقوی بر دوش

که دهم حاصل سی وزه و بیست گیرم  
بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم  
زاهد صومعه در پای مندر خیرم  
من نه آنم که دگر سپ کسی پذیرم  
تا شوم در قدم او سر و پیشش میرم  
آه اگر خلق شوند آگه ازین ترورم

خلق گویند که حافظ سخن پیرینش  
ساختورده می امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در پیخانه خدمت میکنم  
تا مگر در دام وصل آرم تدرجی شخوام  
واعظا مابوی حق نشیند بشو این سخن  
چون صبا افتان میخیزان میزدیم ماکوی تو  
خاک کویت بر ناید زحمت ما پیش ازین  
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر سبک  
ویده بدین بریشان ای کریم عیبتش  
حاش بیاید که حساب روز عشرم باک نیست  
از زمین عرش آیین میکند روح الهین  
خسرو امید مال جاه دارم زین سبب

در لباس فقر کار ابل دولتمی کنم  
و کمینم انتظار وقت فرصت می کنم  
و خصومتش نیز میگویم ز غیبت می کنم  
وزر قبیان راه استداد همت می کنم  
لطفا کردی تا تخفیف زحمت می کنم  
یا دوار ایدل که خدیت نصیحت می کنم  
زین دلیر میا که من در گنج خلوت می کنم  
فال فردا میزنم امروز عشرت می کنم  
چون دعا پادشاه ملک و ملت می کنم  
التماس آستان بوسی حضرت می کنم

حافظ در محفل دردی ششم و مجلسی  
نگار این شکنجی که چون خلاق صحبت میکنم

که از بالا ملت آن شرمسام

ز دست کوه خود زیر بارم

مگر زنجیر موئی گیرم دست  
 ز چشم من بر پس اوضاع گردون  
 محی خوروم من از پیای عشق  
 بدین شکرانه میبوسم لب جام  
 من از بازی خود دارم لبی شکر  
 اگر کفتم دعای می شکرشان  
 مکن عظیم خون خورونین شکر  
 تو از خاکم سخاوی برگرفتن

و گرنه سرشیدائی بر آرم  
 که شب تار و ز آخت میفایم  
 که هشیاری و بیداری ندارم  
 که کرد آگاه ز دور روزگارم  
 که زور مردم آزاری ندارم  
 چه باشد حق نعمت میگذارم  
 که کار آموز آهوسه تارم  
 بجای اشک اگر گوهر ببارم

سر دارم چو حافظ است لیکن  
 بلطف آن پرسه امید دارم

زلف بر بادده تاندهی بر بادم  
 رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلیم  
 زلف را حلقه مکن تا کنی در بندم  
 شهره شهر مشو تا نهسم سر در کوه  
 می مخور بادگران تا مخورم خون جگر  
 سرم از دست بشد وصل تو نمو و جمال  
 یار بیگانه مشو تا ببری از خویشم  
 رحم کن بر من مسکین و بفزایدم س  
 چون فلک جو رکن تا کنشی زار مرا

حافظ از جور تو حاشا که نالده دور  
 سالها پیروی خیب زندان کردم  
 من لبر منزل غفانه بخود بردم راه  
 از خلاف آمد عادت بطلب کام کن

ناز بنیاد مکن تا نیکه بنیام  
 قدر افزای که از سر و کنی آزادم  
 چهره را آب ده تاندهی بر بادم  
 شور شیرین بنما تا نیکه فریادم  
 سرکش تا نشد سر بفلک فرایم  
 دست گیرم که حب تو زیاده افتادم  
 غم اغیار مخور تا نیکه ناشادم  
 تا سجاک در صفت نرسد فرایم  
 رام شو تا بد طالع فرخ ناوم

من از آن روز که در بند تو ام ناوم  
 تا بقوی مرد و حرص برندان کردم  
 قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم  
 کس جمعیت از آن لعل پیرین کردم



سایه بر دل رشیم فلک ای گنج مراد  
توبه کردم که نویم لب ساقی و کنون  
نقش مستوری وستی نه بدست من و  
دام از لطف ازل جنت فردوس مع  
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف نبوت  
گر بویوان غزل صد رشیم چه عجب  
هیچکس را نرسد در خشم عمارت

که من این خانه بسوزد تو ویران کردم  
میگزیم لب که چرا گوش ندادن کردم  
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم  
گرچه در بانی میخانه فسادن کردم  
اجر صبریت که در کلبه احزان کردم  
سایه اندکی صاحب دیوان کردم  
آن تنگم که من از بهت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ

هر چه کردم همواره دولت قرآن کردم

سرم خوش است و بیالک بلند میگویم  
عبوس زهد بوجه حسنه نشیند  
اگر نه پیرمغان در بروی بکشاید  
مکن درین چمن سز نش بخود روی  
تو خافق و غزایات در میان بین  
ز شوق ز گسست بلند بالائی  
شدم فسانه لب رفتگی که ابروی دست  
غبار راه طلب کیمیای بهر دست  
نصیحت چه کنی ناصحا تو میدانی

که من نسیم حیات از پیا له میجویم  
مید حلقه در روی کسان خوش خویم  
کدام در زخم چاره از کجا جویم  
چنانکه پرورش میدهند نسیم  
خدا گوشت بهر جا که هست با اویم  
چو لاله ماقبح افتاده بر لب جویم  
کشیده در خم چو گان خوش چون گویم  
علام دولت آن خاک عنبرین جویم  
که من نه معتمد دعا نیست جویم

بیاری که بقوتی حافظ از دل پاک

غبار زرق نفیض مستمع فرد شویم

صنا بنس عشق تو چه تدبیر کنم  
دل دیوانه از آن شد که پیروان  
آنچه در وقت هجر تو کشیدم بهیات

تا بکے در خشم تو ناکه شبگیر کنم  
مگرش هم نه سز زلف تو زنجیر کنم  
در دو صد نامه محال است که تخریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش  
رند و بیکزنگم و با شاد و می هم صحبت  
آن زمان کار زوی دیدن جانم شد  
گر با نغم که وصال تو بدین سوت دهد  
دور شواز برم امی ز اهر و فانه مگوی

که مجالی که یکایک همه گفت بر کنم  
نتوانم که در گریه و ترویر کنم  
در نظر نقش رخ خوب تو تصور کنم  
دین و دل را همه در بازم و تو فیر کنم  
من نه آنم که در گوش سبز ویر کنم

بست امید صلاحی ز فساد ای حافظ

چونکه نقد حیرتین بود چه بد بیکر کنم

صوفی بیا که حسرت ده سالوس بر شیم  
نزد فتوح صومعه در وجه می و شیم  
سر قضا که در تنق عیب من و سیت  
بیرون جیم سر خوش و از نرم بدی  
کام از جهان بر آرد که بخشد خدا گناه  
کو عشو ز ابروی او تا چو ماه نو  
فروا اگر نه روضه رضوان با و نه

وین نقش زرق را خط بطلان بر شیم  
دل و ریا باب خرابات بر شیم  
مسئله اش نقاب ز حصاره بر شیم  
غارت کنیم باده و دلبسته بر شیم  
روزی که خت جان سیمان در گیم  
گوی سپهر و خرم چو گان زر شیم  
غلمان ز غر و حور ز جنت بد شیم

حافظانه حدیث چنین لافها زدن

پا از کلیس خوش چیرا پیشتر شیم

عاشق روی جوانی خوش و نو خاسته ام  
عاشق و رند و نظر بازم و بگویم شش  
شرم از خرقه آلوده خود می آید  
خوش لبوز از غمش ای شمع که شب من  
با چنین حیرتم از دست بشد صدف کار  
پاسبان حرم دل شده ام شب به شب  
بچه حافظ سخرابات روم جامه قبا

وز خدا صحبت او را بد عا خسته ام  
تا بدانی که بچندین هزار آسته ام  
که بهر پاره دو صد شیفه پیر شیم  
بهین کار کمر بسته و بر خاسته ام  
بر غم افزوده ام آنچه از دل جان شیم  
بو که سیری کند آن نه ناکاسته ام  
بو که در بر کشد آن دلبر نو خاسته ام



عشقبازی و جوانی و شراب لعل نام  
ساقی شادمان و مطرب شیرین سخن  
شادی و لطف باکی شنگ آفتاب کی  
باده گلگونک تلخ عذب خوشنوار یک  
بزم گاهای نشین چون قصر فردوسین  
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باوب  
غمزه ساقی بغیای خسته آهسته تیغ  
بر که این مجلس بخور خوشمیلی از وی چو  
نکته دانی ندان که چون حافظ شیرین

عمریت تا براه عمت رو نهاده ایم  
هم جان بدان و دگر گس جادو نهاده ایم  
مالک عافیت ز لبش گرفته ایم  
در گوشه امید چو لفظ ارکان ماه  
بی ناز ز سرش سر سودای از لعل  
نهاده ایم بار جان بر دل ضعیف  
تا سحر چشم یاریم بازی کند که باز  
عمری گذشت با امید اشارت  
طاق و رواق درسته قیل و قال فصل  
عمری گذشت و با امید اشارت  
ناموس چند ساله اجداد نیکنام  
بهشمار و ما قلمیم که بدوست ناپایل  
ایدل تعبیر کوش که مانده عقل و هوش  
ز ما اشارتی که دو چشم امیدوار

مجلس افش و حریت همدم و شرب هم  
هم نشین نیک کردار و حریت نیکام  
و لبری و حسن و خوبی خجسته راه تمام  
نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام  
گلشنه سیرینش چون روضه دار السلام  
دوستانان صاحب سرا و رفقایان  
زلف و لبر از برای مبدل گشته و دوام  
و اما این عشرت نخواهد ننگ بر دی حرام  
بخشش آموزی جان افروز و حاجی قوام

روی و ریای حسن یکسو نهاده ایم  
هم دل بیان و دوا بل بند و نهاده ایم  
تاخت سلطنت نه باز نهاده ایم  
چشم طلب بران چشم ابرو نهاده ایم  
همچون نقشه بر سر زانو نهاده ایم  
این کار و بار بسته یکسو نهاده ایم  
بنیاد بر کشته جادو نهاده ایم  
چشم بران دو گوشه ابرو نهاده ایم  
در راه جام و ساقی مهر نهاده ایم  
چشمی بران دو گوشه ابرو نهاده ایم  
در راه جام و ساقی مهر نهاده ایم  
ز بخیر نندازان چشم گیسو نهاده ایم  
در راه یاد سلسله گیسو نهاده ایم  
پیوسته بر دو گوشه ابرو نهاده ایم

نقی که حافظ اول سرگشته کجا  
 غم زمانه که هیچش کران نمی بینم  
 بیک محبت پستان نخواهم گفت  
 نشان مرد خدا تعقیبت با خود ای  
 دین خمار کسم جریه نمی بخشد  
 ز آفتاب قبح ارتفع عیشش بگیر  
 نشان موسی میانش که دل درویشم  
 بین و دیده حیران من هزار افسوس  
 قد تو باشد از جور ویدنه  
 من و غیب نه حافظ که اندرین ریا  
 فاش میگویم و از گفته خود شادم  
 طالعش قدیم چه دم شرح فراق  
 من ملک بودم و فردوس برین جایم  
 سایه طوبی و کجی و حد لب عرض  
 نیت بر لوح و لم خرافت قامت یار  
 کوکب سخت مرا هیچ منجم نشاخت  
 تا شدم حلقه گیش و ریحانه عشق  
 اگر خورشون و لم بر دیک دیده روت  
 پاک کن چهره حافظ بزرگ لشک  
 فتوی پیر معان دارم و عهدیت قدیم  
 چاک خواهم زد این خلق یابی بچشم  
 تا که جریه فتان لب جانان برین  
 اگرش محبت دیرین من از یاد رفت

در حلقهای آن جسم گیسو نهاده ام  
 دواش جمعی چون ارغوان بلبلیم  
 چرا که مصلحت خود دران نمی بینم  
 که در شکر شیر این نشان نمی بینم  
 بین که اهل ولی در جهان نمی بینم  
 چرا که طالع وقت آنگهان نمی بینم  
 ز من پرس که خود در میان نمی بینم  
 که با دو آئینه رویش عیان نمی بینم  
 بجای سر و جز آب و ان نمی بینم  
 بضاعت سخن در فغان نمی بینم  
 بنده عتق وانه هر دو جهان از آدم  
 که ورین دالگه ماده چون افتادم  
 آدم آورد و در این دیر خراب آبادم  
 بهوای سر کوی تو برفت از یادم  
 چکنم حرف و گریه داد استادم  
 یارب از یاد رفتی بچه طالع زادم  
 بروم آید غمی از تو بمبار کبادم  
 که چه اول حبس گر گوشه مردم رادم  
 ورنه این سیل و دادم مکن بنیادم  
 که حرمت می آنرا که نه یار است نیم  
 روح رحمت تا جنس غلبت الیم  
 سالمازان شده ام بر و حیا نه بقیم  
 ای نسیم عری یا دواش عهد قدیم



بعد صد سال اگر بر سر خاکم گدای  
فکر سپید و خود ایدل زور و دیگر کن  
گوهر معرفت اندوز که پاخود بر سر  
دام خست مگر یار شود لطف خدا  
غنچه گوشتدل از کار فرو بسته میاش  
دلبر از ابجد امید گرفت اول دل

سر برآرد ز گم رقص کنان عظیم  
ورود عاشق نشو و بزم ادای حکیم  
که لقیب و کراست لصاب ز روم  
ورنه آدم نبر و صر فرشته شیطان بریم  
کز دم صبح مدویانی و انفس سیم  
ظاهر اعدا فراموش نمک خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیت جوشا کریش  
چه از دولت لطف سخن و طبع سلیم

کزین منزل غربت بسوی خانه روم  
زین سفر که بیگانه است بوطن بار خرم  
تا بگویم که چه شد گشتم ازین سیر و سلوک  
آشنایان ره عشق گرم خون بخورد  
بعد ازین دست من و زلف چه بجز خار  
گر به نیم خشم آید وی چه محرابش باز

نذر کردم که هم از راه محبت آدم  
و گره آنجا که روم عاقل و فرزانه روم  
بر در سیکده بار بربط و پیانه روم  
کافرم که شکایت بر بیگانه روم  
تا یکی از بی کام دل دیوانه روم  
سجده شکر کنم و ز پی شکرانه روم

خرم آنم که چه حافظ تولا و وزیر  
سرخوش از میکده یاد دست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خمی در جوشم  
قصه جانست طبع و لب جانان کردن  
من کی آزاد شوم از غم دل چون بروم  
حاش بشد که نیم معقه طاعت خویش  
سبب امیدم که علی غم مدور و جزا  
پر دم روضه رضوان بدو کند نفوح  
خرقه پوشی من از غایت نینداری نیت

هر رب زده خون میخورم و خاموشم  
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم  
نهدوی زلف تی حلقه کند و گوشتم  
ایقدر هست که که که قدحی می نوشم  
فیض عفویش تند بار گنه بردوشم  
ناخلف باشم اگر من سجوی نفوشم  
پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من نخواهم که بنوشم سحر از ارق جسم

چنگم گر سخن پیر معان نباشم

گرا زین دست زنده مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ بر وقت سماع از هوشم

گر چه افتاد زلفش کس به در کارم  
بطرب حمل کن سرخی رویم که چو جام  
پرده مطربم از دست برون خواهد برد  
منم آن شاعر ساحر که بنسون سخن  
بصد امید نهادیم درین حریف پای  
چون بنش در کد ز باد نمی یارم و دید  
دیده سخت با فضا او شد و خواب  
دوش می گفت که حافظ همه رویت

همچنان چشم امید از کرمش میدارم  
خون دل عکس و ن میداد از خیارم  
آه اگر زانکه دران پرده نباشد بارم  
ازنی تلک همه شد و شکر میارم  
ای دل گم گشته من رو گذارم  
با که گویم که بگوید سخن با یارم  
کو نسیمی ز غایت که کند بیدارم  
سحر از خاک و رت با که بگوید آرم

گر چه بایسد کان با دشمن  
گنج در استین و کیسه تن  
پوشیار هنوز دست غرور  
شاه بخت چون کرشمه کند  
کو غنیمت شمار صحبت ما  
شاه بیدار بخت را هر شب  
شاه منصور و آفت است که ما  
دشمنان را ز خون کفن سازیم  
رنگ تزویر پیش ما نبود

با دشمنان ملک صبح گیم  
جام گیتی نسا و خاک همیم  
بهر توحید و عنایت کنیم  
ماش آینه رخ چویم  
که تو در خواب و بیدار گیم  
ما گنجان انس و کلیم  
روی همت بر کعبه کنیم  
دوستان رقبای فتح و هیم  
شیر سرخیم و اسفند سیم

دام حافظ بگوید که باز دهن

کرده اعتدال و ما گویم

گردست و در خاک گفت پای نگارم

بر لوح صبر خط بخاری بنگارم



پروانه او گریسد و طلب جان  
 که قلب دلم را نهد دوست عیاری  
 و امن نقشان برین خاکی که پس اندرک  
 از بوی کنار تو شدم غرقه مهید  
 زلفین سیاه تو بدلداری عشاق  
 امروز کش سر زوفای من و اندیش  
 ای ساقی از آن باوه کی حسرت پیور

چون شمع هاندم بدی جان سپارم  
 من نقد روان در روش از دیده ببارم  
 زین در نتواند که بر دبا و عنبارم  
 از موج سر شکم که رساند کینارم  
 دادند قراری و برودند تیرارم  
 ز نیش که من از غم بدعا دست برارم  
 کان بوی شفا سید به از سیخ خوارم

حافظ لب لعلش چو مر جان عزیز است

عمری بود آن بخت که جان را لب لب م

گردست دهد و رسم زلفین تو بازم  
 زلف تو مرا عمر عزیز است ولی نیست  
 پروانه راحت بده ای شمع که مش  
 چون نیست نازی من سیخواره نیازی  
 در مسجد و محله خیالت اگر آید  
 اگر حکومت مارا بشی از رخ بفروری  
 آنم که بیک خنده دهم جان چو صرا  
 محمود بود عاقبت کار درین راه

چون گوی چه سر که بسجوگان تو بازم  
 در دست سر سومی از آن زلف افوم  
 از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم  
 در سیکه زان کم نشود نسوز و گدازم  
 محراب کما سخاۃ ابروی تو سازم  
 چون صبح در آفاق جهان سر فرارم  
 مستان تو خواهم که گذارند نمازم  
 در سر برود در سر و دای ایازم

حافظ غم دل با که گویم که درین دور

خبر جام نشاید که بود خمرم رازم

گر من از سر زلف مدعیان اندیشم  
 ز بهر زمان تو آموخت ای بهت  
 شاه شوریده سران خوان من بی سازا  
 بر چنین نقش کن آن خوندل من خالی

شیوه مستی و رندی نرود از پیشم  
 منگه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم  
 ز آنکه در کم خردی از همه عالم پیشم  
 تا بدانند که مستان تو کافر پیشم

اعتمادی بنا و بگذر بس خدای  
شعر خوبان من اید و دست بریار بخون  
و امن از شمع خون دل مادر هم صین

تا بدانی که درین خرقه چه مادر و شیم  
که زمرگان سیه برگ جان بر شیم  
که اثر در تو کند که غم باشی شیم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم کس  
حافظ را از خود و عارف وقت بخشیم

ما بر آیم شبی دست و دمانی شیم  
دل بپارشد از دست یقین مدوی  
خشک شدیچ طرباه خرابات کجاست  
آنگه بجرم برنجید و به تیغ ز دوست  
در ره نفس کز و سینه ماتکد شد  
مدد از خاطر رندان طلب اید در نه  
سایه طائر کم حوصله کاری نه کند

غیم بجران ترا چاره زبانی شیم  
تا طبعش بر آیم و دوا می کنیم  
تا در آن آب و هوا نشو و نما می کنیم  
بازش آرید خدا را که صفای کنیم  
پیر آبی بختا نیم و غذائی بکنیم  
کار صعب است مبادا که خطائی کنیم  
طلب سایه میمون بهای بکنیم

دل از پرده بشد حافظ خوش بجه کجاست  
تا بقول و غرض ساز و دوا می کنیم

ما سر خوشان است دل از دست داده ایم  
بر مایی کمان محبت کشیده اند  
وکیل تو دوش جام صبوحی کشیده  
پیر میان ز قریب اگر ملول شد  
سکاره تو میر و مدد اسی دلیل راه  
چون لاله می بین و قنق و بیان کار

هم از عشق و نفس جام داده ایم  
تا کار خود را بروی جانان داده ایم  
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم  
گو با ده صاف کن که بعد بپایا داده ایم  
انصاف میدیم که از ره فدا داده ایم  
این داغ بین که بر دل خوین داده ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست  
نقش غلط مخوان که همان لوح داده ایم

اوقات و عا در ره جانانه میادیم

مادر دحمر بر سر میانه میادیم



سلطان ازل گنج غم عشق بباداد  
در خرقه صد عاشق ابد زندگش  
ورعل نهیم ره پس ازین مهر تازا  
آن بوسه که زاهد ز پیش داد باوت  
چون میزد این کشتی سرگشته که آخر  
المنه نشید که چو مابعد وین بود  
در خرقه ازین پیش منافق نتوان بود

تا روی و رین منتران میانه ندایم  
این واع که مابعد وین ندایم  
مهر لب او بدور این خانه ندایم  
از روی صفای لب جانانه ندایم  
جان و سر این گوهر یکدانه ندایم  
آنرا که خبر و پرور و فرزانه ندایم  
بنیادش ازین شیوه زندانه ندایم

خاتمه خجالی ز تو بودیم چو حافظ  
یارب چه کرد اسمت شایسته ندایم

مابین درنه پی شمت مجاه آمده ایم  
رهر و نمرل عشقیم و ز سر حد عدم  
سبزه خط تو دیدیم و زستان شت  
با چنین گنج که شد خازن اورا و چنین  
لنکر علم تو ای کشتی رفیق کجاست  
آبرو میر و دای ابر خطا پوشش مبار

از بجاده انجابه پناه آمده ایم  
تا با تسلیم وجود و انیمه راه آمده ایم  
بطلب گاری این مهر گیساه آمده ایم  
بگذرانی بد رحانه شاه آمده ایم  
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم  
که بدیوان عل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پهنه بیت از که ما  
از بی تا غله با آتش و آه آمده ایم

ما زیار ان چشم یاری داشتیم  
تا درخت دوستی کی برده بود  
گنگو آئین و روشنی نبود  
شیوه چشمت فریب جنگ داشت  
نکته رفت و شکایت کس نپذیر  
کلین صفت نه خود شد و نفریب

خود غلط بود آنچه ما بیداشتیم  
حالیار فقیم و دشمنی کاشتیم  
ورنه با تو با جابا داشتیم  
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم  
جانب حرمت فرو نگذاشتیم  
ما دم ممت بد و گجا داشتیم

چون نهادی دل بجز و گران

اما بعد از وصل تو برداشتم

گفت خود و ای بادل حافظا

محصل بر کسی بخار شستم

مالگویم بدو میل بنا حق نکنم  
رقم منقطع بر وقت سر دامنش کنم  
عیب درویش تو اگر کرم و بیش است  
خوش بر آئسم جهان در نظرایه روان  
آسمان کشتی ارباب حسرت می شکند  
شاه اگر جرعه زندان نه بمرست نوشد  
گر بوی گفت حسودی و رفیق بیخیزد

چاره کس سپه و خلق خود از حق نکنم  
سرخ با ورق شمع در حق نکنم  
کار به صلحت آفت که مطلق نکنم  
فکر سپه و زین معترقی نکنم  
نیکه آن که برین بحر مطلق نکنم  
اتفاقش بی صاف مروق نکنم  
گو تو خوش باش که با گوش با حسن نکنم

حافظا رخصت خطا گفت نگیم بر او

و رختی گفت جدل با حسن حق نکنیم

مرامد است با جانان که تا جان بدین دارم  
صفائی خلوت خاطر از ان شمع چکل جویم  
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل  
شراب خوشگوارم هست و یا مهربان ساقی  
مرا در خانه سروی هست کاندز سایه ندرش  
سزد که خاتم علش ز غم لاف سلیمانی  
خدا را ای قیام شب زانی دیده بریم نه  
گرم صد شکر از خوبان بقصد دل کین سازند  
الا ای سپهر فزانه کن عیبم ز میان  
چو در گلزار اقبالش ز با تم سجده است  
برندی شهره شد حافظ پیران چنین

هوا داران کویش را چون خوشی دارم  
فروغ چشم و نور دل از ان ماه من دارم  
چه فکر از صفت بگویند بیان سخن دارم  
نزدای پیچکس یاری چنین یاری که من دارم  
فراغ از سروستانی و شمشاد من دارم  
چو ارم عظم باشد چه پاک از اهرمن دارم  
که من بعل خاشوشش نمانی صد سخن دارم  
سجده است و منتهی شکر شکن دارم  
که من در ترک پیانه دلی پمان شکن دارم  
نیمیل لاله و سرین برگ یمن دارم  
چشم دارم چو عالم امین الدین دارم



مرجعات فرخ رخ فرخنده پیام

خیر مقدم چه خیر راه کجا یار کدام

که از دشمن بام آمد بهشت به کام  
هر که آغاز ندانند سپید پروانجام  
من که یقتل دار عجباً کیف بنام  
فاک دعوی و دلاست و تلک الایام  
سر و سینا زو خوش نیست خدا را بخرام  
عاقبت دانه خال تو نکند شرم در دم  
بہوای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

یار این قافله لطف ایل به بقا داد  
ماجرای من و مشتوق مرا پایان نیست  
چشم خو بنام را خوب نه و در خورشید  
تو ترسم بکنی بر من بیدارم  
گل زعد بر تو قسم ز کرم رخ خبا  
مرغ روحم که می زوزره سدره صفیر  
زلف و لدار چو زار میسی فرماید

حافظ اریسل بارودی تو دار و شاید

جای و رگوشه محراب کند ایل کلام

بیا که پیش تو از خویش هر زبان برویم  
رنا کن که درین صرست انجان برویم  
ندیده کام دل از آن لب دهن برویم  
تو خود و گوی که ما ز برت جهان برویم  
روا دار که محروم ز آستان برویم  
که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

مرد که در غم عشق تو از جهان برویم  
سخن بگوی که پیش لب تو جان برویم  
روا دار که جان بر لب است از جهان  
خوش آن زمان که بر بسیم بر دهن لب تو  
کدای کوی شناسیم و حاجتی داریم  
نشان وصل باد بهر طریق که هست

مگو که حافظ ازین در برو برای خدا

که هر چه رای تو باشد جز این زبان برویم

که پیش چشم باریت بیسم  
ز کوتم ده که مسکین و فقیرم  
چون بخت جهانم که چه پیسم  
که فکر خویش گم شد از پیسم

مزن بول ز نوک غره پیسم  
نصاب من در حد کمال است  
فتح پر کن که من از دولت عشق  
چنان پر شد فضا سی نیه از دست

مبادا جز حساب مطهر بی می  
 و ران غوغا که کس کس را نرسد  
 چو طفلان زاهدان کی فریبه  
 من آن مرغم که هر شام و هرگاه  
 قراری کرده ام بامیفر و شان  
 خوشا آن دم که استغفایستی  
 فراوان گنج غنم در سینه دارم

اگر حرفی کشد کلک و بیرم  
 من از پیرمغان منت پذیرم  
 بسیب بوستان و شند و شیرم  
 ز بام عرش می آید صغیرم  
 که روز غم بجز سناغ نگیرم  
 ذاعت بخشد از شاه و وزیرم  
 اگر چه بدی بسند نصیبم

من آن دم برگزستم دل ز حافظ  
 که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کوکز سر جان برخیزم  
 یارب از ابریدایت برسان بارانی  
 بولای تو که گریبده خوشم خوانی  
 بر سر توب من بی می و مطرب نشین  
 گر چه پریم توشی تنگ و راغوم گیر  
 تو میدار که از خاک سر کوی تو من

طاهر قدسم و از دام جهان خیزم  
 پیشتر ز آنچه چو کردی زمینان خیزم  
 از سر خواجگی کون و مکان برخیزم  
 تا به بیت زاهد رقص کنان برخیزم  
 تا سحر که زنا رتو جوان بخیزم  
 بجای فلک و جور زمان برخیزم

سر و بالایی است شیرین حرکات  
 که چو حافظ ز سر جان جهان خیزم

من ترک عشق بازی و سناغ نمی کنم  
 باغ هشت و سایه طوبی و قصر حور  
 تلقین درس اهل نظر یک اشارت  
 برگزنی شود ز سر خود خیر مرا  
 شیخ بطین گفت حرام است می مخور  
 پس پیرمغان حکایت معقول میکند

صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم  
 با خاک کوی دوست بر ایست نمی کنم  
 کردم اشارتی و مکرر نمی کنم  
 تا در میان بسکده سر نمی کنم  
 گفتم که چشم و گوش به رخ نمی کنم  
 معذورم از محال تو باد و نمی کنم



این تقویم است که چون بدان شهر  
زاد لطیفه گفت برو ترک عشق کن

ناز و کرشمه بر سر من بر نمی کنم  
محتاج جنگ نیست برادر منی کنم

حافظ جناب پیر معانی من وفات  
من ترک خاکبوسه این درنی کنم

من دوستدار روی خوش و معنی کفتم  
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز  
من آدم بهشتیم ناما درین سلسله  
سخت آمد و کند که گشتم رخت سوی دوست  
شیر از معدن لب لعلست و کان جن  
از بکه چشم مست درین شهر دیده ام  
شهریت پرکرشده و خوابان ز شجاعت  
کفتم ز سر عهد ازل نکست بگوی  
حسن عروس طبع مرا جلوه آرد ز دست

مدهوش چشم مست و می صاف بشتم  
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشتم  
حالی اسیر عشق چو آنان موشم  
گیسوی حور گردنشان ز مغر شتم  
من جوهری نفیس از ان روشتم  
حقا که می نمی خورم اکنون و سرخ شتم  
چیزم نیست ورنه خریدار هر شتم  
آنکه تجویمیت که دو پیمانه در شتم  
آئینه ندارم از ان آه می کشتم

حافظ ز تاب نکریت بی چلی بخت  
ساقی کجاست تا زنده آید بر آتشتم

من که باشم که بران خاطر عاقل گدم  
دلبرانده نوازیت که آموخت بگو  
همتم بدو راه کن ای طائر قدس  
ای سیم سحری سبک گی با برسان  
خرم آنروز که زین مرحله بگذرم رخت  
پایه نظم منبست چنان گیر نگوی  
راه خلوت که خامس نباتا من ازین  
حافظ اثنایه اگر در طلب گوهر وصل

لطفا مسکنه ای خاکد رتاج سرم  
که من این طعن بر قیاسان تو هرگز نرم  
که درازست ره مقصد و من تو سرم  
که فراموش کن وقت دعا می سرم  
وز سر کوی تو پر سبزه رفیقان خرم  
تا کند پاوشه سحر و دان کچ سرم  
میخورم با تو و دیگر غم وین خورم  
دیده دریا کنم از اشک و دروغ خورم

من نه آن رندم که ترک شاد و ساغر کنم  
 چون صبا مجموع کل را باب لطف است  
 لاله ساغر گیر و زگرست و بر نامنق  
 عشق مردانه است و من غواص و دریاگیر  
 گرچه کرد آلود فقرم شرم با و از بتم  
 من که دارم در کدائی کنج سلطانی بدست  
 عاشقان را در آتش می پزند و لطف است  
 عید و میان فلک نیست چندان اعتبار  
 باز کش بکشم غمان ای شک شهر آشوب  
 با وجود مهر بانی روسیه با دم جویبار  
 منکه امر و زمر بهشت نقد حاصل شود  
 شیوه رندی نه لایق بود طبعم را در لعل  
 دوش لعلت عشق امید او شوق را ولی  
 گوشه محراب ابروی تو می خواهم بخت  
 وقت گل کوئی که زاهد شویم و جان

مختب داند که من این کار را کمتر کنم  
 کج دلم خوان گرفت بر صفت و فقر کنم  
 داوری دارم بسی یارب کرا و او کنم  
 سر فرو بردم در سباحتا کجا سر کنم  
 گر آب چشمه خورشید دامن تر کنم  
 کی طبع در گردش گردون من پرور کنم  
 تنگ چشم که نظر چشمه کوثر کنم  
 عهد با پیایه بندم شرط با ساعی کنم  
 تا ز اشک چهره راست پروردگار کنم  
 گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم  
 وعده فرمای نه ابراج را باور کنم  
 چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم  
 من نه آنم که روی این افسانه باور کنم  
 تا در آغوش همچو مجنون عشق از بر کنم  
 میروم تا مشورت با شاهر و ساغر کنم

ز بد وقت گل چه سود است حاقظ بشمار

تا احوالی خوانم و اندیشه دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه اعزازم  
 بیا دیار و دیار آسپهان بگیرم زار  
 من از دیار بسیم نه از بلا و قیاب  
 خدا را مددی ای دیسل راه که من  
 خرو ز سپری من کے حساب بگیرد  
 بحر صبا و مقام منی شست و دس

مهر بای غریبانه قصه پر دارم  
 که از جهان ره و رسم سفر باز دارم  
 میبایا بر فغان خود رسان دارم  
 بکوی میکده دیگر علم بران دارم  
 که باز با غمی طغیال عشق می باز دارم  
 عزیز من که بجز یاد نیست هم از دارم



هوای منزل یا آب زندگانی ماست

صبا یا رسی می ز خاک شیرازم

سر شکم آمد عیبم گفت روی برو  
شکایت از که کنم خاک گیت خم ازم

از جنگ زهره شنیدم که صبح دم میگفت

مردی حافظ خوشش به خوش آوردیم

بر که که یاد روی تو کردم جوان شدم  
برستهای مطلب خود کامران شدم  
با جام می بجام دل دوستان شدم  
همین ز شرفتنه آخر زمان شدم  
در سایه تولبلبل باغ جنان شدم  
در کتب غم تو چنین نکته دان شدم  
چند آنکه اینچنین شدم و اینچنان شدم  
بر من چه عمرست گذر و پیران شدم  
کز ساکنان در که پیر معان شدم

بر خیزد پیر خسته دل و ناتوان شدم  
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا  
در شاهراه دولت سر بد بخت بخت  
از آن زمان که فتنه چشمت با رسید  
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من  
اول ز حرف لوح وجودم خبر بود  
قسمت حوالتم بخیر ارباب میکند  
من پیر سال و ماه نیمه یار میو بخت  
آنروز بر دلم در معنی گشاده شد

دوشم نوید او بشارت که حافظا

باز آ که من ببقو گنا هست ضامن شدم

ز جام وصل می نوشتم ز باغ خلد گلچینم  
بسم رب الباقی وستان جان شیرینم  
نم کز غایت حرمان نیا نم نه با انیم  
سخن با ماه میگویم پر در خواب می بینم  
ز حال بنده یاد آور که چند نگار در بینم  
تذره و طره میگیرم که چاک استایم  
که مانی نسخه میخواند ز نوک کلاه کشینم

اگر بر خیزد از دستم که بالدار بشینم  
شراب منصفی سوز نیادم بخوابم  
لبت شکرستان او حقیقت می بخوانم  
مگر دیوانه خواهم شد وین سودا که شب روز  
چو هر خاکی که با او در نقیض بود انعامی  
نه هر کوفتش نظمی ز دکلاش پس آید  
و گر باور عیداری صورتگر چین پس

وفاداری حق گوئی نه کار کسی شد  
 نفوذ عشق مستی ز من نشنونه از حفظ  
 این چه شور است که در دور قمر می نیم  
 هر کسی روزی می طلبد از آیام  
 اهلان لبه شربت زکباب و قند است  
 اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان  
 دختران را همه جنگست و جدل با مادر  
 هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد

غلام آصف دوران جلالت الحق و الدنیم  
 که با جام و قبح شرب یف ماه و پر نیم  
 همه آفاق پر از فتنه و شرمی بنیم  
 مشکل آنست که هر روز است بر بنیم  
 قوت و انامه از خون جگر می بنیم  
 طوق زرین همه در گردن خرمی بنیم  
 پس از همه بدخواه پدر می بنیم  
 هیچ شفقت نه پدر را بر پسر می بنیم

بند حافظ بشنوخواجه بروی کی کن  
 که من این سپهر از دور و گهر می بنیم

ویدار شد میسر و بوس و کنار هم  
 ز ابدید که طالع اگر طالع من است  
 ما عیب کس برندی وستی نه بیکنیم  
 ایل شیارقی و مهت محبت نماند  
 آفتد که چشم بگران بود از کمین  
 خاطر بدست تفرقه و ادون نه ز کیت  
 بر خاکیان عشق نشان جرم لبش  
 چون آبروی لاله و گل فیض حشمت  
 چون کائنات جلد بیوی تو زنده اند  
 ابل نظر را سیر تواند از خدا ترس  
 بریادرای او را و آفتاب صبح  
 گوی زمین ربوده چو کان عدالت  
 تا از نتیجه فلک و طور دور است

از سخت شکر دارم و از روزگار هم  
 جام بدست باشد و زلف نگار هم  
 لعل تیان خوش است و می خوشگوار هم  
 وز می جهان پرست و بت میگزار هم  
 خصم از میان رفت و شرک از کنار هم  
 مجموعه شجوه و مراحمی بیار هم  
 تا خاک لعل گوین شود و شکار هم  
 ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم  
 ای آفتاب سایه ز من بر دار هم  
 وز انتصاف آصف جم اقتدار هم  
 جان میکند فدا و کواکب نثار هم  
 دین بر کشیده گنبد نبی حصار هم  
 تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم



خالی بسا و کاخ جلالت ز سروران  
بر مان ملک و دین که برست و زارش  
عزم سبک عنان تو و خیش آورد  
حافظ که در خای تو چندین گرفتار  
صلح از ناچه مجبوری که مستازا صلح کنیم  
در میخانه را کشتا که هیچ از خالق نمیشود  
من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام  
قدت گفتیم که نشاندست بس غلبت آورد  
اگر برین بختی پیشانی خوری خنجر  
چو چون نافه ام خون گشت ز بیم نیش باشد  
تو آتش کشتی ای حافظ اولیای دولت  
عمریت تا من و طلب بر روزگامی میزنم  
بی ماه مهر از روز خود تا بگذارم روز خود  
تا بوی که بایم آگهی زان سایه سروی  
هر چند آن آرام دل ام به یغی کام دل  
از رنگ کوچه که نقش و فاد مهر کو  
دادم سر آید ختم چندان نماند ختم ام  
با آنکه از خود غایبم و ز می چه حافظ بایم  
بروای طبعیم از سر که خبر سر ندارم  
بیا و تم قدم نه که ز بخودی شوم به  
غمم از خوری این پرسشیم بخوری بس  
وزارت کنند زیور بخت کشتند در بر  
دگر مگو که خواهم که زو بگفت برانم

وز ساقیان سر و قد گلغذارم  
ایام کان بین شد و دریا بسیارم  
این پایدار مبر کن عالی دارم  
پیش گفت تو شد حمل و شتر مسارم  
بدور ز گسست سلامت ادعایم  
گرت باور بود و رنه سخن این بودایم  
بلای کر حبيب آمدنارش مجانیتم  
که این نسبت چرا دادیم و این هتایم  
سجاط دار تمنی که در خدمت کجایم  
جزای آنکه باز نشن سخن از چین خطایم  
زید عیدی گل کوئی حکایت صبا گفتیم  
دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم  
دامی برایی می انهم مرغی دامی میزنم  
گلکانت عشق از هر طوط بز خوشترامی میزنم  
نقش خیالی میکشتم فانی و دامی میزنم  
حالی من اندر عاشقی و او تامی میزنم  
زین آه خون افشان که من بهر صبح شامی میزنم  
در مجلس و حایان که گاه جامی میزنم  
بگذار که نسیم جان که جان خیزد ام  
غیاب نوش دهم ده که غمم دگر دارم  
لفظی بجز تو با کس که دگر دارم  
من مینوای مضطرب کنم که ز زردارم  
تو بر این دمن برانم که دل از تو بزدارم

من اگر چه می پرستم به پید می پرستم  
بسرید دل روستم که دل و گردن دارم

روین

دل حافظ را بگوئی غم من آن تنه خوی

نون

چو بگوئی کجائی سر و سر ندارم

چون باغ پرست خوشان خوش کن  
هان ای سپر چو پیر شوی سپر گوش کن  
خواهی که زلفت یار کشی ترک پوش کن  
مبت و دین عمل طلب از می فروش کن  
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن  
شمار و کوش دل به پیام سر دوش کن  
ای چنگ ناله برکش و ایرت خروش کن  
چشم عنایتی بمن در دوش کن

ای نو چشم من غمی هست گوش کن  
پیران سخن تجر به گوشت کن  
برهوش سلسله نهاد دست عشق  
تبسح خست بر لذت مستی نه بخت کن  
با دوستان مضائقه در سر مالیت  
در راه عشق و سوسه ابر من بست کن  
برگ فواته شد و ساز طرب نماند  
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد

سرست درقبای زرافشان چو بگذری

ایک بوسه نذر حافظ بشنیه پوش کن

مقدمش یارب مبارکباد بر سر دوش  
تا نشیند بر کسی اکنون بجای خوشین  
هر نفس با بوی جمل میوزد باد بین  
کلام عظم کرد از و کوتاه دست ابرین  
شسوار خوش بمیدان آمدی گوی بن  
تو درخت عدل نشان بخ بنحو ان بن  
در بهر شهنما باشد داستان ان بن  
خیزد از صحرای ایران نافه مشک ختن  
بر من طرف کلاه و برقع از رخ من  
تا از ان جام زرافشان چو بخت من

افسر سلطان گل پیداشد از طرف چین  
خوش بجای خوشین بود این شست خمر  
تا ابد مهور باد این خانه کز خاک و شس  
خاتم جسم را بشارت ده بخت ختم  
خنگ چو گانی چرخ نام شد در زیرین  
چو بار ملک را آب از سر شست شست  
شوکت پر شنگ تیغ عالم گراو  
بعد ازین ننگ گفت اگر بخت خلق نخت  
گوشه گیران انتظار بده خوش کنند  
ایضا بر ساقی نرم تا بک عرض دار



مشورت عقل کردم گفت حافظ می پوش  
ساقی می ده بقول ستار و موخن

ای خسر و خوبان نظری سوی گدا کن در ددل درویش و تنهای گناهی گر لاف زند ماه که ماند به جالست ای سرو چنان از چمن و باغ زلفی شمع و گل و پروانه و لبیل چه جمعند با دلندگان جو روحفاتا کی آخر	رحمی بمن سوخت بے سرو پا کن زان چشم سیست بیک غمزه دو آکن بنمای رخ خویش و ده انگشت ناکن سجرام درین نرم و دود صد جا به قبا کن ایر دست بیارحم به تنهای ناکن آهنگ و فاترک جفا بهرت ناکن
---	---

مشوخن دشمن بدگوست حاد را  
با حافظ مشکین خود اید دست ناکن

ای روی ماه منظر تو نوب حسن در چشم پر خمار تو چنان فسون شعر ماهی ثنافت چون بخت از برج کوئی خرم شد از ملاحظت تو عهد و سر از دام زلف و دانه خال تو دو جهان و اتم بطن و ایلیم از میان جان گرد لب نبشته از آن تازه و تر است	خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن در زلف مقرر تو سپید افراس حسن سروی بسج چون قدرت از جو بار حسن فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن یک مرغ دل نمائند گشته به کار حسن می پرورد نیاز ترا در کنار حسن کاب حیات بخورد از جو بار حسن
--	---

حافظ طبع برید که بیت نظیر دوست  
دیانت نیست غیر تواند و دیار حسن

بالله عشوه گر سر و ناز من ویدی و لاکه آخر یک روز و علم از آب و دیده بر سر آتش شایم می ترسم از خرابی ایمان که بر د	کوتاه کرد قصه زهر دراز من با من چه کرد دیده معشوقه باز من کوفاش کرد در جبهه آفتاب من محراب ابروی تو خور من از من
--	---





# حافظ گشته رسوای گیتی گر می شنیدی سپید او باین

<p>چو گل بر دم بوبیت جامه بر تن تمنت را وید گل کوئی که در باغ من از دست غمت مشکل بر جان بقبول شمعان گشتی از دست تمنت و جامه چون در جام با ده ببارای شمع اشک از دید چون میغ مروکز سینه ام آه بگر سوز ولم را مشکین و دریا می داز</p>	<p>خنم چاک از گریان تا بدین چوستان جامه را بدر بدین ولی دل را تو آسان و بی تن نگر و بیکس بادوست دشمن دلت در سینه چون در گیم که سوز دل شود جگر خشن بر آید سپرد و دواز راه روزن که دارد در سر زلف تو سکن</p>
--	--

## چو دل را بخت در زلف تو حافظ بدینسان کار او را میسکین

<p>چون شوم خاک بر پیش و من بپشاندن گر چو شمشیر پیش میرم و خشم خند و صبح عارضه بگین بر کس سینه می جو گل او بنجوم تشنه و من بلش تا چون شود چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش بین گر چه فردا دم به تلخی جان بر آید حیف است</p>	<p>در گبویم دل بگردان و دیگر داند ز من در بر بچم خاطر نازک بر بنجاند ز من در گبویم باز پوشان باز پوشاند ز من کام ستانم از دیاد او ستاند ز من گفت میخوابی مگر تا جوی خن را ندن بس حکایت های شیرین باز میاند ز من</p>
---	---

## خنم کن حافظ که گزین گونه خوانی در عشق حسرت در هر گوشه افسانه خواند ز من

<p>خداکم نشین با خمره پوشان درین خمره قه بسی آلودگی هست چو شتم کرده مستور نشین</p>	<p>سخ از زندان بیامان پوشان خوشا وقت قیامی ویشان چو شتم داده زهرم سنوشان</p>
--	--

تو نازک طبعی و طاقت نیاری ورین صوفی و شان در گذریم لب میگون چشم مست بکنای بیا ذرق این سالوسیان بین	گر اینهای شست و لقی پوشان که صافی با عیش در دوشان که از شوق می لعلت چو شان صریحی خون دل و بر بطخروشان
---	--

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش  
که دارو سینه چون دیگر چو شان

دانی که چیت دولت دیدار یار دین از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن خواهم شدن پستان چون غنچه باطل تنگ که چون نسیم با گل راز نهفته غفتمن بوسیدن لب یار اول دست گذار فرصت شمار صحبت که این دورا هنرل	در گوی او گدائی نجره روی گزین از دوستان جانی شکل توان برین و انجابه بکنای پیروانی درین که سر غنچه بازی از لب لعلان خنیدن کاخر ملول گردی از دست لب گزین چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن
---	---

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور  
یار بیاوش آورده و پیش روین

ولم راشد سر زلف تو مسکن و گر دل سر کشد چون زلف از خط چو شمع از پیشم آئی در شب تار بگذارم چه کار اکنون که گشتت ز سر و قامت نشینم آزاد ز مهرت گریه بام ذره روی کجا بزنم شکو دست یابد	بدینا نش فرود گذار و شکن بدست آتش ملی در آتش شکن شود چشم بیدار نور روشن جهان چشم از رویت چو گلشن همه تن گریه زبان بکشم چو عین چو غور شدیم فرود آید ز رون گر اندیشد گس از باد و بیزن
--	---

چو حافظ ماجرای عشق باز  
منی گوید که بر وجه حسن



<p>دماغ مجلس روحانیان معطر کن          زور در آو تا شایع باغ و نظر کن          میان نوبت حریفان چو جمع سر بر کن          بر شامه و چون عود عطر عجب بر کن          حواسیم بدان لعل همچو شکوه کن          کرشمه بر سمن و ناز بر حسن بر کن          بام قصر بر آو حریفان سر بر کن          یک کرشمه صوفی و ششم قلند کن          تو کار خود ده از دست و می لب بر کن          پایله بدش گود دماغ را تر کن          باین لطیف دماغ خرد معطر کن          بیا و حسره که خورشید را منور کن</p>	<p>زور در آو شبستان ما منور کن          به چشم و ابروی جانان سپرده دل و جان          ازان کائنات الطاف بحسن خوش که ترست          ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت          طبع نقبده وصال تو حسد مانود          چو شاهان چین زیر دست حکم تواند          ستاره شب هجران نمی فشان نور          ازین مرتع نغمین نیک و ننگم          فضول نفس حکایت لبی کند ساق          و گرفتار نصیحت کند که می مخوفد          لب پایله بوس آنکه آن بستان ده          حجاب دیده او را که شد شمع حال</p>
---	---

پس از ملازمت عیش و عشق مهربان  
 ز کارها که کنش حافط از بر کن

<p>که بجز گان شکان قلب صفت شکان          مرد نیوان شود این گذر از اینان          گفت کاش چشم و چراغ همه شیرین بخان          بنده ما شود بر خور همه سیتان          تا بخلو نکه خورشید رسی چرخ نشان          گفت پر بهیز کن نصیحت بیان شکان          شادی زهره جبین خور و ناز کبدان          که شهیدان که اندانیم خونین کفان          از می لعل حکایت کن و سیمین فغان</p>	<p>شاد و شاد و فغان خورشیدین و نهان          و این دوست بدست آرد و دشمن گیس          مست بگذشت و نظر برین در شوی اخت          تا کی از سیم و زرت کیسه تنه خواهد بود          گستر از ذره نه پست مشو مهر و روز          پیر میان کش ماکه روشش خوش باد          بر جهان تکیه کن گرفتاری می داری          با صبا در پسین لاله حسره گفتم          گفت حافط من و تو محرم این رازیم</p>
---	---

شراب لعل کش و روی مه جبین مین  
خلات مذیب آنان جال انسان مین

بزیرولق طمع گسند ما دارند  
سخرمن و وجهان سر فروخته آزند  
گره زابروی چشم نمی کشاید  
حدیث عهد محبت ز کس ننشینوم  
اسیر عشق شدن چاره خلغمین است

دراز وستی این کوته استینان مین  
مناغ کبر گدایان خوشه چنیان مین  
نیاز اهل دل دانا زانسان مین  
وفای صحبت یاران همنشینان مین  
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان مین

غبار خاطر حاقط بر و صقیل عشق  
صفای نیت پاکان و پاکدینان مین

صبح است ساقیات مدحی بر شراب کن  
زان پیشتر که عالم فانی شود و خراب  
خورشیدی ز مشرق ساغر طلوع کرد  
روزی که چرخ از کل پاکوزها کند  
ما مرد زهد و قوبه و طامات نیستیم  
همچون جناب دیده بروی قیج کشا  
ایام محل چرخ بر فتن شتاب کرد

دور فلک وزنگ نذار و شتاب کن  
ما را ز جام باد و گلگون جناب کن  
گر برگ عیش سطلبی ترک خواب کن  
ز نهار کاسه سراپا شراب کن  
با ما بجام باد و صافی خطاب کن  
وین خانه را قیاس اساس از جناب کن  
سانی بد در باد و گلگون شتاب کن

کار صواب باد و پرستی است حافظا  
بر خیز و روی غمزم بکار صواب کن

فاطمه چو آمدی بر خسته بخوان  
آنکه پیش آمده فاطمه خواند و بد  
ایک طیب خسته روی زبان من بنین  
گر چه شب استخوان من کرد ز مهر گرم نیت  
باز نشان حرارت زاب و دیده بین

لب بخنای که مید لعل لبست بر دهان  
کو نفسی که روح را میکنم از پیشروان  
کین دم و دودینه ام بار دل است بزبان  
بچو تم نمیرد و دانش مهر استخوان  
نفس مرا که مید هر پنج زندگی نشان



جسم از آن دو نیم توخته شدست و ناتوان شیشه ام از چمی بود پیش طبعین	حال دلم چون حال توست و تشنه وطن آنکه بدم شیشه ام از می لعل داده است
--	--

حافظ از آب زندگی شعر تو داد و شرابم  
ترک طبعیب کن یا بنفشه شرم بخوان

نغمه رونق بازار سلمی بشکن کلاه گوشه آبین و لب بشکن بطره گوی که قلب شکر بشکن سزای حور و رونق پری بشکن با پروان و قاقوس شکر بشکن تو قیمتش سر زلف عبیری بشکن	کرشمه کن و بازار ساحر بشکن ببا و ده سر و دستار عالمی بشکن بزلف گوی که آئین سر کشی بگذار برون حسام و بر گوی نیکی از بهر کس با پروان نظر شیر آفتاب بشکن چو عطر سای شود زلف سبیل از دم باد
--	--

چو عنایب فصاحت فروش شد حافظ  
تو رونقش لبخین گفتن در لب بشکن

یعنی که رخ پوشش و جهانی خواب کن وز رشک چشم زگرش عمارت آب کن چون شیشه های دیده بایر گلاب کن نگار رنگ لاله و ستم شرباب کن شمشیر کین بخون دل با خضاب کن با دشمنان قدح کشر و با اعتبار کن	گلبرگ راز سبیل شکین نقاب کن بکشا بشو ز کس مست حباب کن نیشان عرق زهره و اطراف باغ را بوی نبشته بشنو زلف نگار کن ز آنجا که رسم و عادت عاشق کشی است باجت خویش مخفی ترا از موده ام
--	---

حافظ وصال میطلبد از ره دعا

یارب دعای خسته و لال مستجاب کن

بدست نغمه ساقی حواله کن بر روی رو سبیل شکین کلاه کن غسلی بر آرد و تو به هفت و سال کن	ما سر خوشیم و با ده مادر پال کن در جام ماه با ده چون آفتاب یز ای پیر خالقه بخرافات شود می
--	---

صوفی بگریه چهره مجلس نشین چو شمع

آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن

اگر نوع و سبب و هر دور آید بعیت تو

هر دو کون محض اندر قبال کن

مرغ دلم طایرست قدی عرش ایشان  
از و این خاکدان چون به پرد مرغ ما  
چون سپرد زین جهان سدره بود جاود  
سایه دولت قد بر سر عالم نه  
درد و جانش مکان نیست که از نکایت  
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما

از نفس تن ملول شیده از جهان  
باز نشیمن کند بر سر تن ایشان  
تکیه که باز مانگد عرش و ان  
گر نیز مرغ ما بال و پری و جهان  
کانشی از سعادت جانی می از لامکان  
آب خورا و بود گلشن باغ خیابان

چون دم و صحت نی حافظ شود حال

خانه توحید کش بر ورق نس جان

منم که شمره ششم عشق و زمین  
و فاکیم و ملاست کشیم خوش باشیم  
همی پستی از ان نقش خود بر آب دم  
به پیریکه گفتیم که صیت راه نبات  
عنان بمیکده خواهیم یافت زین مجلس  
مرا و ما ز تماشای باغ عالم صیت  
بر حمت سر زلفت تو و انقسم در نه  
ز خط یار بیاموز مهر باغ خوب

منم که دیده نیالوده ام سبیدین  
که در طریقت ما کافیت نجیدین  
که تا خراب گنم نقش خود پرستیدین  
سجواست جام می گفت باده نوشیدین  
که وعظابی علان واجبست نشیندین  
بیت مردم چشم از رخ تو گنج چین  
کشش جو نبود از ان سوچ سود کشیدین  
که گرد عارض خوابان شوست گردیدین

مبوس خراب مشفق و جام می حافظ

که دست زبده و نشان خطاب رسیدین

میسوزم از فراقت و از خاگردان  
مجلوه پینمای به بنزنگ گردان

همان بلای مایه یارب ملاگردان  
تا ابد در آید بر خش ملاگردان



نیامی عقل و دین را بیرون خرام است  
مرغوله را بگردان یعنی مرغم بسمل  
ای نور چشمستان درین اظهارم  
دوران چو می نویسد برعاض تبان خط

بر سر کلاه شکن در بر قبا بگردان  
گرد چین بخوری سپی چون صبا بگردان  
چنگ خزین و جامی نبواز یا بگردان  
یارب نوشته بدان یاد ما بگردان

حافظ ز خوب رویان قیمت خزانیت

اگر نیست رضای حکم نقف بگردان

بگفتن بصف زندان نظری بهتر ازین  
در حق من لب آن لطف که می فرماید  
آنکه فکرش گره از کار جهان بکشد  
دل بدان روی گرامی چسبم گزدم  
نامم گفت که جز غم چه پند دارد عشق  
گر گنجیم که دستگیر لب ساغر بوس

بر در می که میکن گذری هست ازین  
گرچه خوبست و لیکن قدری هست ازین  
گو درین نخت بهر با نظری هست ازین  
مادر و سر زدار دپسری هست ازین  
گفتم ای خواجه غافل نهی هست ازین  
بشنو ای جان که نگوید و گری هست ازین

اکلک حافظ شاکرین شاخ نباتت سچین

اگر درین باغ نه نیست نهی هست ازین

یارب آن آهوی کین نختن باز رسان  
دل آزوده ما را به نیسجه نبواز  
ماه و خورشید بنزل چو بار تو رسند  
سخن نیست که ما بتو نخواهیم حیات  
سنگ و گل گشت عقیق ازان تر گریه من  
بروای طایر میمون بهایون طلعت

وان سبب و روان از اسچمن باز رسان  
یعنی آن جان زین رفقه بتن باز رسان  
یار به روی مرآت من باز رسان  
بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان  
یارب آن گوهر رخشان همین باز رسان  
پیش عنقا سخن از زلف و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده قضا یارب

برادش ز غریبه بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن

آناه بسنیم سر انجام چه خواهد بودن

پیر میانه چه خوش گفت معالی و پیش  
 داده خورشیدم مخور و بنده مقلد مشنوی  
 غم دل چند توان خورد که ایام نماند  
 مرغ کم حوصله را کوسه خود گیر و برو  
 دست یخ تو همان به که شود صرف بکام

از خط جام که فرجام چه خواهد بود  
 اعمت سار سخن مدام چه خواهد بود  
 کوزه دل باش و نه ایام چه خواهد بود  
 زخم آنکس که نمدوام چه خواهد بود  
 تا به بینم که ناکام چه خواهد بود

بروم از ره دل حافظ بن چنگ غزل

تا به برای من بدنام چه خواهد بود

دلبر جان من برو دل و جان من  
 از لب جانان من زنده شود جان من  
 روضه رضوان من خاک سر کوی دست  
 این دل حیران من واله و شیدای تست  
 یوسف کفان من مصر لاحت تر است  
 سر گلستان من قاست و بجوی تست

برو دل و جان من دلبر جانان من  
 زنده شود جان من از لب جانان من  
 خاک سر کوی دست روضه رضوان من  
 واله و شیدای تست این دل حیران من  
 مصر لاحت تر است یوسف کفان من  
 قاست و بجوی تست سر گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث

نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نیکه و لکش گویم خال آن سه رو بین  
 عیب دل کردم که خوشی طبع و هر جا بین  
 عاشقان آفتاب از دلبر با غافلند  
 لرزه بر اعضای مهر از رشک آن زوگر  
 حلقه زلفش تا شایسته باوصات  
 زلف و لبندش صبار اند و گردن بند  
 آنکه من در جستجویش از خود بیرونم  
 از مراد شاه منصور ایفلک من قیاب

عقل و جان را پسته زنجیر آن گیسو بین  
 گفت خشم خیمت و غنیمت آن که به بین  
 ای نصیحت کو خدا را به بین و به بین  
 نافه را خون دیگر زان لطف غلبه بین  
 جان صد صاحب دل با حجاب به بین  
 با بهاداران هر و حلیه مند و به بین  
 کس نه پست و نه عید مثلش از به بین  
 چیزی شمشیر نگر نه می بازی و به بین



حافظ اردو گوشت محراب اذنا لدرست

ای مضیحت گو خدا را آن حسن ابرو بین

ای لب آب حیات وای قدت سرچمن  
همچو ابروی بختیم من کم آید ماه نو  
تارخت ویرت گل بر باغ ابرو روان  
رشته لعلت آن یاسنره روی تان  
بوسه بخورم ز تو لب ابرندان میگزی  
عاشق روی تو ام پشه خوابان جهان

ای خت خورشید خاورد خط مشک ختن  
چون لب لعلت عینا شد عقیق اندرین  
برق خود چاک می سازد ز خجلت سپین  
دوره خورشید یاد بچ درست آن یون  
میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من  
این حکایت را بدهند آشکارا مردون

ردیف

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من

وادمین استبان از تو روز محشر ذوالمن

واو

ای آفتاب آینه و ارجبال تو  
صحن سحر ای دیده بستم ولی چه سود  
مطبوع تر ز روی تو صورت بختیم  
در اوج نانو نغمه ای باو شاهین  
تا پیشوای بخت روم تنیت کنان  
تا آسمان ز حلقه کبوتران من شود  
در چین زلف ای بت مشکین چنگر  
بر خاست بوی گل ز در آشتی و آ  
در صدر رخواجه عرض کد این جفا کنم

مشک سیاه مجره گردان خال تو  
کاین گوشه نیت در خو خیل خیال تو  
طفا نویس ابروی مشکین مثال تو  
یار ببا و تا بقیامت زوال تو  
کو مرده ز ممتدم عید صال تو  
کو عشود ز ابروی همچون هلال تو  
کاشف گفت باو صبا شرح حال تو  
ای تو بهار سالب فرخنده فال تو  
شرح نیاز مندی دل با بلال تو

حافظ درین کند سرکشان لب

سودای مج سر که باشد مجال تو

احوال گل یبیل وستان برنگو  
با یار آشناسخن آشنایگو

ای یک رستان خبر سرو ماگو  
ماحمران خلوت انیم غم غور

دلها ز دام طرد چو بر خاک می نشاند  
 پرچین چه میشد آن سزای نین شبکار  
 گردگرفت بر آن ورد دولت گذشت  
 هر کس که گفت خاک ورد دست کجاست  
 مرغ چمن بموی من و خوش میگفت  
 در راه عشق نسرق غنی فقیر نیست  
 آن می که در سب و دل صوفی بچشوه برد  
 آنکس که منع ماز خرابات می کند  
 جان پرورست قصه ارباب معرفت  
 بر چند ماییم تو ما را بدان گیر  
 بر این فقیر نامه آن مجتهد سخنان

با آن غریب ما چه گذشت از هوا گو  
 با ما سر چه داشت ز بهر خدا گو  
 بعد از او ای خدمت و عمر حق دعا گو  
 کو این سخن معاینه در چشم ما گو  
 آخر تو واقفی که حرفت ایضا گو  
 ای باد شاه حسن سخن با گدا گو  
 کی در ترحم کرشمه کند ساقیا گو  
 کو در حضور پیر من این ماجرا گو  
 رمزی بر و پیرس و حقیقی با گو  
 شالانه حاجری گناه گدا گو  
 با این گدا حکایت آن پادشاه گو

حافظ گرت مجلس او راه میدهند  
 می نوش و ترک بنق بر خدای گو

ای خونهای ناله چین خاک راه تو  
 ز گس کرشمه می برد از حد برون خرم  
 خنم بخور که هیچ ملک چنین حال  
 آرام و خواب خلق جبار اسب تویی  
 یا هر ستاره سرو کار نیست بر شرم  
 یاران همشین همه از هم جدا شدند  
 یا بدان مباش که مانند سخت نیک  
 فردای روز خمر که عرض خلافت است

خورشید سایه پر و در طوف کلاه تو  
 ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو  
 از دل نیایدش که نویسد گناه تو  
 زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو  
 از حسرت فروغ رخ به سجود تو  
 ماییم و استانه دولت پناه تو  
 یار تو باد هر که بود نیک خواه تو  
 باشد و ران میان من افتد نگاه تو

حافظ طمع بهر رعایت که عاقبت  
 آتش زنده سخن من غم و دوا تو



ای قبا ی باو شاهی است بر بالای تو  
آفتاب سنج را بر دم طلوعی میدهم  
جلوه گاه طائر اقبال گرد و درخشا  
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اخلاص  
آب حیوانش زنفار بلاغت بچکد  
گرچه خورشید فلک شمس و چراغ عالم است  
آنچه بکند رطلب گردن دواش روزگار  
عرض حاجت و درجیم حرمت محتاج نیست

زینت تاج و کین از گوهر والا س تو  
از کلاه خسروی خسار مه سیما ی تو  
سایه اندازد ههای جبر گردون سایی تو  
نکنه هرگز نشد قوت از دل و انای تو  
طوطی خوش لجه یعنی ملک شکر خای تو  
روشنایی بخش خیمه اوست خاک پای تو  
جرعه بود از زلال جام جان افزای تو  
را کس مخفی نماند بر سر غرای تو

خسرو پیرانه سحر با قسط جوانی میکند  
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پر خرابات و حق صحبت او  
بهشت اگر چه جای گناه کار است  
چراغ صاعقه آن شراب روشن باد  
بر آستانه ییغانه گر سدی بنی  
بیار باد که دوشم سر و شلم عالم غیب  
لکن بچشم حقارت نگاه بر من مست  
نیکند دل من بکسیل زهد و توبه ولی

که نیست در سر من خبر سوا حقیت او  
بیار باد که دستم بر جنت او  
کز نه بجز من من آتش محبت او  
مزن پای که معلوم نیست نیت او  
نور واد که عام است فیض حمت او  
که نیست بچشم دزدی شیت او  
بنام خواجه بگو شیم و فرد و کت او

مدام خسته حافظ باد و در گروست  
گر ز خاک حشر ایات بود فطرت او

تاب نبسته میدهد طره مشکای تو  
ای گل خوش نسیم من بلبل خوش رهسوز  
دشمن و دوست که بگو بر غرضی که ممکن است  
خرقه زهد و جام می که چه نه و در خرمن است

پرده غنچه میدرد خنده و شکای تو  
کز خرقه میکشد شب به شب و غای تو  
جوهر به جهانیان میکشتم از برای تو  
انیمه نقش سیرنم و طلب و نای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفیسم و زیاده  
 منکه ملول گشتم از نفس زشتگان  
 مهر خست سرت من خاک و برشت  
 دلق گدای عشق را گنج بود و راستین  
 شاه نشین چشم من کتیه که خیالت

کان سر برپوس شود خاک و سر تو  
 قال و مقال عالمی سیکشم از برای تو  
 عشق تو سر نوشت من تحت منقش تو  
 زود به سلطنت سد هر که بود گدای تو  
 جامی عای است شاه من بنویس با و جای تو

خوش چمنیت عاصفت خاصه که در ببارین  
 حافظ خوش کلام شد مرغ سخن بر تو

خط غدار یار که گرفت ماه ازو  
 ابروی دوست گوشت و عذاب و لبت  
 ای جرمه نوش مجلس جم سینه پاک دار  
 سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن  
 که دار اهل صومعه ام که کوه است  
 ساقی چسب غمی برده آفتاب دار  
 آبنی روزنامه اعمال بافتان  
 آخر درین خیال که دار و گدای می

خوش حلقه است یک به بر نیت ازو  
 آنجا بای چهره و حاجت بنحو ازو  
 کاینه است جام جهان من که ازو  
 من بروه ام بیاده فروشان پناه ازو  
 این دو دین که نامه من شد سیاه ازو  
 کو بفرود مشعل صبحگاه ازو  
 تپان مگر سترد حرث گناه ازو  
 روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق است کرد

خالی مباد عرصه این بزم گاه ازو

گفتا برون شدی تباشای ماه نو  
 عمریت تا دلم ز مقیان زلفت  
 مفروش عطر عقل ز مندی زلف یار  
 تخم و فام و دین گشته زار  
 ساقی بیار باده که رفری بگویمیت  
 شکل حال بر سرمه مید بختان

از ماه ابروان منت شرم نیت رو  
 غافل ز حفظ جانب یالین خود شو  
 کاینجا هست از ناز و مشکین به نیم جو  
 آنکه عیان شود که رسد بوسم درو  
 از سیر اختران کمن سال و ماه نو  
 از افسر سیاهک و طرف کلاه نو



حافظ جناب پریخان مامن وفاست

درس وفا و مهر بر خوان و زوشنو

باد بهار می وز و بادۀ خوشگوار کو  
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو  
ای دم صبح خوش نفس نافه زلفت یار کو  
دست دوم بخون دل بهرند انکار کو  
خشم زبان دراز شد خنجر آردار کو  
مردم ازین بهوس ملی قدرت اختیار کو

گلبن عیش مید ساقی گلزار تو  
هر گل نوز گلرخی یا دهمی کند لی  
مجلس بزم عیش را غایب مراد نیست  
حسن فروشی کلم نیست تحمل ایضا  
شمع سحر بزنگه لاف زعارض تو زود  
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری زود

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است

از غم روزگار و درون طبع سخن گذاز کو

جهان پرفته می بینم از چشم و از ان ابرو  
نگارین گلشنش رویت شکین ای ابرو  
که باشد که نماید ز طاق آسمان ابرو  
که از پستی تیر او شد بر سر کمان ابرو  
که بر طرف سن زارش میگیرد و چنان ابرو  
هزاران گونه پیغام است حاجت در میان ابرو  
که این را چنین حسنت و آنرا آنچنان ابرو  
که محرابم کرد اند حسام آن و نشان ابرو

مر چشمیت خون افشان چشم آن کمان ابرو  
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوشستی  
بلالی شد غم زین غم که با طرا می کشیش  
همیشه چشمش را کمان حسن در زه باد  
سوان گوشه گیر از چشمش طره گلزار است  
رقیبان غافلند از آزار آن چشم بیروم  
و گر حور و پیرا کس نکوید چنین حسنی  
تو کافر دل نمی ندی نقاب لطف و نمی سم

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در و نادار

به تیر غمزه عیدش کرد چشم آن کمان ابرو

یا دم از کشته خویش آمد و به کام رو  
گفت با این همه از ساقه نو مید شو  
تا ج کادس ر بود و در کجاست رو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو  
انگشتم ای بخت خسته و خورشید دید  
آکیه بر خسته شد بگردن گلبن عیا

گویی پاک و مجرد چو سیما بفلک  
آسمان کو مفروش این غفلت کا درشت  
گوشتوار و رول لعل ارچه گران دار گوش  
چشم بدو روز خال تو که در عرصه  
هر که در مزرع دل تخم و ناسنبرد  
اندرین دایره پیاش چو دق حلقه بکون

از فروغ تو بخورشید رسد صد بر تو  
خرمن مه بجوی خوشه پردین بدو  
دور خوبی گذر زنت نصیحت تشو  
بیدتی راند که برد از مه و خورشید  
ز دور و فی کشد از حاصل خود گاه  
و رفاهی خوری اندازد خویش مرد

آتش ررق و ریاضین دین خواهد خست  
حافظ این خرقه پشمیند از فرو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خورو  
ماهت رخت یار و مشکست خطت یا  
لعلت بدردندان شکست لب تپه  
آن را سیه زلف است یا بخلی رغبه  
گفتی سخن خود را با بار بای گفت  
بدگوی توان باشد که ز بار کند مت  
با ما به ازین پیاش تار از نگرود فاش

چین شکن زلفت چون نافه چین خوشبو  
سیمت برت یا عجاج شکست زلف  
زلفت نجم چو گمان بر بود و لم چون کو  
یا غالیه میاید در غمچین حسن او  
ایکاش تو انتم گفتن سخن با او  
کریا زگو باشد مشتو سخن بدگو  
بنود بد اگر باشی بادل شدگان نیکو

استاد غزل حدیث پیش به کس  
دارد سخن حافظ ز سخن مجنون

مطرب خوش نوایکو تازه تباذه نو  
با صنی چو لعبتی خوش نشین بخلوتی  
برز حیات کی خوری گزیده ام می خود  
شاه دلربای من میکند از برای من

باد و دلکشت بچو تازه تباذه نو  
بوسه ستان بکام ز تباذه تباذه نو  
باد و بخور بیا دقتا زه تباذه نو  
نقش و نگار و رنگ بوتا زه تباذه نو

رویت

باد صبا چو گزری بر سر کوی آن پری  
قصه حافظش بکوتاه تباذه نو

ما

همه سالیم حافظی که دست بزم پادشاهی زد و در کمر بزم پادشاهی تبارزه نو



نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال

نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال  
نخستین مکتوب در کمال کمال

از خون دل نوشتم نزدیک یا نامه  
بر خنجر از مودم از وی بنمودم  
دارم من از فراق و در دیده صد علامت  
رسیدم از طبعی احوال دوست گفتا  
گفتم ملاست آرد کرد دوست گروم  
حال درون رشیم محکم چشم نبود  
با و صبا ز عالم ناگفتاب بر دست

افق رایت و هر امن بجز القیام  
من جرب المحرب حلت بر اندام  
لیس الموع عیسی نه الی العالم  
نمی بعد عذاب فی قریبها الزام  
والله ما این جبا بلا طامه  
خود میشود محقق از آفت چشم خامه  
کاشمش فی ضحای قطعه من القامه

حافظچه طالب آمد جامی جان شیرین  
حتی بدو ق من کاس من الکرامه

ایمن جب است که توام نور دیده  
از دامن تو دست نداشت عشقان  
از چشم زخم و هر سبابت گزند از آنکه  
نغم کنی ز عشق دی ای هستی زمان

آرام جان و مونس قلب رسید  
پیشین صوری ایشان دریده  
در لب کفایت خوبی رسید  
معذور دارم که توادر اندیده

زین سرزنش کرد در دوست قطعا  
پیش این کلیم خویش مگر با کشیده

ای از فروغ غریب روشن چراغ دیده  
همچون تو ناز نیشی سزایا لطافت  
هر زاهدی که دیدی یا قوت میفرشت  
در قصد خون عاشق ابرو چشم خست  
تا کی بگو دل چون مرغ نیم شبیل  
از سوز سینه مردم و دودم بسر آید

مانند چشم مست چشم جهان ندیده  
گیتی نشان نداده از دنیا فریده  
سجاده ترک داده پیانده کشیده  
گر این کمین کشاده گر آن کمان کشیده  
باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طیده  
چون عود چند بام و آتش آسیده

گرفت من نگیری با خواجبه باز گویم  
کز عشوه دل ز حافظ چون برداو بدید

ایکه با سلسله زلف و راز آمده  
آب و آتش بهم آمیخت از لب لعل  
ساعتی ناز سفر ما و بگردان عادت  
آفرین بر دل نرم تو که از بجز تراب  
زهد من با تو چه خجسته که بقیای دلم  
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه جنگ

از راز آمده  
از لب لعل  
از بجز تراب  
از بقیای دلم  
از بصلح و چه جنگ

فرصت باد که بیکانه نواز آمده  
چشم بد دور که خوش شنبه با ناز  
چون پرسیدن ارباب نیاز آمده  
کشته غمزه خود را بنمناز آمده  
مست و آشفته سخن گویم راز آمده  
که بهر حال رازنده ناز آمده

گفت حاق قوطا در گرت خرقه تن را بگفت  
مگر از زهد این طائفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع گشت پیوانه  
حسره که قید مجانبین عشق میفرمود  
بمژده جان بعباد و اد شمع و دمنه  
ببوی لعل تو که جان بیاورفت چید  
بآتش رخ زیبای تو بجای سپند  
چه نقشها که بر آن خجسته و سودمند  
مراد و ر لب دوست بهست پیاپی  
من غریب ز غیرت فدا دم از یاد تو

مرا عشق تو با حال خویش پیوانه  
ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه  
ز شمع روی تو آتش چون رسید پیوانه  
هزار جان گرامی من را بجای جانانه  
بغیر خال سیاهش که دید بر روانه  
فنون ما بر او کشته است انسانه  
که بر زبان بزم حبه حدیث پیان  
نگار خویش چه دیدیم بهت بیکانه

حدیث مدرسه و خانه گوئی که باز  
منش و ده بر سر حاق قوطا پیان

خنک نسیم به غیر ششامه و دلمخواه  
دلیل راه شنوای طایر خسته تقا  
نسیم که پیچش منیر غم ز به خجسته  
بین بختیخ نزارم که غرق خون دست  
زد و ستان تو آموخت و طریقت مهر

که هوای تو بر خاست با باد بگاه  
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه  
مگر تو عفو کنی در نه چیت عذ گناه  
بلال راز کنار افق گنبد نگاه  
سپیده دم که صبا چاک زد و شعار باده



بعشق روی توروزی که از جهانم  
زرتیتم بدستخ گل بجای کیه

مده سحر نازک ملالت از من راه  
که حاقظا تو همین لحظه بستم

دامن کشان همی شد در سرب کشیده  
از تاب آتش می کرد عمارش خمی  
یا قوت جانفش از آب لطف او  
لفظ فصیح شیرین قدلبه چایک  
آن لعل دلکشش بین و آن خنده پر لب  
آن آهوی شمیم از دایم مایون شد  
تا کی کشم عتاب از چشم نیم خواب  
ز نهار تا توالی اهل نظر میازار  
بس شکر باز گویم در بندگی خواجہ  
هر بد که گفت دشمن و حق هتیدی

صد ما هر روز شکش جیب قصبه دیر  
چون قطره های شبنم بر برگ گل چلکیده  
ششاد و خوشترمش از ناز پروریده  
روی لطیف نازک چشم خوش کشیده  
و آن رفتن خوشش بین و آن کام آمیده  
یاران چه چاهه ساریم با این دل رده  
سوزی که رستم کن ای نور هر دو دیده  
دنیا و فانداد و اسرار برگزیده  
که او فتد بدستم آن میوه رسیده  
یارب که مدعی را با و از بان پریده

گر خاطر شریفت بخت شد ز حاقظ  
باز که تو به کردیم از گفت و شنیده

در سرای مغان رفته بود آینه  
سبکشان همه در بند کیش بسته  
فروغ جام و قنق نور ماه پوشیده  
گرفته ساعه عشرت فرشته رحمت  
ز شور عریده شادان شیرین کار  
عروس بخت و ران جمله با نزاران ناز  
سلام کردم و با من بروی خندان گفت  
که کرد اینک تو کردی لطف بخت

نشسته بر وصلای شبنم و شاد زده  
ولی ز طوف کلاهیم بر سحاب زده  
عذار مغرب چکان راه آفتاب زده  
ز جبر و بر رخ حور و پری گلایه زده  
شکر شکسته من بخت رباب زده  
کشید و همه و بر برگ گل گلایه زده  
که ای خمارش مغلس شراب زده  
ز کنج خانه شده خیمه خراب زده

وصال دولت بیدار ترست نهند  
 افک جیبیه کش شاه نصرت الدین باد  
 خرد که ملهم غیب است هر کس شرف

که خفته تو در آغوش سخت خواب زده  
 بیا بین فلکش دست در رکاب زده  
 ز روی صدق صدش پور بر خانی

بیا بسکده حافط که بر تو عنبر کنم  
 هزار صفت زو عا می ستجاب زده

دوش رنم بزمیکه خواب آلوده  
 آید افوس کنان بخیه با ده فروش  
 شست و شوی کن و آنچه بجز آب خیم  
 بهوای لب شیرین و نهان چن کینی  
 بطهارت گذران منزل پیر و مکن  
 آشنایان ره عشق درین بحر عمیق  
 پاک و صافی شود از چاه طبیعت بد آ  
 کفتم اسی جان جهان دفتر گل عسی نیست

خبر تو آمدن و سجاده شراب آلوده  
 گفت بیدار شوای ره و خواب آلوده  
 تا مگر دوز تو این و حین آب آلوده  
 جوهر روح بیا قوت نذاب آلوده  
 خلعت شیب بتشریف ثباب آلوده  
 غرقه گشتند و نگشتند آب آلوده  
 که صفای نهد آب تراب آلوده  
 که شود وقت بهار از می آب آلوده

گفت حافط برو بخت بیار آن مغروش  
 آه ازین لطف با انواع عتاب آلوده

سحرگاهان که محسوس شبانه  
 نهادم عقل را زاده از می  
 نگار منیر و شمع عشوه داد  
 ز ساقی کمان ابرو شنیدم  
 نه سبزی زان میان طر فی کمر دار  
 برو این دامن بر مرغی دگر  
 ندیم وسطوب و ساقی همه آت  
 که بند و طرف او از هنر شای

گر رنم با ده با چنگ و پیانه  
 ز شهرستیش گردم روانه  
 که امین گشتم از مکر زمانه  
 که ای شیر ملاست را نشانه  
 اگر خود را به بسنی و پیانه  
 که عفتار بلند است آشیانه  
 خیال آب و گل در ره پیانه  
 که با خود عشق در زده جاودانه



بده کشتی می تا خوش بر آیم  
سرا خالیت از بیگانه نینوش

ازین و دیای ناپیدا کرانه  
که بنود جز تو ای مرد یگانه

وجود اسمائت حافظ  
که تحقیقش ضنون است معناه

عید است و موسم گل ساقی بیا یاده  
زین زهد پار سائی بگیرت خاطر من  
واعظا که وی نصیحت میکرد عاشقانرا  
این یکدور روز و گیر گل غنیمتی دین  
و مجلس صبوحی وانی چه خوش نمایر  
گل مفت ای حرفیان غافل چرا شنید

بهنگام گل که دیده است بی می قنح نماؤ  
ساقی پیاله ده تا دل شود شاده  
امروز و پیشش مست تقوی با دواوه  
گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده  
عکس عذار ساقی جربام می فناوه  
بی باک رود و در چنگلی بی یار و جامه

مطرب چه پرده سازد شاید اگر بخواند  
از طرز شعر حافظ در بنم شاهزاده

عیشم دادم ست از لعل و نوا  
ای نخت سرش تنگش بر کش  
مارا بستی افسانه کردند  
از قول زاهد کردیم توبه  
جانان چگونه شرح فراق  
کافور بیست نوا این غم که دیده آ  
رو بر تمام از راه خدمت  
از صبر عاشق خوشتر نباشد  
و لعل بلع زنا را راهست  
و شب بودیش خوش بود و تتم  
شوق رخت برد از یاد حافظ

کارم بکام است بحسب  
که جام زرشکش که لعل و نوا  
پیران جابل شیخان گمراه  
وز فضل مایه استغفر الله  
چشمی و صد غم جانے و صد آه  
از قامت سرو از عاصمت ماه  
سر بر نزارم از خاک و گاه  
صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه  
صوفی ندانند این رسم و این راه  
از وصل جانان صد خوش است  
در دوشبانه در سحرگاه

گر تیغ بار و از کوس آن ماه  
گردن خفا ویم احکم شید

استغفر الله استغفر الله

اما چه چاره بخت گمراه  
یا جام و بادیه یا قصه کوتاه  
آینه رویا آه از دولت آه  
یا لیت شعری ختم القاء  
خن بایدت خورد و رگه بیگاه

من رند و عاشق و انگاه قویه  
آمین تقوی نماند و انیم  
باشیخ و زاهد کمتر شناسیم  
مهر تو مگر بر با نیکنده  
الصبر مرد العبد فانی  
عاشق مخور غم کرم و صل غمهای

حافظ بنووی نیکو نبدیل  
گر می شنیدی پند نکو خواه

ست از خانه بیرون با خسته یعنی چه  
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه  
بازم از پای و رانداخته یعنی چه  
و زمین تیغ با آخته یعنی چه  
عاقبت با همه در باخته یعنی چه  
نخچین با همه در ساخته یعنی چه

ماه من پرده بر انداخته یعنی چه  
شاه خوابانی و منظور گدایان شده  
نه سر زلف خود اول تو بدستم و او می  
سخت رفردان گفت و کمر سیر میان  
بر کس از مهر و محبت تو بختی شغول  
زلف در دست صبا کوشن پیام تیر

حافظا در دل تنگت چو فرو آید یار  
خان از غمبزه پر داخته یعنی چه

در این میانه بگو ز ابد امر آگاه  
چرا سحر کنندان گناه از و خواه  
که دست زرق و زلف و استین کوتاه  
که تا بر زرق بری بندگان حق از راه  
که هر دو کون نیر و به پیش شان میگاه

نصیب من چو خرابات کرده است که  
کیکه در از نشن جام می نصیب افتاد  
بگو ز ابد ساکوس خرقه پوش دور و  
تو خرقه راز برای هوا بهی پوشیده  
غلام محبت رندان بے سرو پایم



ای باد نسیم یاد داری  
 ز رخسار مکن دراز دستی  
 ای گل تو کجا دروی زیبایش  
 ریحان تو کجا و خط سبزیش  
 ز کس تو کجا و چشم مستش  
 ای سرو تو با قد بلندش  
 ای عقل تو با وجود و عفتش

زان نفحه مشکبار داری  
 با طهره او چکار داری  
 او مشک تر و تو خار داری  
 او تازه و تو عیار داری  
 او سرخوش تو خار داری  
 در باغ چه اعتبار داری  
 در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوسل حافض

گر طاقت انتظار داری

ای بخیر کوش که صاحب خبر شوی  
 در کتب حقائق او پیش او پیش عشق  
 دست از می وجود چو مرغان ره بشو  
 خواب و غورت ز مرتبه عشق دور کرد  
 اگر نور عشق حق بدل و جانست افتد  
 از پای تا سرت هم نور خدا شود  
 بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود

تا راه بین نباشی کس رهبر شوی  
 لمن ای سپر کوش که روزی پدر شوی  
 تا کیمیای عشق بیابم و زرشوی  
 آن دم رسی بدوست که خواب خوش شوی  
 باشد که آفتاب فلک خوشتر شوی  
 در راه ذوالجلال چو بی پادشاهی  
 در دل براسپج که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است فضا

باید که خاک در گهمل بهر شوی

ای باد شه خوبان واد از غم تنهایی  
 ای درد تو ام درمان و بستر ناگامی  
 مشتاقی و مجوس دور از تو خنجم کرد  
 وایم گل این بستان شاداب بنیاد  
 صد باد ضیاعیابی سلسله شیر قصه

دل بتیو بجان آمد و قست که باز آئی  
 وی یاد تو ام هوش و رگه شت تنهایی  
 که دست بخوابد شد پایان شکیبائی  
 و ریاب ضعیفان مادر وقت توانائی  
 نیست حریف ایل تا با دونه پیمائی

و در آره قسنت ما نقطه بر کاریم  
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست  
یارب که بتوان گفت این نکته که در عالم  
و مشب کلاه زلفت با با و صبا گفتم  
ساقی چنین گل را پیروی تو ننگی نیست  
زین دانه مینا خورشید جگر من می

لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرامی  
کفرست و دین مذیب خود بینی خود وائی  
رخساره کس نمود آن شاه مهر جانی  
گفتا غلطی بگذر زین فکرست سودائی  
شمشاد و زمان کن تاباغ بیار کی  
تا حل کنم این مشکل زان ساغر مینائی

حافظ شب بچران شد بوی خوش صبح آمد  
شادیت مبارک بادای عاشق شیدانی

ای در رخ تو پیدا نور پاوشاهی  
کلک تو بارک الله بر ملک و دین کثا  
برابر من تا با نور اسم اعظم  
در حشمت سلیمان کبرس که شک نماید  
تینی که آسایش از فیض خود و در آب  
گر پر قوی ز تیغ برکان و معدن  
و انعم دولت بخشد بر شک شب نشینان  
ساقی بیار آبی از چشم خرابات  
یا زار چه گاه گاهی بر سر نند کلاهی  
و رودمان آدم تا وضع سلطنت است  
کلک تو خوش تو مید و شان یار و غیار  
عمریت پادشاه کز منی بیام  
ای عنصر تو مخلوق از کیمیا عیسی  
جایکه برین عصیان بر آدم صفی زد  
یا لیا البرایای و امرب العطایا

و نکرست تو نهان صد حکمت آله  
صد حشمت آب حیوان از قطره سیاهی  
ملک آن است و خاتم فرما هر آنچه خواهی  
بر عیسی و دانش او خند مرغ داهی  
تنها جان بگیرد به منت سیاهی  
یا قوت سرخ ز رخسار رنگ کاهی  
که حال ما بر سر از باد صبحگاه  
تا حسرت و بشویم از عجب خانقاهی  
مرغان قاف مانند امین بادشاهی  
مثل تو کس ندیدت این علم را کاهی  
تقوید جان فرامی منون عمر گاهی  
اینک زنده دعوی از محبت گاهی  
وسی دولت تو بمن از صدمت تنباهی  
مارا چگونه زید دعوی بگینای  
عطفا علی مقل حلت به الدواهی



جواز فلک نیاید تا تو ملک صفاتی  
ظلم از جهان برون شد تا تو جهان ناپس

حافظ چو دوست از تو که گاه می برد نام  
رخش نجات نماند از آب بند خواهی

امید آن به خراب از می گلگون باشد  
در مقامیکه صدارت بقتیر آن باشد  
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنا  
در ره منزل لیلی که خطر است بجان  
کاروان فت و تود و خواب میان و پس  
نقطه عشق نمودم قبولان سهو مکن  
ساغری نوش کن و جود بر افلاک نشان

بی زنج بعد خشت تار و ن باقی  
چشم دارم که بجا از همه افزون باشد  
ورخ و از گوهر حشید و فریدون باشد  
شرط اول قدم آنست که محزون باشد  
کی روی ره ز که پر جی چینی چون باشد  
ورنه چون بگری از دوا ره بیرون باشد  
تا بچند از غم آیام جگر خون باشد

حافظ از فقر کن ناله که گشتن این است  
بیت خورشید نه پسند که تو محزون باشد

ای دل بوی عشق گذاری نمیکنی  
چو گان کام و رکفت و گوی نمیکنی  
این خون که موج میزند از جگر چرا  
مشکین از آن نشد و م خلقت که چون صبا  
اگر دیگران بجان غم جانان چه میرواند  
ترسم کزین چنین نبوی استین تحمل  
در استین کام تو صدانه سنج  
ساغر لطیف و دلکش می افکنی بنماک

اسباب جمع داری و کاری نمیکنی  
بازی چنین هست و شکاری نمیکنی  
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی  
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی  
امید تو این ساله باغی نمیکنی  
کز گلشنش تحسّل خاری نمیکنی  
آز افدامی طرد یاری نمیکنی  
واندیشه از بلا خاری نمیکنی

حافظ برو که بند گوی بارگاه دوست  
که جمله می کنند تو بار می نمیکنی

ایمل گرازان چاه زخندان بدر کی  
 مشدار که گرسوسه عقل کنی گوش  
 تا کی چو صبا بر تو نگارم دم بهمت  
 در تیره شب حیرت زو جانم لب آب  
 جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش  
 شاید که بآبی فلک دست بگیرد  
 در خانه غم خند نشین بهالت  
 بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جو

عبر که روی زو و پیمان بدر آئی  
 آوم صفت از روضه رضوان بدر آئی  
 که غنچه چو گل خستم و خندان بدر آئی  
 وقت که همچون مه تابان بدر آئی  
 باشد که چو غورشید درخشان بدر آئی  
 گرتنه لب از چشمة میوه بدر آئی  
 وقت که از دولت سلطان بدر آئی  
 باشد که تو چون سر و خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری  
 باز آید و از کلبه احزان بدر آئی

ای روضه بهشت زکویت حکایتی  
 افلاس عیسی از لب لعل لطیفی  
 کی عطر ساسی مجلس معانیان شد  
 در آرزوی خاک در دست سویم  
 در آتش اخیال خشم دست میدهد  
 بوی دل کباب من آفاق را گرفت  
 ایمل بهرزه دانش و نیت و نیت  
 پر باره از دل من و از غصه وقت

واب خضر ز نوش بیات روایتی  
 شرح جمال خور ز رویت کنایتی  
 گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی  
 یاد آورای صبا که کردی حمایتی  
 ساقی بیا که نیت زو و زخ شکایتی  
 این آتش درون بکنم هم سرایتی  
 صدایه داشتی و نکردی لغایتی  
 بر سطر ای از خیال تو و رحمتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله بیت  
 از تو کرشمه و ز خسر و غنا بیت

ای ز شرم عاصت گل که ده خو  
 زاله پر لاله است یا گل بر کلاب  
 پیش از چشم آن کمان ابر و دل

در عرق پیش حقیقت جام می  
 یاب آتش آب یار و دست خو  
 از پیش میرفت و کم میکرد پی



امشب از زلفش نخواهم داشت  
 چون بنی عامر می بخون شوند  
 زای می لب بر لب طلب نهند  
 آنکه به رجوع حسان میسر  
 با تو زین پس گر فلک بازی کند  
 خسرو آفاق بخشش کوه  
 چنگ را بدست مطرب ندو

رو مؤذن با بگ بر میزن که می  
 گر بدون آید کی بخون زده  
 چنگ را در زیر ناض کرنے  
 جان از دستبان جامی ده  
 باز گو در حضرت واری  
 نامه حاتم زناش گشت ط  
 گو گرش سحر اش و بحر شش پی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور  
 غم که جسم کی بود یا کاورس

ای که براه از خط مشکین نقاب انداختی  
 تا چه خواهد کرد بر آتای لطف حضرت  
 گوی خبلی بروی ازغبان عالم شاد باش  
 اگر چه از مستی خرابم طاعت سن روکن  
 گنج عشق خود ندادی در دل میران من  
 خواب بیداران بستی آنکه از نقش خیال  
 پرده انبغ بر کندهی کینظر در جلوه گاه  
 از برای میدول در گروم ز بخر زلف  
 نصرت الدین شاه بجی آنکه تاج آفتاب  
 زینهار از آب تمشیرت که شیر از ازل  
 با ده نوش از جام عالم بین که راو یک جم  
 هر کسی با مغم خسارت نبوی عشق بخت

لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی  
 حالیا نیز نگ بگ خوش بر آفتاب انداختی  
 جام کخمیر و طلب کافرا سیاه انداختی  
 کاندین شعله با سید ثواب انداختی  
 سایه دولت بین گنج خراب انداختی  
 تهمت بر شیروان خیل خواب انداختی  
 وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی  
 چون کند خسر و مالک رقاب انداختی  
 از سیر تعظیم قدرت و تراب انداختی  
 تشنه لب کردی بهنگام و آب انداختی  
 شام به مقصود از رخ نقاب انداختی  
 زین میان پروانه را در خطر آب انداختی

از فریب زگرش مخور و چشم می پرست  
 حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایکه دایم خویشی مغزوری  
گردید و انگان عشق مگردید  
مستی عشق نیست در سرتو  
روی زرد است آه در دالود

گر تو عشق نیست مغزوری  
که بختل و عقیده مشهوری  
رد که توست آب انگوری  
عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از تنگ و نام خود حافظ  
ساعزم طلب که محمود

ایکه در کشتن ما هیچ دارانه کنی  
در و مندان غمت زهر بلابل دارند  
سینج را که توان برد بیک گوشه چشم  
دید ماچو بامید تو دریا نیست چاه  
فصل هر جور که از خلق کریمت گویند  
بر تو گر جلوه کند شاید ای زاهد

سو و سربایه بسوزی و محابا کنی  
قصه این قوم خطر باشد بین تانه کنی  
شرط انصاف نباشد که در آن کنی  
تبفوج گذری بر لب و ریانه کنی  
قول صاحب غرضانت توانا کنی  
از خدا خرمی و مشتوق متنا کنی

حافظا سجد بحباب دوا بر پیش کن  
که دعای ز سر صدق خدایخانه کنی

ایکه در گوی سربایه مقامی داری  
ایکیه یازدلف و رخ یار گذری شب روز  
ای صبا سوختگان بر سر و نظر اند  
بوی جان از لب خندان قنق میخوم  
کامی اری طلب از تو غمیری چه شود  
خال سر سبز تو خوش وانه پیشی نیست و  
تو بهنگام وفا که به ثباتیت نبود  
مهربان شد فلک و ترک جفا کاسی کرد  
بس دعا سحر حافظ جان خواهد بود

جم و وقت خودی ارموست بجان داری  
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری  
اگر از یار سحر کرده پیامی داری  
بشنوای خواه تو گرز آنکه شامی داری  
توئی امروز درین شهر که نامی داری  
بر کنا خورش ده که به دامی داری  
میکنم شکر که بر جورد و دامی داری  
توئی ایجان که درین شیوه خرامی داری  
تو که چون حافظا شبنم غلامی داری



ایکه محوری عشاق رو امیدارے  
 تشنه بادیه را هم بزلای دریاب  
 دل ربودی و کل کر دست یگان لیکن  
 ساغرا که حرفیان و گرسه تو مشند  
 اسی گیس عرصه سیم رخ نه جولا گشت  
 توبه تقصیر خود افادی ازین و محروم

نندگان باز بر خویش جدا میدارے  
 بامیدی که درین ره بخت امیدارے  
 به ازین دار نگارش که مرا میدارے  
 ماتمسل بکنیم ارتور و امیدارے  
 عرض خود می بر می رحمت بامیدارے  
 از که میانی دفرایا چپ امیدارے

حافظ خام طبع شرمی ازین قصه مدار

کارنا کرده چه امید عطا میدارے

این خرقه که سن دارم در رهن شراب افلا  
 سن حال دل زاهد با طلق سخاوت گفت  
 چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم  
 چون مصلحت اندیشی دوست ز درون گنج  
 تا میر و پادشاه و ضاع فلک ز میان  
 از سپهر تو دل داری دل بکنم آری

دین و فقر تی معنی غرق نمی افلا  
 کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب افلا  
 در گنج حسد باقی افتاده خراب افلا  
 هم سینه پر آتش به هم دیده کرب افلا  
 در سر هم سستی در دست شراب افلا  
 گرتاشم باریش از لبت تباب افلا

چون پریشدی حافظ از میگرد چون

رند و هوسناکی در عهد شباب افلا

بامدی کوید اسرار عشق و سستی  
 با نقص و ناتوانی همچون نسیم خورشید  
 تا فضل و علم منی می معرفت نشینی  
 در آستان جانان از آسمان بیدیش  
 عاشق شود از نه روزی کار جهان میر آمد

تا بخیر میرود و عین خود پرستی  
 بیماری اندرین غم خوشتر ز تند ترستی  
 یک نکته ات بگویم خود را بسبب پرستی  
 که اوج سر بلندی افتی بجا پرستی  
 ناخواند نقش مفصود از کارگاه پرستی

آن روز دیده بودم این نقشا که بزفاست

کز سر کشته زمانه بامان می نشستی

خار چه جان بکامد کل عند آن نخواهد  
 صوفی پایله پیاسه تخته تیر برین  
 در حلقه منانم دوش آن سپهر خوش گفت  
 در منب طریقت خامی نشان نکست  
 سلطان ماخذار ازلفت شکست مارا  
 اگر خرنه یسبنی مشغول کار خویش  
 در گوشه سلامت مشغول چوین توان بود  
 عشقت بخت طوفان خواهد سپرد ایجان

سهلست تلخی می در جنب ذوق سستی  
 ای کوته استینان تاکی در او دستی  
 با کافران چه کارت کربت نمی پستی  
 آری طریق رندان چالاکیست هستی  
 تاکی کند سیاهی زلفت دراز دستی  
 هر قبله که باشد مشغول خود پستی  
 تا ز گس تو گوید با ما روضه سستی  
 چون برقی ازین کشاکش نیست سستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف بخت  
 با جبهه سربری شد پائمال پستی

بجان او که گرم و سترس بجان بودی  
 و گردلم تشدی پای سپه طره او  
 برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق هست  
 بگفته که بها چیست خاک پای ترا  
 سنجاب نیز نمی تنبیش به جاهیصال  
 در آمدی ز درم کاشک چو لعل نور  
 به بندگی قدش سر و معرفت گشتی

کینه شکیش نبد گانش آن بودی  
 کیم قرار درین تیره حاکدان بودی  
 بدل وین که یک ذره مهربان بودی  
 اگر حیات گر انایه جبا و دان بودی  
 چو این بودی ای کاشن باری آن بودی  
 که بر دو دیده ماحکم اور و دان بودی  
 اگر چو سوسن آزاد و د زبان بودی

ز پرده ناله حافظ بیرون کی افتادی  
 اگر نه بهدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیامی  
 ز نام دل بجای داده ام من سکین  
 سرم ز دست شد چشم انتظارم سوخت  
 شمع کمال که مشور عشق بازی من

خیال سر و قدی نقش بسته ام جانی  
 که فیتش بکس از تاج و تخت پروائی  
 در آندوی سرو چشم مجلس آرائی  
 ازان بکاخچه ابرو رسد بطرائی



مرا که از رخ تو ماه در شبستان است  
مکدر است دل آتش سحره خواهم زد  
بروز واقعه نابوت ماز سر کنی  
در آن مقام که خوابان بغر و تیغ زند  
فراق و وصل چه باشد رضای دوست

کجا بود بفرغ ستاره پروان  
بیابین تو اگر می کنی تماشای  
که مرده ایم ز داغ بلند بالای  
عجب مکن ز سری کا و فاده در پای  
که حیث باشد از غیر او تمناست

ز شوق سر برارند ماهیان از آب  
اگر سفینه حافظ را در میان

پدید آمد رسوم بے وفائی  
برند از فاقه پیش هر خیزی  
کسی کو فاضل است ایام و روز و هر  
کسی کو جاهل است اندر رسم  
اگر شاعر سجا اند شعری چون آب  
بخشدش جوی از بخل و امساک  
خود و گوش هو شم و خوش گفت

نماند از کس نشان آشنائی  
کنون اهل هنر دست گدائی  
نمی بیند رسم یکدم ربائی  
متاع او بود هر دم بهائی  
که دل راز و فزاید ز آشنائی  
اگر خود فی المشل باشد آشنائی  
بر و صبری بکن و سبب آشنائی

بیا حافظ بجان این پند نبیوش  
که گراز پانفتم بر سر آئے

بروز ابر بامیدی که دارم  
بجز ساغر که دارد لاله در دست  
مرا در رشته دیوانگان کش  
به برهنه از من ای صوفی چه پرسد  
بیا دل در رسم کیسوی آونید  
بوقت گل خدا را تو به بشکن  
عزیزان و بهار عمر بگذشت

که دارم همچینان امیدوار  
بیا ساقی بیا و تاج و تاج  
که هستی خوشتر است از بهشت  
که کردم توبه از پند گار  
اگر خواهی خلاص و رستگاری  
که عهد گل ندارد استوار  
چو بر طرف چمن باد و بهار

# بیا حافظ بپند تلخ کن گوشش چرا عسری نفقت سپگذاری

بشنو آن نکته که خود را زغم آزاده کنی  
آخرا لامر گل کوزه گران خواهی شد  
اجده نبا که در آیام گل و عهد شباب  
تیکه بر جای بزرگان نتوان و بگزاران  
اجرا باشدت اینخیز و شیرین حرکات  
خاطرت کی قلم فیض پذیر و بهیات  
ای صبا ند کنی خواه جلال الدین کن

خون خوری اگر طلب مزی نهاده کنی  
حالیاف کربو کن که پراز باوه کنی  
عیش با آدمی چند پریزاده کنی  
مگر اسباب بزرگی همه داده کنی  
گر گاهی سوی فرادول افتاده کنی  
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی  
که چمن پرمن و سوسن آزاده کنی

## کار خود گر سخت را باز گذاری حافظ ای با عیش که با سخت خدا داده کنی

مصوت بلبل و قمری اگر ننوشتی می  
و خیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار  
زمانه پیچ نه بنجشد که باز نتامد  
چو گل نقاب بر افکند و مرغ زده بود  
خزیه داری میراث خوارگان کفرست  
چو سبت آب حیات بدست تشنه میر  
نوشته اند بر ایوان خبثت الماوی  
سخا مانند سخن طے کنم بیا ساقی  
شکوه سلطنت و حکم کی نبات و شبت

علاج کی گفتمت آخر الدوا را کی  
که میر سندرزه رهنر زیان بهمن و دی  
مجوز سفله مروت مجوز ناکس شه  
منه ز دست پیاله چه می کنی می  
بقول مطرب و ساقی بفتوی فت و  
فلا تمت من الما رکل شه  
که هر که عشوه دنیا حسریه دایوی  
بده بشادی روح روان حاتم طے  
ز سخت حم خنی مانده است و فسر کی

## بنجیل بوی خدا شنو بیا حافظ پیاله کیسه و گرم کن که الضمان علی

بفرغ دل زمانی نظری باده روی  
باز آنکه خیر شاهای همه روز و دایمی بوی



بجز که شکم آید بدو چشم روشن خود دل من شده ندانم چه شد آن غریب را انقسم با حسن آن نظر مری ندید سیرت	که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روی که گذشت عمر و آما بدخوب که زینج سوک بجز این نما ندارد هوس و آرزوی
--	---

مکن ایضا مشوش سر زلف آن پری را  
که هزار جان حافظ لب دای تار سوک

بگرفت کار حسرت چون عشق من کمالی در و هم نمی گنجید که اندر قصور عقل شد خط عمر حاصل گرز آنکه با تو مارا آن دم که با تو باشم کیال مست روی چون من خیال دیت جانان بخواب نیم رحم آر بدول من که مری روی خوب	خوش باش از آنکه نبود این هر دور از تو آید هیچ معنی زین خوب تر نشانی یکدم بجز روزی روزی شود وصال و اندم که بگو با شتم یکروز سست سال کز خواب می نه بنید چشم بجز خیال شد شخص ناتوانم بار یک چون هلال
---	--

حافظ مکن شکایت گر وصل ما ریخته  
زین پیشتر باید بر محب را ختمای

بلبل ز شاخ سرو بگلها نگ پهلوی یعنی بیا که آتش مونس نمود گل پو مرغان باغ قافیه بخت و بدله گو جمشید جز حکایت بام از جهان نبرد خوش فروش بویا و گدائی و خواب امن در و شیم و کد او برابر نمی کنم این قصه عجب شنوا ز سخت و آسگون چشم نمبره خانه مردم خسرو کرد و مهقان ساخور و چه خوش گفت با سپر می خور لبش زنده که دلش گیت مباد	میخواند و شش درس مقامات مینویس تا از درخت نکند توحید بشنوی تا خواجه می خور و فطرس نای پهلوی ز هزار دل مند بر اسباب دینوی کاین حدیث نیست در خور او رنگ خسرو پشیمین کلاه خویش بصدتاج خسرو مارا مکتبت یار با نفاس عیسوی محموریت مباد که خوش مست میرد کی نور چشم من بجز بزرگشته بدو بعد از تو خاک بر سر اسباب بدو
--	--

ساقی مکر وظیفه حافظ زیاده داد  
کاشفته گشت طسره روستا مولوی

که حق صحبت ویرینه دارے  
از ان گوهر که در گنجینه دارے  
خدا را گرمی ووشینه دارے  
تو که خورشید و مه آئینه دارے  
که با حکم خداے کینه دارے  
تو دانی خرقه شمشین دارے

بیابا با مور ز این کینه داری  
نصیحت گوش کن کاین دلیلی به  
مغریا و خار مفسدان رس  
ولیکن کی نمائی رخ برندان  
بر رندان گلوای شیخ هشدار  
نمی ترسی ز آه آتشینم

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ  
بهتر آنی که اندر سینه داری

که هم پیاده توان کرد دفع مخمورے  
مگر بروی گنا و شراب انگورے  
که آرزو دم و سودی نداشت مغرورے  
دیرغ از انهم زهر و صلاح دستورے  
اگر چه نیست ادب این سخن بدستورے  
اگر تو عشق نداری بهر که معذورے  
سنا و کشور دل باز رو بمحسورے

بیار باد و بازم زبان ند بخورے  
بسیچو به نباشد فروغ مجلس انس  
ز سحر غمزه قات خویش غزه مباحث  
بیک فریب بد اوم صلاح خویش از دست  
اویب چند نصیحت کنی که عشق مبارز  
بیشق زنده بود جان مرد صاحب دل  
رسید دولت وصل و گذشت محنت بهجر

بهر کسے نتوان گفت راز خود حافظ  
مگر بدانکه کشیده است محنت دورے

چه غم ز حال من زار ناتوان دارے  
که حکم بر سر از اوگان روان دارے  
علی اخصوس و ایندم که سرگران دارے  
سوادای از خطا شکین بر ارعوان دارے

تر که بر چه پرواست در جهان داری  
نخواه جان و دل از بنده دانستان  
نبرش می چو سبکو حی از حریف مدام  
بیانص رو ترانیت نقش و خورازانکه



میان ندرای و دارم عجب که عشت  
 مکن عتاب ازین پیش و جور بزل من  
 اختیار اگر ت صد هزار تیر خفاست  
 بکش خجای رقیبان نام و دل خوشدار  
 وصال دوست گرت دست سپید پرور  
 چو ذکر لعل لب می کنم حسرت گوید

میان مجمع خوابان کنم میان دار  
 مکن هر آنچه توانی که جان کن دار  
 بقصد جان من خشم در کمان دار  
 که سهل باشد اگر یا مهر بان دار  
 برو که هر چه مراد است که جهان دار  
 حدیث یا شکر است این که در دهان دار

چو گل بدامن ازین باغ میسر خط  
 چه غنم ز ناله و نرسد باغبان دار

تو مگر بر لب جوئی ز بهوس نشینی  
 سجده ای که توئی بنده بگزیده او  
 صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکم  
 ادب و شرم ترا خسر و نه رویان کرد  
 عجب از لطف تو ایگل کشتینی باغ  
 حیفم آید که خرامی تبا شای چمن  
 اگر امانت بسلامت بیم باکی نیست  
 باد صبحی بهوایت ز گلستان بر خاست  
 سخن بغیرض از بنده محصل شنو  
 نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نما  
 نشسته بازی سر شکم نگری از چو دست  
 بعد ازین ما و گدائی کبر منزل عشق  
 تو باین دلکشی و نالکی ای مایه ناز

ورنه هر تنه که بینی همه از خود بینی  
 که بجای من بیدل و گری نگری  
 عاشقان را بنود چاره چسبند مکنی  
 آفرین بر تو که شایسته صد شینی  
 ظاهرا مصلحت وقت و ران می بینی  
 که تو خوشتر ز گل و تانیه تر از زینبی  
 بیدی سهل بود گر نبود بیدستی  
 که تو خوشتر چو گل سوری چون شرنبی  
 ای که منظور ز رنگان حقیقت بینی  
 بهتر است که با مردم بد نشینی  
 گر بدین نظر پیش نفسی نشینی  
 راهرو را بنود چاره چسبند مکنی  
 لائق زنگه خوابه جلال الدینی

یل این اشک روان صبر دل حافظ دارد  
 بلغ الطافه باقتله بینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی  
سر سری از سر کوی تو نیارم بهشت  
خام را طاقت پروانه پرسوخت نیست  
بنیو آرام گرفتن بود از نا کامی  
فاش کردند قیسمان تو سر دل من  
تا بماند ترو شاو آب خصال قد تو  
و غم زلف تو دیدم دل خود را زلف  
گفت آری چکنی گریزی رشک من

هر که شد خاک و رت سرت ز سرگردانی  
کار و شوار گیسو ز دبا بن آسانی  
نازکان را ز سر شد شیوه جان افشانی  
با تو گشتن نشستن بود از حیرانی  
چند پوشیده بماند خبر نیانی  
واجب آنست که برود دیده بمانشانی  
گفتش چونی و چون سیری ای زندانی  
هر گدا را بنود مرتب سلطان

راستی حد تو حافظ بنود صحبت ما  
بس اگر بس این کوی کنی بکسانی

جای حضور گلشن من است این سرا  
ای کاخ دولتی تو چه کاخی که مدح است  
هر صبح در هوای ورت می کند صبح  
با تو تو همچو آتش موسی خسته پی  
منده خنده تو گل تو چمن را حیات ده  
مرغول سبیل از دم کوی تو خوش نسیم  
خورشید در هواست چون زده پای ب

زین در شاو دمانی عیش و طرب در آری  
در شاو خسار گلشن تو سائیه های  
همیشه تخت چرخ بجام جهان نمای  
خاک تو همچو آب خضر زنگی فزاید  
بعد نبشته تو صبارا اگر کشای  
زلف صبا ز خاک خباب تو مشکای  
همیشه در جیم تو چون بندگان بیای

حافظ مقیم درگاه او باش و عیش کن  
کاند رهت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سه و اگر خسته امی و می به گلزاری  
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی  
نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند  
مرد و چو بخت من ای حشمت یا بنحوای

خور و غیرت روی تو هر گله خاک  
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیاب  
که نیست نقد روان را بر تو به صد کار  
که در پست زهر سوت آه بیدار



ولا همیشه مزین لاف زلف و لبندان سرم برفت وزمانی بسر زلفت این کا	چو تیره رای شدی کی کشایت کای دلیم گرفت و نبودت سر گرفتاری
--	--

چونقطه گفتش اندر میان دایره آی  
سجده گفت که حافظ برو چو پرگار

چون در جهان خوبی امروز کامگار با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی جو ریکه از تو دیدم در وی که از تو بروم از یاده وصال گر جبرئه نبوشم در هجر مانده بودم با دهبار سائید مانده ایم دعا جز تو خوب و قادر و کان عاشقی را بسیار پایه باید اگر چه پیروی و صلت در حشر زنده گردم	شاید که عاشقان از کامی ز لب برآید بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خوار تا چند همچو زلفت و رتاب و پیزار گر شمه بدانی دایم که رحمت آید تا زنده ام نور زم آئین هوشیار از بوستان و صلت بوی امیدوار گر یکیشی زورم و یکیشی زیار دلنهای همچو آفرینشمان رودبار سر بر نیارم از خاک از روی سرسار
--	--

آخر ترجمی کن بر جان حافظ  
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی اول آن ماه مهربان بود بگفتی که چه از تو نسیم طره دوست برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب اگر زمانه سرفراز داشتی و عزیز خیال اگر شدی سداب ویده من کسی بجامیم کاش که نشان میداد برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است ز پرده کاشش برون آمدی چو قطره	که کارمانه چنین بودی ارچنان بود اگر چه بهر سرسوی هزار جان بود گرش نشان امان از بد زمان بود سریر غم آن خاک آستان بود هزار چشمه بهر گوشه روان بود که تا فراغ غمی از باغ و بوستان بود بیدل و یمنی که یک دزد مهربان بود که بهر دود و دیر ماحکم اوروان بود
---	--

اگر نه دایره عشق راه بر بستی  
چون نقطه حافظ بیدار نمایان دی

چه صورتی که بهیچ آدمی نی مانی  
نه قامتی که سحر و باغ وستان  
کنون که دیدت الحق هزار چندان  
دل ز زلف تو دار و در برشانی  
میان خنجر و آب دیده نشانی  
گرم ز دست فراق بر برگردانی  
ز روزگار نهاده هست رو برآنی

چه قامتی که ز سرافت دم همه جانی  
نه صورتی که گل گلستان فردوس  
مسی حکایت صفت شنیدم جانان  
تتم چشم تو دار و نشان پیران  
ز جبهه خوی تو نشینم ار چه نفسم  
ز خاک پای عزیز تو سرنگردم  
تو چون سپهر حقایق و احوالم

ز روی لطف و رحمت چنان سخنانی  
چو در دو محنت حافظ یقین میدانی

گو به پیرانه سرم دست دهد ماورای  
نشسته باوه و کنج و رخ بر لب  
رای من روی تباست مبارک را  
نیست این جز بنج بوالهوس عمار  
که مرا نیست بغیر از تو ز کس پروا  
خن پر بگر بر من نه دانا

خو شتر از کوی خرابات نباشد جانی  
آرزو میکنم از تو چه چندان دام  
جای من و یرمغان است فردی وطنی  
چه کنی گوش که در دهر چمن نشینست  
صنما غیر تو در حنا طراکے گنجند  
یا دلباش که هر کس نتواند گفتن

چشم کن بر دل مجروح خراب حافظ  
ز آنکه هست از بی امروز یقین فرما

تا شکر چون کنی و چه شکرانه اور  
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری  
پس بر تو باد و چشم از ادگان خور  
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بر

خوش گردیاوری فلک روز و آو  
در کوی عشق شوکت شاهی نمیزند  
آنکس که افتاد و خدایش گرفت دست  
ساقی خبر دگانی عیش از درم و رای



در شاه راه باه و زبرگی خطر هست  
سلطان و فکرشک و سود آتاج و گنج  
نیل مراد بر حسب فکر و همت هست  
بکجوت صوفیانه بگویم جازست

آن به کمترین گریه سبکبار بگذری  
در ویش و امن خاطر و گنج قلندری  
از شاه نذر خیر و ز تو نسیق یا همی  
ای نور دیده صلح به از جنگ و آوری

حافظ غبار فقر و قناعت ندرخ مشوی

کاین خاک است به از عمل کمبیا گری

در همه دیر معان نیست چو من شیدا  
دل که آنینه شاه بیت غبار نمی آرد  
کرده ام توبه پرست صمنی باوه فروش  
جو بیابانم از دیده بمان که مگر  
سر این نکته مگر شمع بر آرد زبان  
کشتی باوه بیاور که مرا برین دست  
سخن غیر بگو یا من معشوق پرست  
ز گسار لاف زو از شیوه چشم تو مرغ  
این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت

خزقه جایی گریه باوه و وقت سر جان  
از خدای طلم صحبت روشن را  
که در گرمی نخورم بی رخ بزم آرائی  
در کنارم نباشند سه بالائی  
ورنه پروانه نداند سخن پروا  
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریا  
کز وی و جام هم نیست کس پروا  
نروند اهل فطر از پی ناسبت  
بود میکرده باد و دانه ترسانی

گر مسلمانان ازین است که حافظ دارد

آه اگر از بی امر و ز بود و پروا

دو بار زیرک و از باوه کس و دونه  
ز تده با و حوادث نیستون دین  
من این مقام بدینا و آخرت ندیم  
هر آنکه گنج قناعت بگنج وینا واد  
بیا که رونق این کارخانه کم نشود  
نکار خویش بدست خان همی نیم

فرانغی و کتابی و کوشه چمن  
درین چمن که گلک بوده است یا سمن  
اگر چه در پیم افتند خلق این چمن  
فروخت یوسف مصری بکترین من  
ز زهر چو قوی یا ز فسق همچو من  
چنین شناخت فلک حق خدیت

ببین در آئینه خام نقشندی عیب  
ازین سموم که بر طوف بوستان گشت  
بصبر کوش تو ای دل که حق را نکند  
بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن  
بروز واقعه غم با شراب باید گفت

که کس بیا و نزار و چنین عجب فتنی  
عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمن  
چنین عزیز گنجینه بدست اهرمن  
ز حادثات زمانی رخ شکر بنه  
که اعتماد بحس نیست و چنین نه

مزاج و همت شدورین بالا حافظ  
کجاست فکر حکیم و رای اهرمن

دیدم پنجاب دوش که ماهی برآمد  
تعبیر رفت یا سست کرده میرسد  
و کوشن خیر ساقی و خنده فال سن  
فیض ازل بزور و زار آمدی بدست  
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا  
خوش بودی از پنجاب بریدی با خوش  
آنکو ترا بستگی گشت بهمن  
کی یافتی رقیب تو چندین مجال سلم  
خامان ره زرقه چه دانند ذوق عشق  
جانها نثار کردی آندل نوا زرا

کز عکس روی او شب حیران آمدی  
ایکاش هر چه زود تر از دور آمدی  
کز در دام با تدرج و ساغر آمدی  
آب خضر نصیب به اسکندر آمدی  
هر دم پیام یار و خط و لب آمدی  
یا با صبح از سوی مار بهر آمدی  
ایکاش که که پیش بنگی بر آمدی  
مظلومی از شبی بدروا و آمدی  
دریا ولی بجوی و لیس سر آمدی  
گر همچون روح جلوه کنان بد آمدی

اگر دیگری بشیوه حافظ زدی تسم  
مقبول طبع شاه نه بهر و آمدی

منتم باغ تاک بچشم حیر  
مسکین چون عشق گل گشته مبتلا  
میگشتم اندران چمن و باغ و بدم  
چون کرد و دلم اثر آواز غنایب

آمد بگوشش ناگه آواز غنایب  
واند چنین فکند ز فریاد غنایب  
میکردم اندران گل و بلبل  
گشتم چنانکه هیچ نادم تخته



بس گل شکفته میشود این باغ را ولی  
گل یار خار گشته دلیل قهر عشق

کس بی خجای خار چیدست از و گل  
آن را تغییر نه و این را سبندی

حافظ دارا سید فرخ از مدار سپهر

دار و نهزار عیب و ندارد و تقصیر

روزگار است که ما را نگران میداری  
گوشت چشم رضائی منت باز نشد  
نه گل از دواعی غمت رست نه بلبل در باغ  
پدرت بخت توئی ایدل ز چرخ و  
گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه  
جوهر جام جسم لنگان جهان گریست  
کیسه سیم و زرت نیک بیاید پر دخت  
ایک مدتی طمع طلبی ذوق حضور  
چون توئی ز گس باغ نظر احیایم و چراغ  
دین و دل رفتی رست نمی آرم گفت  
تا صبا بر گل و بلبل رقص تو خواند  
ساعت آن به که پوشی چو قوا از بهر کار

مخلصان را نه بوضع و گران میداری  
یا چنین عزت صاحب نفس میداری  
همه را نغمه زمان جامه و این میداری  
طمع مهر و فانیان پس این میداری  
عاشقی گفت که ما را تو بران میداری  
کو تمنا نه بگل که زه گران میداری  
زین تمنا که توان سیم بران میداری  
چشم سیری عجب از بی بصران میداری  
حریر برین دهنه گران میداری  
که من سوخته دل را تو بران میداری  
همه را شیفته و دل نگران میداری  
دست در خون دل سپردن میداری

گذران روز سلامت بسلامت فقط

چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کز و بخت شود هر خامی  
روزگار رفت که دست من بکین نگرفت  
روزه هر چند که همان عزیز است و لا  
مرغ زیر یک پدر صومعه اکنون نیست  
گلزار زاهد بد خو کنیم رسم این است

گرچه ماه رمضان است بیا و رجای  
ساق شمشاد قدی ساعده سیم اندامی  
رقش مویستی و ان شدنش انعامی  
که نهادست بر مجلس و عظمی دامی  
که چو صبحی بدید و پیش افتش نامی

ارمن چون کعبه امیر تپاشای حمین  
کوسه لپنی که شب و روز می کشد

بر سالتش ز من ای پیک صبا پیچ  
بود آیا که کند یاد زور دشتاشی

حافظا گرند هر دو دولت حسد و عهد

کام دشوار بدست آوری از خود کامی

ندو لبرم که رساند نوازش شسته  
دل گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم  
حیث چون چهره او در دهر و بد ساقی  
لبیب راه نشین سر عشق نشناسد  
نیاس که دم تدر عیقل در ره عشق  
بیا که وقت شناسان و دگون بفرشند  
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است  
منی کنم کلاه یک ز ابر رحمت دوست  
بیا که حسد و من گرچه وقف میکند  
چرا بیک فی قدش نمیخیزد آزا

کجاست پیک صبا کو بیابن کرمی  
خوشا و میکه بمنجانه بر کسم علمی  
پیاله گیر و بیا سالعبه خوشی  
برو بدست کن ای درده دل سحر می  
چو شبنمی ست که در جیکه تدر می  
بیک پیاله صافی و صحبت صسنه  
اگر معاشرمانی نبوش جام غمی  
بکشت زار جگر حستانندان می  
ز مال وقف نه بسینی نیام من در می  
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سنه ای قدر تو شایسته حافظ است

بجز نیاز شمع یا دماغه صبح می

زین خوش رقم که بگل رخسار می کشی  
اشک حرم نشین نهانخانه مرا  
هر دم بیا و آن لب میگون و پشت  
گفتی سر تو لبه لبتراک ما سوز  
ما چشم و ابروی تو چه تدر بید دل کنم  
باز آ که چشم بد ز خفت دور می کنم  
کامل روی چو باد صبار ابو نی لفت

خط صحنه گل و گلزار می کشی  
ز انبوی سفت پرده بازار می کشی  
از خلوت من خانه محنت ارمی کشی  
سهلت اگر تو رحمت این باری کشی  
و نه زین کمان که بر سر سیمه کشی  
ای تازه گل که دامن این نه باری کشی  
هر دم بقید سلسله در کار می کشی



حافظا در چہ طبعی انعمی دھر

میں محبتی و طرہ دلدارے کشی

ساقا سایہ ابرست بہار و لب جوی  
بوی گیرنگی ازین قوم نیاید حسینہ  
سفلہ طبع ست جهان بر کرشمہ شگہ من  
گوش کنشای کہ بلبل نفعان میگوید  
یک نصیحت کثمت بشنو و صد گنج ببر  
شکر آن را کہ در باز رسیدی بہار  
روی جانان طلبی آنہ را قابل ساز  
پشیر زانکہ شوی خاک و سیکدا

من نگویم چکن را ہل ولی خود تو بگوی  
دلچ آلودہ صوفی بی ناب بشوی  
ای جان دیدہ ثبات قدم از سفایہ جوی  
خواجہ تقصیر مفر ما گل تو نسیم بوی  
از رہ عیش در آو رہ عیب مپوی  
بچ نیکی نشان و بر تحقیق بچوی  
ورنہ ہرگز گل و سرین ندید ز اہر بونی  
کید و روزی بسر اندر نہ چنانہ مپوی

گفتی از حافظ مابوے ریامی آید

آخرین بر نفست باد کہ خوش بردی بوی

ساقی بیا کہ شد تاج لالہ پر ز مے  
گبذرز کبر و ناز کہ دیدست روزگار  
ہمیشہ رشو کہ مرغ سحرست گشتن  
خوش ناز کا نہ بھیجی اے شاخ نو بہار  
بر مہر چرخ و عشوہ او اتمانیت  
فردا شراب کوثر و حور از برای مات  
باوصبا ز عہد ہے یاد میدہد  
حسنت بہن و سلطنت گل کہ گسید  
دردہ بیاد حاتم طے جام کہ منہ  
زان می کہ داور یک طبعی بیار خون  
بشنو کہ مطربان چہن رست کردہ اند

طامات تا بچند حسنات تا کہ  
چہن قبای فیض و طواف کلاہ کے  
بیدار شو کہ خواب عدم در پی ست ہے  
کاشفتگی مبادت از آشوب باو کے  
ای دای بر کسی کہ شد امین ز کروے  
وامروز نیز دلبر مہ روی جام ہے  
جاندار ولی کہ غنیمت ہر دورہ اسی ہے  
فراش باو بر ورتی را بریز ہے  
تانا مہ سیاہ بخیلان کہنیم طے  
بیرون گلند لطف مزاج از خوش بچوے  
آہنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و

مسند باغ بر که نجدت چونندگان  
اشیاء روزگار بجای سازد و گرو

استاده است سر و کمر بسته است  
کز مرور راه باز نماند است هیچ

حافظ حدیث سحر فرب خوشتر رسید  
تا حد چین و شام با قصه خروم و رید

سحر بابا دمی گفتم حدیث آرزو شد  
تلم آ آن زبان نبود که سر عشق گوید  
ول اندر زلف لیلی بند و عاشق مجنون  
الا ای میف مگر که کردت سلطنت بود  
بسحر غم ز فغان و درختی و در دایم  
جهان سپید رخسار مروت و جلالت  
بهائی چون تو عاقل قدر و مهر آتخون تا کی  
ورین بازار گر سوسیت با درویش خست  
دعای صبح توام تو کلید گنج مقصود است

خطاب آمد که عاشق شو با لفظ خداوند  
و رای حد تقریر است شرح آرزو شد  
که عاشق را زیان دارد و مقلات خست  
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزند  
بچین زلف مشک افشان و لایو بی لبند  
ز مهر او چه پنجه ای در و ممت چه می بند  
و بیغ این سایه دولت که بر ناهل افکند  
خدا این نعم گردان بدو و خوشد  
باین راه و روش میرد که با دلدا پیوند

ز شعر حافظ شیرازی گویند و میرقصند  
سیر چشمان کشیری و ترکان میرقصند

سحر که رهروی در سر زیننی  
که ای صوفی شراب انگه شود صفت  
گر انگشت سلیمانی نباشد  
خدا از آن خرقه بزار است صدا  
در و نما پیر و شد باشد که غیب  
مروت گر چه نامی بی نیست  
ثوابت باشد ای دارای خرن  
نمی بسیم فضا طاعتش و کس

می گفت این مما باقرینه  
که در شیشه ماس اندامینه  
چه صفت و نقش نگین  
که صفت باشدش و راستینه  
چراغی کربت دعوت نشین  
نیازی صبر کن بر نازینه  
اگر رحمی کنی بر خوشچینه  
نه در مان و نه در و دینه



اگر چه رسم خوابان تنذخلی است  
و میخیزد بختا تا به پرسم  
نه صفت را امید سر ملت نیست

چه باشد گر بازی با غنیمت  
آل حال خود را پیشین  
نه دعوت را کلیه آهسته

نه حافظ را حضور و ردت آن

نه دانشمند را علم یقین

سحر مایه تف میخانه بدولت خواهی  
بچو جسم جریه می کش که ز سر ملکوت  
با گدایان و ریسکده ای ساکت راه  
بر و ریسکده رندان قلندر باشند  
خشت زیر سر و بر تارک سفت اخترهای  
اگر سلطنت فقر به بخشد ای دل  
قطع این مرحله بی همی خنجر کن  
سرمه و در میخانه که طوف بهش  
تو در نفق بر ندانی زدن از دست ده  
ای سکنه ریشین و غنیمت سپیده خور

گفت باز آئی که ویرینه این درگاه  
پر تو جام جهان بین و دهر آگاه  
بادب باش گراز سر خدا آگاه  
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی  
دست قدرت نگر و منصب صاحبی  
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماه  
ظلمات است ترس از خطر گمراه  
بفک بر شده دیوار باین گناه  
مسند خوابگی و مجلس نورانی  
که بخشند تر آب حیات از شاهی

حافظ خام طبع شرع ازین قصه بدار

علمت چیست که مزدش دو جهان بخوابی

سلام الله ما کرا لیبس  
علی وادی الاراک و من علیها  
و عاگوے رقیان جهانم  
منال ایدل که وز زنجیر نقش  
اموت صابر ایا لیت شعری  
فجربک راحتی فی کل حسین

علی ملک المکارم و المعال  
و داری باللقا فوق الرمال  
و ادعوا بالتواتر و اللہ ال  
همه حیث است آشفته حال  
متی نطق البشیر عن الوصال  
و ذکر کرمونی فی کل حال

سویک اول من تاقیاست  
 کجایا بم وصال چو تو شاهی  
 ز خط صد جمال دیگر افزود  
 بران نقاش قدرت افزین باد  
 بهر منزل که رو آر و خند ایا  
 تو می باید که باشی وز سهلست

مباد از شور و سودا تو خال  
 من بد نام زند لا ابا لے  
 که عمرت باو صد سال حلال  
 که گردم کشید از خط لای  
 نگذارش ب حفظ لای لای  
 زیان مایه حیاتی و مالے

خداوند که حافظ را غرض چیست

و سلم الله به من سولے

سلامی چو بوی خوش آشنائے  
 درودی چو نور دل پرسیان  
 نمی بستم از بهر مان هیچ جا  
 ز کوی مغان روگردان که آتینجا  
 عروس جان گرچه در حدیث  
 می صوفی افکن کجایم ز روشنند  
 رفیقان چنان عهد محبت بستند  
 دل خسته من گزشت همتی نیست  
 مرا گر تو بگذاری ای نفس طماع  
 بیا مزیت کیمیا ی سعادت

بر آن مردم دیده را رشتنای  
 بران شمع حلو نگه پارسائی  
 دلم خون شد از غصه ساقی کجائی  
 فرو شدند مفتاح مشکل کشائی  
 ز حد سپر و شیوه بیوفائی  
 که در تاجم از دست زهر پائی  
 که گوئی نبودست خود آشنائی  
 سخاوت ز سنگین دلائی نیامی  
 بسی پادشاهی کنم رگدائی  
 به صحبت بجدائی جدائی

مکن حافظ از جو رگ دون شکایت

چه دانه تیر سبده کار خدائی

سلیم من خلعت بهر دانی  
 الا ای ساربان مجمل دوست  
 مبارزای مطرب خوشگوی خوشخوان

الاقی فی هوا عا بالاقی  
 الی ربکا نکم طال انتیاقی  
 بشعر پرسی صوت عراقی



بیاساقی بده طلس گرانم  
 جوانی باز می آرو بپادم  
 می باقی بده تا برفش نام  
 دور و نهم خون شد از نادیدن دوست  
 دمی با نیکانان متفق باش  
 میحانی محب در برابر زد  
 عروسی پس خوشی ای خوشتر  
 رعینا العشق فی معی حاکم  
 خرد و در زده رود انداز می نوش  
 ای حال شیب من وصل العذرا

سفاک الله من کاس الدناتی  
 صدای جنگ و نوشاتوش ساقی  
 بیار ان مست و خوشدل عمر باقی  
 الا قسالا یام العسراقی  
 غنیمت دان امور اتفاقی  
 که با خورشید ساز و هم و قاتی  
 ولی که که سزاوار طلاق  
 حاکم الله باعمدا التاماتی  
 بگلیانک جوانان عسراقی  
 سوی نقبیل و به امتناتی

وصال دوستان روزی مانیت  
 بگو حافظ و عالم جان ساقی

و روحی کل یوم لے نیادی  
 و اوصلنی علی عرس الامادی  
 غریق العشق فی بحر الودادی  
 توکلنا علی رب العبای

سبت سلمی بعد غیا فوادی  
 خدارا بر من بیدل نجای  
 و من انکر منی عن حب سلمی  
 انکارا و عرس سودای عشقت

دل حافظ شد اندر چین برفت  
 بسیل منظم و الله ما دے

دل ز تنهایی بجان آمد خدارا بدهی  
 کز شمشیر بوی جوی مولیان میجی  
 ساقیا جامی بیا و رتا بر آسایم می  
 صعب کاری بود و در پی ویشا علی  
 شاه ترکان غلت از حال ناگوستی

سینه مالال و دوستانی بیغام می  
 خیر تا خاطر بدان ترک مرقد می دیم  
 چشم آسایش که دارم زین سهر گرم رو  
 زیری را گفتم این احوال خود خندید  
 سوختم در چاه صبر از بر آن شمع جنگل

و طریق عشقنازی من سائلش خطا  
 اهل کوی ناز را در کوی ندان راهت  
 آدم خالی بدین عالم نه آید جنگ

ریش باو آن ل که با ورتو جویم  
 رهبر و باید جهان سوزی نه خامی بهی  
 عالمی از تو بیاید راحت و ز تو آدمی

اگر یه حافظ چه سازد پیش سقنای دوست  
 کماذین طوفان نماید بهفت دریا شبنمی

لبش می بوسم و در می کشم  
 نه رازش متیوانم گفت تا کس  
 گل از خلوت بیایع آوردند  
 به جام می و از جسم کن یاد  
 بزین بر جنگ جنگ ای ماه طرب  
 چو چیمت مست را محسوس گذار  
 بنجوید جان از ان قالب جدائی  
 لبش ببوسم و خون میخور و جام  
 چو مرغ باغ نیل گوید که هو هو  
 چو محسنون دینی دیدار لے  
 تو با سلطان گل خوش باش و خوش

باب زندگانی برده ام پی  
 نه کس را متیوانم دید با و  
 بساط زهر را چون غنچه کن طی  
 که میداند که جسم کی بود و کی  
 رگش سحرش تا سحر دشم از وی  
 بیا و لبش ای ساتی برده می  
 که باشد خون حاش در رگ پی  
 رخش می بینم و گل سکینه خوی  
 مده از دست جام با و دهی ہی  
 بیاید کشتن ای دل کرد هر چی  
 غنیمت دان خلاص بهمن از وی

زبان در کشتن ای حافظ زبانی  
 حدیث بی زبان را بشنوازانی

شهرست پر حریفان از هر طرف نگاری  
 چشم فلک ندیده زین خوبه حریفی  
 ای روی خوب از گل صد بار زین تر  
 جسمیکه دیده باشد از روح افزیده  
 چون بن شکسته را از پیش خود چو رانی

یاران صلاعی غمت گریه میکنند کاری  
 در و ام کس نفیقه زین خوبه شکاری  
 یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری  
 زین خاکدان مباد ابرو نش غباری  
 کم غایت تنها بویست یا کناری



می بخش است بتا وقت خوش است و ریاض  
 و ربوستان حریفان مانند لاله و گل  
 چون این گره کشایم دین راز و انمایم  
 سال و گر که دارو امید نو باری  
 هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری  
 دردی و صعب دردی کاری سخت کاری

هر تار سوی حافظ در دست ترک خطویت  
 مشکل توان نشستن در انجمن دیاری

صبا تو نخست آن زلف مشکبوی  
 دلم که گوهر اسرار عشق و دوستی و راست  
 در آن شامک مطبوع هیچ توان گفت  
 نوازی بلبلیت ای گل کجای پسند افتد  
 ز جبره تو سرمست گشت ز نشت باد  
 قیای حسن فروغی تر از زیب و بس  
 زمانه که همه مشک ختن و پدر باد  
 دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن  
 بسر کشی خود ای سر و چو بیار ساز  
 دعاش گفتم و خندان بر زیر لب میگفت  
 بیاد کار بمانی که بوسه او داری  
 توان بدست تو دادن گرش نکوداری  
 جز انقدر که قریبان تنه خود داری  
 که گوش هوش برغان هرزه گو داری  
 خودانه کلام خم است آنکه در سب داری  
 که همچو گل همه آئین رنگ و بوداری  
 فزای تو که خط و حال مشکبوی داری  
 ترا سزد که غلامان ماهر و داری  
 که گو با وری از شرم سر فرو داری  
 که کیستی تو و با ما چه گفت گو داری

نخست در سه حافظ مجوی گوهر عشق  
 قدم بیرون نه اگر میل بخت و داری

صحبت فزانه میچسب که از ابر بهمنه  
 و کج بر مانی و منی آفتاب و ام ببار  
 خون پیاله خور که حلال است خون او  
 اگر صبحدم خسار ترا در و سر و بد  
 ساقی بهوش باش که غم در کمین است  
 می که گوش من آور و چنگ و گفت  
 برگ صبح ساز و زین جام بخن  
 می تا خلاص بختدم از مانی و منی  
 در کار خیر گوش که کاریست کوفه  
 پیشانی خسار همان به که نشکن  
 مطرب نگاه با همین رو که نیز نه  
 خوش باش و بندش نوازین پیر سخن

ساقی به بی نیازی نروان که می بیا  
تا بشنوی ز صوت سخنش به نفسی

حافظ نهال قد تو در جو بار سن

خون خور و در پشته اند تو خواهی که برنی

اراقی بنات اسعاد و قیاس  
که جام جسم ندر سودگاه بی لیس  
نقد تریشی گوش و ناله سخن  
صبا انبالیه سائی و گل سجوده گری  
که تنده را سخن و کس جسم بی هنری  
ازین معامله غافل شو که خف خوری  
چرا گوشت حشمتی بماند نگری  
و عای نمیشی بود و گر نه  
نه در برابر چشمی نه غائب از نظری  
نغوذ باشد اگر ره بمانی خبری  
که هر صبح و مسامحه مجلس و گری  
ازین پس من و رندی و وضع بخیری

لطیف استی عشقند آدمی و پیر  
چو مستند نظر نیست وصال مجوی  
می صبح و شکر خواب صبحم تا چند  
بیوی زلف و رخت میر و ندوی آیند  
کیوش خواجیه و از عشقش نصیب مایش  
بیا و سلطنت از بهر مایه حسن  
و عای گوشه نشینان بلا گرداند  
مرا ازین ظلمات آنگه رنهای داد  
نه چرخ و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم  
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست  
هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت  
چو هر خبر که شنیدی رهی بحسرت داشت

همین مهت حافظ اسید هست که باز

ای اسامریه لب لبت لغت سری

ای پر جام سیم ده که به پیری بری  
شاهبازان طریقت بشکار کسری  
چیت باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی  
و ده که لب خنجر از غنفل با بگری  
گفت کای بیدل بیچاره تو یا چه  
دل بر آتش نهاده ز پی خوش نفسی

عمر گذشت به بجا صلی و بوالموت  
چه شکر است درین شهر که قانع شده اند  
بال کشتا و صفیر از شجر طوبی زن  
کاروان رفت و تو در خواب و بیا بپوش  
دوش و خیل غلامان دیش میبوم  
تا چو مهر نفس و امن جانان گیرم



لمع اسبق من الطور انشبت  
بادل خون شده چون نافه خوش بایر بود

فعلی بک است لشیاب قصبه  
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفس

چند پوید بوال تو ز هر سو حافظ  
یست اسطریش بیک یلتمه

کبت قصه شوق و مدعی باک  
بسا که گفته ام از شوق باد و دیده خود  
عجیب واقعه و بس غریب حادثه است  
که ار شد که کذب عیب و امن پاکت  
ز خاک پای تو دو آبروی لاله و گل  
صبا عبیر نشان گشت ساقیا خبرین  
از نماند ز من بی شالیت آب  
دع الکامل لغتم نقد حبه شلی  
آبروی گل و خاک پای سرور نیست

بیا که بے تو بجان آدم ز غمناک  
ایا منازل سلمه فاین سلاک  
انا اضطررت قتیلا و قاتلی شاک  
که همچو طره که بر برگ گل چید باک  
چو کلک صنع رخم زوز آبی و خاک  
و مات شمشه کرم مطیب الزلال  
اے ما ز حیای نه میا که  
که ز ادر راه روان چستی است و حال  
چنین بدیع جالی ز آبی و خاک

از وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند  
که چون صفات آگهی و راسه ادراک

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی  
در عشق تو ام شره چو زاهد عجبست  
تشبه دانات نتوان کرد بسخنه  
اصدبار تحقیق که دهم زن و نیت کام  
گفتی که دهم کامت و جانست با تم  
چشم تو خدنگ از سپهر جان گذر آید  
چون اشک بیند ازیش از دیده مردم  
اگر سر و نامد از قدر فخر تو بر پاس

چون نیک بدیدم بحقیقت از آن  
ای خبر و خوبان که تو شیرین زمان  
هرگز بنو و غنچه باین تنگ دمان  
چون سوسن آزاد چو ارجله زبانه  
ترسم ندی کام و جانم سبتان  
بیار که دیدست بدین سخت کمان  
آنرا که دمی از لفظ خویش ران  
سخرام که از سر و گذشتی برده آن

در راه تو عاشق چو تسلیم کرد ز سر پا  
چون نامه چرا بگد مش از لطف خوانی

از پیش مران حافظ غمیده خود را  
کز عشق رخت داد دل دین و جان

که بدو بنزد و شایان ز من گدایا  
اگر این شراب خام است اگر آن مرغیست  
شده ام خراب بدنام و نه زار بدارم  
تو که کمینیا فروشی نظری قلب کن  
بجای بر تمسکایت بکه گویم این حکایت  
عجب از وفای جانان که تقدیر نفوذ  
بروید یا رسایان که نماند پارسائی  
ز رسم سبکشن ای شیخ دیدنهای تبیح  
سر خدمت تو دارم خرم بهیم مفروش

که بکوی میفرودشان دو هزار جم بجای  
هزار بار بهتر ز صندل از نخیته خامی  
که همت عزیزان پرسم به بنکینامی  
که مضاعفی ندایم و فکند به ایم دامی  
که کسب حیات مایه بود و نداشتی دامی  
نه بنامه و پیامی نه بر پیش و سلامی  
مناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی  
که چو مرغ زیرک افتد نفدت بهیج دامی  
که چه بنده کمتر افتد بمبار کی غلامی

بجای تیر مرزگان و بریزغن حافظ  
که چنان کشنده را نه کشت کس انتقامی

محمور بام عشقم ساقی بدو شرابی  
عشق رخ چو کاش در پرده رایت ناید  
شد حلقه قامت تا بعد ازین قریب  
محمور آن دو چشم ساقی بجاست جامی  
چون آفتاب رویش در دیده می نمجد  
در انتظار رویت ما و امیدواری  
دست غرض بیالای برکات دانی

پر کن قدح که بی محلی ندادی  
مطرب زن نوائی ساقی بدو شرابی  
زین دروگر زاندا را هیچ بابی  
بیار آن دو سلم آخر کم از جوابی  
ایدل چه سود داری و دیده اضطرابی  
وز عشوه بانست یا فال یا جوابی  
انجام کار نبود از وی نصیب آبی

حافظ چه می نهی دل بر باد روی جانان  
که تشنه سیر گردد از لعل سربابی



می خواه گل افشان کن از دهر چه میجوی  
مسند بگلستان بر تاشاد و ساقی را  
شمشاد در خانان کن آهنگ گلستان کن  
تا غنچه خزانیت دولت بگه خواب داد  
امروز که با زارت پر جوش خرید است  
آن طره که هر چه دیش صد نافه چین در  
چون سنج نگر وئی در رگه زرباد است

این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگوئی  
لب گیری رخ بوی می نوشی و گل بوی  
تا سرو و بیا سوزد از دست تو و بجمعی  
ایشان گل رعنا از بهر که سپه وئی  
در یاب و نه بگنج از مایه زمین کوئی  
خوش بودی اگر بودی بویش خوشخوئی  
طرف گرمی بر بند از لفت دنگور وئی

هر مرغ بیستانی و گلشن شاه آیند  
بلبل بنوا سازی حافظ و طرب گوئی

نسیم صبح سعادت بیان نشان که تو دانی  
تو یک حضرت شاهی مرا و دیده بر است  
بلگو که جان صنم ز دست رفت خوار  
من این و حرف تو شستم چنانکه غیر نیست  
خیال تیغ تو با ما حدیث نشسته در آفت  
امید در گزشت چگونگی ز بندم

خبر بکوی فلان بر بدان شان که تو دانی  
بر دمی نه بفراوان چنان سان که تو دانی  
ز لعل روح نریت خجسته از آنکه تو دانی  
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی  
اسیر خویش گزشتی بکیش خان که تو دانی  
دقیقه هست نگار و دران میان که تو دانی

یکبیت ترکی و تازی درین معامله حافظ  
حدیث عشق بیان کن سربان که تو دانی

نوبهار است در آن گوش که خوشدل باشی  
چنگ در پرده می میددت بند لیک  
من گویم چه کن با که نشین چه بپوش  
در چین هر ورتی دفتر خالی و گریست  
گر چه راهمیت پرازیم ز تاب و دوست  
نقد عمرت بر غصه دنیا بگذاشت

که بسی گل بدید باز و تو در گل باشی  
و غفلت آگاه دهر سود که قابل باشی  
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی  
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی  
رفتن آسان بود از واقف منزل باشی  
گر شب و روز در این قصه باطل باشی

حافظا اگر مدد بخت بلندت باشد  
صید آن شایسته بسوع شاکل نباشد

نور خدا نایدت آینه مجرودی باده بد که دونه از نام گناه بارود شعبه بازی کنی بزم نیست این روا از چو بیکر شمع تنغ خوابکین من اگر تو این جال نسوزی چمن گذر کنی نقش خودی لوح دل پاک کنی تو در پان	از در مادر اگر طالب عشق سرری آب زنده بختش سحر نه چوری قال رسول ربنا ما انا قطب من اوی منکر کنی کنی مگر من عمر مده دی سوزن مسرود گل تو بجهت زنده تقدیر گر بری بجان بدل راه مگوی بری
--	---

جان و دل تو حافظا بسته دلم آرزوست  
ای مشعل تجمل دم مزین از محبت

نوش کن جام شراب بکنی دل کشاده دار چون جام شراب چون ز جام بخجودی رطلی کشته دل همی بر بند نامردانه دار خاکسان شود قدم به سجواب	تا بدان پنج غم از دل بر کنی سر گرفته چند چون جسم و دنی کم نه از خوشین لاف سنی گردن سالوس و تقوی بشکنی جلد رنگ آمیزی و تر دامنی
--	--

خیز و جیدی کن چو حافظا تا مگر  
خوش را در پای مشوق ایستد

وقت رغبت و انانیت که بتوانی پیش زاهد از زندگی مفرز کن گفت باد مای شبنم از ان ای شکوه کن ستیز کام بخشی دوران عمر و عوض خواهد یوسف عزیزم گو ای برادران رحمت میروی و مژگان خن خلق میریزد	حاصل از حیات ایجان کید ستیادانی باطلب نامحرم حال در بهستانی در پناه یک اسم ست خاتم سلیمانی جد کن که از عشرت کام خویش ستانی کز غمش عجب دارم حال کبریمانی تند میروی جانانه سمت شتر دانی
--	--



نبرد عاشقان بشنود و در طرب باز آ  
زادش پیماز ذوق با ده در جان است  
خم شکن بنید اندایت قدر که صوفی را  
گرفت فارغی از من ای نگار سنگین دل  
از دم در آسرت تا زخم شادستی و  
باغبان چمن زانجا گذرم حراست باد  
دل ناوک خیمت گوشه دواشتم لیکن

کاین همه منی از روشنی عالم فانی  
عاقلا مکن کاری کا و روشیمان  
خس خانگی باشد همچو لعل ربانی  
حال خود بخوابم گفت پیش آصف شانی  
روشنی با پیوست راستی بهمان  
گر بجای من سروی غیر دوست بهمان  
ابروی کماند ارت میسر و به پیشانی

جمع کن با حسانی حافظ پریشان را  
ای شکنج گیسویت محبت پریشانی

نهر ارجید بگردم که یار من باشد  
ومی بکلیه احسان عاشقان آبی  
وران چمن که تبارن دست عاشقان گیرند  
چراغ دیده شب زنده دارن کردی  
چو خسروان ملاحظت به بنده گان نازند  
شود غنای خورشید صید لاغر من  
سه بوسه کرد و لبست کرده طبع من  
من این مراد به بینم بخود که نیم به

قرا بخش دل بهت دارن باشد  
شبه مراد دل سوگوار من باشد  
گرت زد دست بر آید نگار من باشد  
آیس خاطر امیدوار من باشد  
وران میان حن داوندگار من باشد  
گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشد  
اگر ادا کنی دام دارن باشد  
سجای اشک روان در کنار من باشد

من ارج حافظ شهرم جوی نمی ارزد  
مگر تو از گرم خویش یار من باشی

بخواه تو ام جان و میدم که میدانی  
ملاکت گر چه در یاد بزر از عاشق شوق  
ملک در سجده آدمین بوس نیست کرد  
خم زلفت نیام از دکنون مجبوعه دکات

که هم نادیده میدانی و هم نشسته سخنانی  
ز بسید چشم نابینا خصوص اسرار بنانی  
که در حسن تو چیزی یافت غیر از طوفانی  
میا و این جمع رایا رب غم با پریشانی

<p>بنیشتان لعل صوفی را با بازی بقیص آور          درینا عیش و شکر گیری که در خواست بخت          ملول از هم چون نمون طریق کار دانی نیست          کشاده کار شستافان در آن بسو و کبند          چراغ افروز چشم بنیم زلف خواب          اسید از بخت بیدارم که کنشایم کمر بند</p>	<p>که از هر رفته نقش هزاران بت پیشانی          بدان قدر صال ایدل که در جهان فرمانی          بکس دشواری منزل بیا و عهد آسانی          خدا کینفس با مار که بخت ز پیشانی          مباد این قوم را یارب غم از باد پیشانی          خدا را ای ملک با مار که بخت ز پیشانی</p>
---	--

خیال چیز زلفش فریت میداد حافوظ  
 انگر تا حلقه اقبال نام کن بختانی

<p>احمد الله علی بعد له السلطانی          خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد          دیده نا دیده باقبال تو ایان آورد          بشکن طره میرکانه که در کاکل است          ماه اگر بقیه بر آید بدوشش زنند          جلوه حسن تو دل سپرد از شاه و گد          اگر چه دوریم باید تو قوج مینوشیم          از کل فارسیم غنچه عیش و شگفت</p>	<p>احمد شیخ اولیس حسن ایوب          آنکو میری با گر جان جیش خانی          مر جیای همه لطف خدا از زانی          سختش و کوشش تا آنی جنگ خانی          دولت احمدی و عجزه سلطانی          چشم بد دور که هم جانی و هم جانی          بعد منزل بنود و دست روانی          جزا و عباد و دمی روانی</p>
---	--

ای نسیم سحری خاک ره یار بار  
 تا کند حاق قوط و دان دیده جان نورانی

<p>ز کوی یار می آید نسیم باد نور فوری          چو گل کز خرو و داری از آصف عشرین          سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون          می دارم چو جان صافی و صوفی میگردیش          طریق کام جتن چیست تک کام خود گفتن</p>	<p>ارین باد دارد و خواهی چراغ دل بر آورد          که قارون را غلظها و اوسود آرزاند و          که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروز          خدا یا سپح غافل را مباد بخت بد روز          کلاه سرد می نیست کز این ترک سب و روز</p>
--	---



جد باشد یا شیرینست کنون تنها نشینم بعجب علم نتوان شد ز اسباب طریح دم ندانم فواید قری بطول جویباران صیت	که حکم آسان نیست اگر سازی اگر سندی بیا زاده که جا بل باز یاده میر سدر و زی اگر با و نیز بخون من غمی دار و شبان روزی
--	---

بستان دو که از بل طریق عشق گیری یاد  
بمجلس آی که حافظ سخن گفتن بیا یوزی

بچشم مهر اگر با من مهم باید نظر بودی از شوق افتادنی هر دم سر در پای جانم اگر برق بر افکندی از این رو چه می رود همش همراهی برین ز مهر آفتاب خوان با بولش که مرا روزی بخران در هستی بودی	از ان سین بدن کام بخوبی بچو ر بودی در دنیا که شمع من نه از این مختصر بودی مدام از زگرش تشنه چنان بشود و شمر بودی که از دور دل زام کی روزش خضر بودی سبا که ساعی بود چه خوش بودی اگر بودی
--	---

بگفتی کس شیرینی جو حافظ شود در عالم  
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

ترکیب بند

تنت غزلیات

شاهی که پناه ملک و دین است نواب و ده خاندان ملک است هم نسل شهنشاه زمان است آثار و ولایل سعادت در ملک جهان معبد شاهای در حاتم و در او نهفته تیغش بیان کفر و اسلام	در خور هزار آفتابین است گلستان بوستانین است هم نقد خلیفه زین است تائیده چو نورش از جبین است انصاف تو کو کب یقین است فیه وز چرخ و رنگین است سدایت و یک آهین است
--	--

آهک از کف دست او است در بار

شیر باز ویش از او آوار

و غنچه باغ بادشاه

ای سایه رحمت آینه

<p>برگزین شائل تو سروسری  هم چو سنج جمال را تو مهر  در خدای چوین  بر نام تو مهر کرده گردون  بر سلطنت تو بے تکلف  نام تو یقین که می بر آرد</p>	<p>نارسته ز بوستان شاهی  هم برج جلال را تو ماه  سجنت بدعی صیقل است  فشور او امر و نواست  تمکین تو میسر بد گوشت  آوازه ز ماه تابماست</p>
<p>گردون که لطیف است بر آرد  تو زری چو تو در صدف مزارد</p>	
<p>ای خلعت ملک بر تو زیبا  ای آمده تو عروس دولت  و نوار شکوه تھی یازی  بر قامت حشمت تو کوتاه  بگذشت صدای صیت لیت  هم شادی مجلس تو خورشید  تار و کس مبارک تو بنید  از بهر قبولیت این کوش</p>	<p>وی غمزه دولت تو غزا  بر شکل و شائل تو شیدا  از روی مبارکت هویدا  این اطلس نیلگون والا  از سقف نیم رواق خضرا  بر خط کشیده و جام صبا  ز گس همه دیده گشته عدا  لولوی خوشاب گشته لالا</p>
<p>و قصه تو چو سنج استمانی  کیوان بدر تو پای سبانی</p>	
<p>تا بار خند ای باد یارت  هر آرزو که در دل آید  تو نسیق و نسیق و نیت  نصرت که مباد از تو خالی  آهسته چون بهشت گیتی</p>	<p>خبر عیش مباد هیچ کارت  ایام نهد و در کنارت  تا ندیم در یارت  در زم کمین و دست یارت  از کوشش تیغ ابدارت</p>



تا چرخ بپاست و در ورت  
جاوید بعون جاده و غرت  
آسوده چو حافظ غلقان

تا دهر بپاست کار کارت  
باد اهرم چرخ بر قرار  
در سایه سخت کار کارت

کارت همه خط ملک و دین باد

تا باد همیشه این چنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد  
باروی تو آفتاب دیدم  
اوج حسن تو چون کنم عبارت  
حیران شده ام که هیچ صفتی  
مرغی که سوی تو گرد پرواز  
هر دل که ز جان نداشت دوست  
از بهر دلم هزار تیر است  
پشمت نظمی باینده اخت  
منظور نشنیده است و از ناز

سروی چو تو بوستان ندارد  
نیکست و لیکن آن ندارد  
که هیچ صفت نشان ندارد  
در خود رخت بیان ندارد  
دیگر سر آشیان ندارد  
سیدان یقین که جان ندارد  
کا بروی تو در گمان ندارد  
سقت و سر جهان ندارد  
پر دای شگفتگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین  
شد مقصود و بهر تو مکنین

ساقی اگر تو هواست ماهی  
سجاده و حسرت و در حسرات  
گر زنده دلی شنوستان  
با درو در آب و در مان  
اسرار و دست در ره عشق  
سلطان صفت آن بت پرست  
مردم نگران سروی حویش

جستار داده بیار پیش ماستی  
لفروش و بیار ساغری  
در گلشن جان صد آبی  
کوین نکر عشق لاشه  
بهر هزار حاتم طی  
می آمد و خلق شهر از پی  
و شرم روان بخارش خوی

حافظ ز غم تو چند ناله | آخر دل من شکسته تازی

باد و دغ غم تو یار بهشتم  
دو عیش جهان کنار بهشتم

تر جمیع بیند

<p>ای داو ده باد و دوستداری آخر دل ریش در و ندم از زلف تو حاصلی ندیدم ای جان غم بر رخ عیان هر چند که سوخته بجویم گفتیم مگر از سر تو زخم چون نیست امید آنکه روزی</p>	<p>این بود وفا و عهد و یاری تا چند بدست غم سپاری بسز تشنگی و محبت داری تا چند کنی جهان و خواری کردم من حنّه ساز گاری دست از دستم و جفا بداری بر عاشق حنّه رحم آری</p>
---	---

آن به که ز صبر رخ منتاتم  
باشد که مراد دل بسیارم

<p>ای ساقی ازان می شبانه تا در سر من ز عقل قلبیت برداشتند اند صوت داؤد ای طرب ما تو نیز یکدم بیک کوی بیاد وصل جانان می نوش تو حافظ باشادی دیر است که آتش غم دل چون نیست بهیچ گونه جدا</p>	<p>در دو دوست جام عاشقانه از دست مده می معنانه مرغان چمن ز آشیانه مگذار زلف و دهن و چانه چون عرو بسوز دل ترانه تا چند خوری غم زمانه در شیشه می کشد زبانه در پای عشق را کرانه</p>
---	--

آن به که ز صبر رخ منتاتم  
باشد که مراد دل بسیارم



در سختی عشق اگر بمیرم  
بی شک دل ماه زخو بگیرد  
پوشسته کمان ابرویش  
نتوانم بقلم نوشت شوقش  
پیر غم غم غم ار چه غم  
دارم سر آنگه بچو سدی  
چون کرد زمانه ستمکار

من دل ز غم تو بگرم  
گر سوی فلک رسد نفیرم  
از غم نه می زند پیرم  
گر پیر فلک شود و بپیرم  
طفلی غم غم غم ار چه پیرم  
بخشیم و صبر پیش گیرم  
دور از تو بپندم اسیرم

آن به که صبر رخ نیت با هم  
باشد که مراد دل بی با هم

ای غیرت لعبستان طنار  
تا من ز سر جهان بکند  
ای دوست ز رکذار دین  
تا خود چه بود مرا سر انجام  
سر مایه سر داود یار  
در آتش عشق و محبت غم  
حالی چنینید هر دو دست

بفتح ز رخ چو سر بر انداز  
بر خیزم و تو به بشکنم باز  
شد فکس میان مردمان از  
در عشق تو چه خبر کرد عیان  
هر کو غم تو نوشت است این باز  
میوز و لاج و عود و سیراز  
بوسیدن پای او سرافراز

آن به که صبر رخ نیت با هم  
باشد که مراد دل بی با هم

ای سر و سخن بر گل اندام  
با ز آبی که حبه جا بگذارت  
از زان حال و دامن زلفت  
چون کام نشد بسی حاصل  
بایم و غم تو فراق حاصل

از عارض تو محبت بشام  
بر داز دل من سحر و آرام  
منع دل من فتاده و رد ام  
مستغرق شده ام بهجر نایام  
تا خود بجز بار سر انجام

خز محنت و درد کو یا نیست مقصود و وجود حافن چیست حالی چو من شود مهیا	دور از تو نصیب من بایم خز صحبت یار و یارانه و جام کام دلم از تو ای دلارام
---	---

آن به که ز صبر رخ نشام  
باشد که مراد دل بیام

ای راحت جان بهت دارم نشادوم به غمت که در بهر حال نارفته از کنسارم اید دست در آرزوی وصال حالی اشب بگذشت خواب از دوش تا مرگ نگیرم گریبان چون هیچ نشد بقی حاصل	ایستد دل ایستد دارم سوز غم تنم سوز کام یکباره ز خویش برکنام عسری بهنداق میگذارم طوفان سرشک اشکبارم من دست ز دست ندارم کام دل خسته ز کام
---	---

آن به که ز صبر رخ نشام  
باشد که مراد دل بیام

ای ز غم غم تو مرهم دل زلف تو کند گردن جان او دور دل ما و ما در آتش ز نزدیک شد آنکه من بدور حافظ چه شد و اگر بیایی چون ملک وصال او مگردو	عشق تو انیس محرم دل چون چشم کشت حاکم دل ما غم دوستی غم دل گیرم سر خویش یا کم دل نور ز حضور عالم دل آسان آسان سلم دل
--	--

آن به که ز صبر رخ نشام  
باشد که مراد دل بیام

تمنت ترنجیب بند



## ساقی نامه

سرفتنه دارد و گر بر روزگار  
 همی مانم از دور گردون گفت  
 فریب جهان قصه روشنت  
 دلا در جهان دل منه نهیاری  
 همان مرحله است این بیابان دور  
 همان منزل است این جهان آب  
 کجای پای پیدان بشکرش  
 نه تنها شد ایوان کاخشن باد  
 چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج  
 معنی کجائی بگمازند رود  
 بستان نوید سرودی فرست  
 معنی بزن چنگ در اغنون  
 مگر خاطر م یابد آسایش  
 سینه بزن خسروانی سرود  
 که از آسمان مژده فرصت است  
 معنی نوای طرب ساز کن  
 که بار غم بر زمین دقت پاک  
 معنی ازین پرده نقشی بر آ  
 چنین برکش آنگ این داور  
 معنی دف و چنگ را سازده  
 پس زن که صوفی بحالت مد  
 معنی بیا بمنت جنگ نیست

من دستی فتنه چشم یار  
 ولی نیست در وی مجال گرفت  
 به بین تاجه زاید شب استنت  
 که کس بر سر پل نگیر و قرار  
 که کم شد در و شکر سلم و طور  
 که دیدت ایران افراسیاب  
 کجا شیده ترک خوشش  
 که کس دهنه اش را نذر و بیاد  
 که کجوی سر زد سراپا سنج  
 بیا داور آن خسروانی سرود  
 بیاران رفته در و دی فرست  
 بر از دم منکر و نیای دون  
 که بنودر غم با وی آلاش  
 بگو به رفیان باد آذرود  
 مرا بر عدد عاقبت نصرت است  
 بقول و غزل قصه آغاز کن  
 مضراب اصولم بر آ و ز جاس  
 به بین تاجه گفت از حرم پرده ار  
 که نا امید چنگ بر قص آور  
 بیاران خوش نغمه آوازده  
 بسته و دلش بحالت رود  
 کنی بر دنی من کرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند  
 معنی کجائی که وقت گل است  
 همان به که غم جویش آوری  
 معنی بیاورد اساز کن  
 بیک لغت در دریا چار و سار  
 معنی کجائی که لطف کنی  
 برون آری از دست خود بیکدم  
 معنی کجائی فوله زن  
 چو خواهد شدن عالم از ماتی  
 معنی بگو قول و بر و ساز  
 تو نبای راه عمر رقم بزود  
 معنی بیابند و کار بند  
 چو غم شکر آرد بیار صفت  
 معنی تو سر مرا سر  
 می دور کن در وقت کر غمت  
 معنی کجائی زن بر بطل  
 که با هم شنیدیم و شنیدیم  
 معنی ز اشعار من یک غزل  
 که تا وید را کار سازد کنم  
 با قبایل واری و پیسم تخت  
 که تمکین اورنگ شاهی از دست  
 فروغ دل و وید مقبلان  
 چنان دار و دین بر و رواج در

خروشیدن ف بود و سوختند  
 ز لیل چنار پراز غفلت  
 و می جنگ را در خروش آوری  
 نو آیین نوای نو آیین زن  
 و لم نیز چون خرقة صد بار ساز  
 و می آتش در و لم انگشت  
 بهم بر زنی کار و بار غم  
 بیکتای او دو تائے زن  
 گدائے بے جز شایسته  
 که بیچارگان را قوی چاره ساز  
 که بختایم از وید صد زنده رود  
 ز قول من این پند و اندیشه  
 ز جنگ و رباب و ز نای نای  
 رمانی پرنی زن دم مهدی  
 و می پیش وانا به از عالمی است  
 بیاساقیا بر کن از بطل  
 و می خوش بر آیم و طیشیم  
 پانگ جنگ اندر آو و سار  
 پش آیم و سر بازی نم  
 بهین سیه خروانی و رخت  
 تن آسانی مرغ و ماهی است  
 ولی نعمت جلد صاحبان  
 که و تخت جم گشت بازی فر



چگونه دهم شرح آثار او  
 چو قدر روی از حد دست پیش  
 برآرم چو خلاص دست دعا  
 که یارب آلاست و غنای تو  
 بحق کلامت که آمدت ییم  
 که شاه جهان با فیر و بخت  
 زمین تا بود منظر عدل جور  
 خدیو جهان شاه منصور باد  
 بحد الله انی سر و جم نگین  
 بمنصورت در جهان رفت نام  
 فریدون شکوهی در ایوان نرم  
 فلک را گهر و صدف چو توفیقیت  
 نه تنها خراجت دهند از فرنگ  
 اگر ترک دهندست اگر بروم چنین  
 پایت چرت پایون نظر  
 بجای بخت در میان سانس  
 چو دریای وصف نثار دکنار  
 ز نظم نظامی که بسوخ کمن  
 بیارم بقیضین سه بیت متین  
 از آن پیشتر که ورست در ضمیر  
 زمان تا زمان از سپهر بلند

که عقلت حیدر ان در اطوار او  
 سر از انرم از عجز و تشویر پیش  
 کنم روی و حضرت کبریا  
 با سه اراسای حسنای تو  
 بحق رسول و بحسن عظیم  
 باقبال همواره با تاج و تخت  
 فلک تا بود و سمع جدی تو  
 غبار نسیم از خاطرش دور باد  
 شجاعی بمیدان ویناودین  
 که منصور بیست بر اعدا دادم  
 تهنن نبروی بمیدان نرم  
 فریدون و جم راضف چو غنویت  
 که مهر اراج بخت فرستد از رنگ  
 چو جم حله دارست بزرگین  
 که دار و بسیط زمین زیر پر  
 بدانان و کشت کن مالها  
 نشانرا کنم و عا خضعا  
 نزار و چو اوسیح زیبا سخن  
 که ز وحش و پز و زربین  
 ولایت تان باش و افاق گیر  
 بفتح و گرباش فیروز مند

از آن می که جهان داروی بهوش باد  
 را شربت و شاه را نوش باد

بیاساقی آن آب آتش خواص  
 خیزد و ن صفت کاویات علم  
 بیاساقی این بخت نشین زنی  
 و م از سیر این دید و دیده زن  
 بیاساقی آن کیمیای نتوح  
 بدو تا برویت کشایند باز  
 بیاساقی آن رغوانی مستوح  
 بمن ده که از غم خلاصم دهر  
 بیاساقی آن میکه جان پرور  
 بدو که جهان خمیر بیرون نم  
 بیاساقی آن می که حال آورد  
 بمن ده که بس سبیل افتادهم  
 بیاساقی آن آب اندر نیوز  
 بدو تا روم برفک شیر گیر  
 بیاساقی آن بکر مسورت  
 بمن ده که بد نام خراهم شدن

بمن ده که تا یایم از غم خلاص  
 بر از ازم از پشتی جامم  
 که کجی به مدعی بزد و بیسم  
 صلائی نشان بون پیشینه زن  
 که با گنج دست آمدن دهر عمر نوح  
 در کامران و عسمر دراز  
 که یابد سیفش دل و جان شرح  
 نشان ده بزم حنا صم دهر  
 دل خسته را همچون جان سخا  
 سر پرده بالای گردون نم  
 که هست فزاید کمال آورد  
 وزین هر دو جیمل افتادهم  
 که گر کشید نور شود پیشه سوز  
 بهم بر زخم دام این گرگ سپر  
 که اندر حنایات و اوست  
 مرید می و جام خراهم شدن

### ساقی نامه

بیاساقی آن می که در برشت  
 بدو تا بخوری بر آتش کنم  
 بیاساقی آن می که تیزی کند  
 بدو تا بنوشم پاید کس  
 بیاساقی آن می که نازم کرد  
 که از دور گردون بجهان آمد

عمر لایک دران می خربست  
 و باغ خف و راوی خوش نم  
 باغ و لم مشک بیزی کند  
 که مبت از غش در و لم خون  
 یک جام بقه مراد است گیر  
 روان سوی دیرستان آمد



بیاسای از کج ویرستان  
 ورت پیش کوید و موسوی ویر  
 بیاساتی آن جام صافی صفت  
 بدو تا صفا درون دم  
 بیاساتی آن آتش تاباک  
 بمن ده که درش زندان است  
 بیاساتی کنون که شد چون بهشت  
 خدا بجام لاشش نهد سبحان  
 بیاساتی انجام یا قوت و شش  
 بدو دین بیصفت ز من گوش کن  
 بیاساتی از بیوفای عمر  
 که می عمر باقی بغیر اذیت  
 بیاساتی از می طلب کام دل  
 گرا ز بحر جان تن صوری کند  
 بیاساتی بمن چه باشد که در  
 دران خوانده ان عمره رستخیز  
 بیاساتی از من مکن سرکشی  
 قبح پر کن از من که می خوش بود  
 بیاساتی آن لوح بیکان نسیم  
 زیرا که بیشک تلف و بیست  
 بیاساتی آن باد و مسل صاف  
 ز قبیح و حسد و لولم و دام  
 بیاساتی آن باد و مسل غش

مشو دور کا بنجاست کج روان  
 جوشش چه گوئی بگوش بخر  
 که بر دل کشاید و معرفت  
 و می از کدوت برون آردم  
 که ز روشتم بپوشش ز خاک  
 چه دنیا پرست و چه آتش پرست  
 ز روی تو این بزم غم بهر شست  
 که در باغ حنبت بود و سبحان  
 که بر دل کشاید در وقت خوش  
 جهان جلیم حیت می نوش کن  
 بین و زمی کن که ای عمر  
 در می هر دم از غیب بختایت  
 که بی می نذر من آرام دل  
 دل از می تواند که دوری کند  
 بر آفت کت خون بریز و بقر  
 تو خون مرا می با غر بریز  
 که از خالی آفت زنه از آفتی  
 خصوصاً که صافی و خوش بود  
 بمن ده که نه زربانده نسیم  
 بی ده که در مان و لهما می است  
 بدو تا کی این شید و تزد و روان  
 بمن بدین کن هر دور او اسلام  
 بدو تا نسیم بر پشت و خوش

تهن صفت رو بیدان کنم  
 بیاساقی از من برو پیش شاه  
 دل بنیوایان سکین بچوب  
 بیاساقی آن می گزان جام جم  
 بمن ده که بشم بتایید جام  
 بیاساقی آن جام پر کن ز می  
 مستم توان روز اسرافت  
 بیاساقی آن می که غشتر جام  
 بدو تا بگویم با و از نه  
 بیاساقی آن می که شامه دهر  
 بمن ده که تا گردم از عیب پاک  
 بیاساقی آن جام چون مهر و ماه  
 پر شد باغ روحانیان سکون  
 بیاساقی آن جام چون سبیل  
 بوستم ده و روی دولت بین  
 بیاساقی از باوه بکس کهن  
 چوستم کنی از می بغشت  
 اگر چو جسم جام گیری بدست  
 بستی در پار ساقی زنی

بجام دل آهنگ جولان کنم  
 بکوشش زنی شمشیر جم کلاه  
 پس انگاه جام جهان بین بچوب  
 ز نعلات بینائی اندر عدم  
 جو جسم اگر از سر عالم تمام  
 که گویم ترا حال کسری و غم  
 که در بخودی راز نتوان نفست  
 بکوشش جسم فرستد پیام  
 که جمشید کی بود و کاوس کی  
 بیایکی او دل گولبے دهر  
 خند ام غیثت بزی رفعاک  
 بدو تا زخم بر شک بارگاه  
 در اینجا چه تخت نه ندیم  
 که دل را نفردوس باشد دلیل  
 خرابم کن و کنج حکمت به بین  
 ز جام بیای مراست کن  
 بستی بگویم سر و دی خو  
 به بینی دوران است بر چهرت  
 دم خسروی در کدائی زنی

که جاقظ چو ستانه سازد سرود  
 ز چرخش دهر زهره آواز رود

بکوشش آیدم هر دم از لفظ حور  
 زمستی تعب الهم علم در شیم

تا شیر صبح از طبق سبای نور  
 یا تا خمر در اقلیم در شیم



از جام دادم و می دم زخم  
یک امروز بایکد گری خوریم  
که آنکه که زخم طرب ساختند  
نیزین واکه دیر باوی سناک  
باین سخت فیروزه فیروز گیت

ز می آب بر آتش غم زخم  
چو فرصت نباشد و گری خوریم  
به زخم طرب به زخم خورند  
برستند و به درد حسرت بخاک  
زایم عمر را که به روز گیت

درین احوالی که بر باد شد  
خاک آنکه در عالم آزاد شد

به ساقی ساقی که تا دم زخم  
بکباشش و رطلی که آنم به  
که این چرخ دین آنم به  
کسی که زدی طبل بر پشت پیل  
جز این مرکز نیست پر کار نیست  
تو در بنده شدی شدی  
برایون شش طاق خضر نشین  
به ساقی آن آب آتش نشان  
که در قشمت این دل روشنم  
که فیروزه سنج منو چهره  
نوشته بر جام نوشی روان  
اگر پوزانی و کر پیر زال  
زمن بشنوی پیر آخور کا  
که این منزل در دو جامی غم است  
به ساقی آن لعل باقوت رنگ  
روان و روان می چو آب روان

قلم بر سر هر دو عالم زخم  
و که فاشش نتوان غم به  
بسی یاد و وار و چه برام و طرس  
ز دندش بنا کام طبل رحیل  
جز این نیست پر کار پر کار نیست  
که او مانده تا به گری گزری  
منه که جان نشین گزین  
از ان پیش که مایه نشان  
همانا که آب بر آتش زخم  
نشینم که در عهد روز جبهه  
که بقضای انجام نوشین روان  
بهستان نمائی شوی با نال  
مکن تکیه بر گردش روزگار  
درین واکه شادمانی کم است  
که بر دانه لعل و باقوت رنگ  
آب روان کا قتاب عیان

<p>لشما نیکه انجیا تشسته شاد که ام هست جام جم جسم کجاست که میدانه از خلیفان چو سوی عدم کام برداشته چه بندی دل اندر سپنجی سرا دران بستن دل ز دیوانگی هست درین دارشند ربای تو کام</p>	<p>پرفتند از کس نکر دند یاد سلیمان کجاست رفت و خاتم کجاست که جمشیدی بود و کادوس درین بقعه حبر نام نگذاشته که چون گزری بازمانی بجای باو آشنائی زیگانه کی هست مجال مجال و مقام مقام</p>
<p>برو طی کن این مهت طو مار را فتم در کس این هفت پرگار را</p>	
<p>بد و ساقی آن آب آتش خویش باین سقف پایه شش رواق قدح در ده اکنون که مادر و بیم درین ده گروهی سیاوش شوند اگر عاقلی خیسر و دیوانه شو دم از دل زنی در وی درکش بے کار دانا بشمار زن</p>	<p>کز آن ناکه مایم ز آتش خلاص توان زد بیک جام می چار طاق سرت کی دریم ایجا سرخس که پیران ده را آتش کشند مرز آب خودن کن نیا نشو دم گرم خواہی دم سرد کس ره و دوشان خار زن</p>
<p>شو قید این دیر خاکے مناک که ناکه و در جسم بادوت چو خاک</p>	
<p>بد و ساقی آن جو هر روح را که دوران چو جام از کف جم بود چو بنیاد سرست ناپائدار کسی را که دستت سد و سنگیر شد و او گستر که ناکه عبود</p>	<p>دو ای دل ریش مجروح را اگر عالمی باشدش زن چه بود نبقه این نفس را غنیمت شمار که فردا جهان باشدت و سنگیر نکر ای برادر که با خود چه بود</p>



تو نیز آنچه کار می جهان بد روی  
رانی نیاید کس از شیب خاک

چنان گامی باز بیرون روی  
که بر خاک نشست از روی خاک

باین حقیقت سبز چندین ساز  
که بسم محره باز ست بهم هست باز

بده ساقی آن آب افشوده را  
که هر باره خشتی که بر نظریت  
هر آن گل که در گلستانی بود  
هر آن شاخ سروی که در گلشنی است  
شنیدم که شوریده می پرست  
که یابد ازین که سه زر نشان  
بجز خون شامان دین طشتیست  
که هر کس در دور گردون بود  
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار  
که دارا که دارای آفتاب بود  
چو زین دایر شدند بر بون خورشید  
اگر بومنت می بیاباده نوش  
که این طفل آنبو سے نفس  
در خاک روان حینانه کوب  
مگر آب آتش خواست دهند  
بجای بیرون آوندت ز خویش  
که حافظ چه در عالم جان رسید

بیازنده ساز این دل مرده را  
که کتیبا دی واسکنده است  
سه عارض و ستانے بود  
قد و لبری زلف سین می است  
بمخامنه می گفت و جامی است  
باین سفره بیرون و دوان دین  
بجز خاک خوبان درین نیست  
ز گردون در نوش پر از خون بود  
که شیرین بود باوه از دست یار  
بدانند که در جهان طاق بود  
بنودش بجز کور و تابوت تحت  
چونوشی می باوه آئی بهوش  
نیفتد ازین دانه و در دام کس  
ره می نه و نشان حینانه روی  
مست ز بسته خلاصت دهند  
بوجدت می پرده افتد ریش  
چو از خود بیرون شد بجان رسید

من ارزا نکه کردم ز بسته ملک  
آبائینستان بریدم بجان

بتا برقی انچه بپاکم کنید  
آب خرابات غسل دهید  
مریزید بر گوشت من خراب  
ولیکن بشیر طیکه در مرگ من  
تو خود حافظی سرستی متاب

براه خرابات خاکم کنید  
پس انگاه بروشش تمهید  
میامید در انهم خراب  
ننالده سحر مطرب و تار زن  
که سلطان نخواهد خراج از خراب

### مثنوی

الا ای آهوی خوشی کجائی  
دو تنها و دو سر گردان بویس  
بیاتامال یکدیگر بدینیم  
که می بنیم دین دشت مشوش  
که خواهد شد گوشتیای جلیان  
مگر خضر مبارک پی در آید  
اگر وقت عطا پرور و ن آمد  
اگر روزی رهروی در سرزمینی  
اگر ای سالک چو در ابله داری  
جوابش داد گفتا دانه دارم  
بختا چون پست آری نشانش  
چو آن سرور روان شد کاروان  
در جام می و پای گل از دست  
لب سر شنبه و گیر طرف جوس  
بیاد و مستکان و دوستداران  
چونالان آیت تابان پیش  
نکره آن جسم ویرین دارا

مرا بانست بسیار شنائی  
دور دادند کلین از پیش و از پس  
مرا و هم بچشم ار تو انیم  
چرا گاهی نزار و خورم و خوش  
رفیق بکیان یا غریب بیان  
ز من همیش این ره سکیم  
که خالم لاند زنی فرو آید  
همی گفت این سعت باقرنی  
بیاد می نه گردانه داری  
ولی سیمخ میاید شکارم  
که او خود بی نشانست ایشان  
نه ملک دیده میکن پسبانی  
ولی مافل مشوا و هیچ پست  
نم اشک و باخ و گفتگو  
موافق کن تو با اربابان  
مدرخشن آب دیده خویش  
مسلمانان مسلمانان خدا را



چنان سیر جم ز تیغ جدائی  
برفت و طبع خوشا شتم حسدین کرد  
مگر خضر مبارک پی تواند  
پناز من چه وزن آرد بین سا  
تو گوهر بین راز خرم هر بخیز  
چو من با ہے کلک آرم به بقدر  
مقالات نصیحت کو بین است  
روان را با خرد و دهم سر شستند  
ایا و نکستی زان طیب امیند  
که این ناز و چین جیب سحر است  
در نیوا دی بیا تک چنگ نشیند  
چو جبریل را انجبا بسوزند  
سخن گفتن کرا یا رست نجبا  
برو حافظ و دین موعظ فرینم

که گوئی خود بند و دست آشنائی  
برادر با برادر کے چنین کرد  
که این تنه آبان تنهار سازند  
که خورشید غنی شد کیسه بردار  
ز طری کان نگر و چشم هر مکنده  
تو از نون و لعلت لم پیرس نسیر  
که حکم اندازد جبریل و یسین است  
وزان تخمی که حاصل بود شستند  
شام جان معط ساز جاوید  
نه آن آهجو که از مردم نفور است  
که صد من خون مظلومان بیکت جو  
بدامن کو دکان آتش فروزند  
تعالی الله چه استغناست اینجا  
سخن کوتاه کن و الله اعلم

### فی المقطعات

گر کان و مدرمی بنهندی  
تا که بار از چوب عود کشند  
پاس هر خوش کنیز که بیک

شب بختند در زشت اند  
با سببان باو نشاندی  
نقشانمی بکس بنهندی

### وله

خسرو او او اگر آشیر و لاجر کفا  
بهر آفاق گرفت و به طران کشا  
گفته باشد کمرت بلم غیب احلم  
و در دسان بچرخید ختم انشا و زیر

ای کمال تو با انواع سحر از زانی  
صیت سعد و آواز نه سطلای  
ایک شد روز سیرم چو شب غلغله  
بهر بر بود یکدم ملک چو کافی

اوش در خواب چنان دید خیالم که سحر بسته بر آخر او کتر من جو سنجور و سپنج تعبیر نمیداش این خواب چیست	گذشت و صیقل ششم خفانی توبره افتاد و من گفت مرا میدانی تو لبه می که در هضم ندانی
--	---

## وله ایضا

باو شاه لشکر تو منیق همراه تواند با چنین خواجه و جلالت از پیشگاه سلطنت بازیب این خم زنگارگون نیل نام آنکه ده با صفت دینم آور و بسوی نکرده	خیز اگر بر بندم تسخیر جهان ریونی آنگهی و خدمت و لها آنگه سبکی کار بر وفق مرا و صفت اندکی فرست بادا که صفت دینم را ده سبکی
--	--

## وله ایضا

سال خال مال مال اصل تو محبت و سال خرم خال نیکی مال افرو خان خوش	بادت اندر سر و گشتی برقرار و در و دم اصل ثابت نسل باقی تخت عالی تخت رام
--	--

## وله ایضا

شاهامشتری ز سبستم رسیده است خوش لفظ و پاک معنی موزون و لایق گفتم درین سراج زهره آمی اکنون صحبت من مفلس بجان رسیده	رضوان سر و در و شمس و سبیل می صاحب جلال نمازک و خولطیف گوی گفتا زهره مجلس شاه غریب جوی نزدیک خویش خویش و کلام و سخن جوی
--	--

## در شکایت قاضی حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان او کند رندی نشسته بر سر سجاد و تقضا آن رند گفت چشم و چراغ جهان نم ای صفت زمانه زهره حند الگوی شاه را و دار که مقول من یارو	کز جو ریح چرخ کم شتر و کمر بامید خیزی دگر بر لبه سر و سبیل آن خیر گفت به چو بنی در جهان که دید با آن شمی که دولت او باد بر فرید گر و روز کار تو فصال یارید
---	--

## ایضا فی الشکایه



دل مندا ای جان بر وعده شاد و وزیر رو توکل کن بنیدانی که نوک کلک من شاه هر موزم ندیده بی سخن صد طعنه کارستان اینچنین باشد تو ای حافظ مخ	کس نمیداند که کاشش از کجا خواهد کشاد نقش هر صورت که زد رنگی در برون قناد شاه یزدوم بدید خوش گفتیم و سخن نداد داور روزی سان توفیق نصرت تان داد
---	--

## ایضا

گلشن شعر من ز غنچه شکر ریاست با دوا دهنش تلخ که عیب بنا گفت آنکس که کور ز اوز مادر عبس خویش	زان غیرت طرز و کعب الغسل شد خاکش بر که منکرات زلال شد کی شتری و لبر صاحب جمال شد
---	--

## در تقاضای وظیفه باید

بسمع خواجیه سان ای نیک وقت شناس لطیفه بیان آرزو خوش نچند نش پس انخی ز کرم اینقدر پرسش لطف	بخلوتی که در و اجنبی صبا باشد به نکته که دوش را دران رضا باشد که که وظیفه تقاضا کنم روا باشد
---	--

## فی الشکایه

ز دوشش مطلقا بهر باشد بود از شرب شادی سایم الدهر کسی چون نوشد از وجود از دهر	که از دنیا بشاری بهر جوید که جلاب طرب از دوش جوید که امین نوشد از دوش جوید
--	--

## وله ایضا

بلبل اندر نا که بگل خنده خوش نمیزند ناخوشیها دیدم زان اینچنین پیش ز ابد از تیر غمش خدر کردن چو د	چون ننوز و دل که دلبر در وی آتش نمیزند من غلام مطربم کار بشم خوش نمیزند زخم نهان چون باروی کجا نکش نمیزند
--	---

## وله ایضا

روح القدس آن سرورش فرخ میگفت سحر کمان که یارب	از قبله طام ز بر جبه در دولت و شمت نمند
--	--

برسند خرمی بماناد	منصور نطفه محمد
وله ایضاً	
تو نیک و بد خود هم از خود بر سر ز بد و در پیشم به نیکی بکوش چو دانی که روزی دهنده خدات و من یتیم الله کجیل لطف	چرا دیگری بایدت محتسب مکن عسر ضلالت به لعل و لعب دار از طمع قلب را منقلب و پیر ز قه من حیث لا یحتسب
وله ایضاً	
بکوشش بهوش شبی منی نذاوراد که ای عزیز کسی را که خوار نیست نصیب آب ز زمزم و کوثر سفید نتوان کرد	ز حسنات احدی لا ادر الا الله یقین بدان که نیاید بزرگ نصیب و جاهد کلیم سخت کسی را که بافتند سیاه
وله ایضاً	
این جبهه خنجر از کز روی سبک روی آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد	هر که بخورد بکج و پر سیخ زند سیخ مرغ یکذره و صدستی یک جبهه کشد مرغ
در نکو هوش مد قولان گوید	
سگ بران آدمی شرف دارد این سخن را حقیقتی باید آدمی با تو دوست در مطعوم حیف باشد که سگ وفا دارد	که دل مردمان بسیار دارد تا معانی بدل فرو و آید سگ ز بیرون آستان محروم و آدمی دشمنی رفا دارد
فی الشکایه	
صاحبم ووش باوه نقرتاد بعل و یا قوت جام او کوئی قطع پیش او فرستادم	آن خطا این خطاب می از رو ملک مالک رقاب می از رو کو بصد من شراب می از رو
وله ایضاً	



ای باب و صبا اگر توانی  
از من خبر بگیرم  
میبرد از اشتیاق میگفت

از روی وفا و مهربانی  
کو سوخت تو در خنای  
ای بیتی حرام زنده گانی

### وله ایضا

شراب لعل مروق بجام گفت که من  
زمر و دم بر تا که عقیق بر شیشه  
مراحرام که گوید که وقت خوردن من

چهار گوهرم اندر چهار چرخیدم  
سپیل در خشم و افتابم اندر جام  
حلال زاده برون گمید از نعلج حرام

### در سبکایت فرماید

ای معز اهل عالی جوهرت از جده ص  
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات

وی بهتر ازات سمون اخترت از زرق دریو  
از ورشته باز گیر دو انگلی سنجید دریو

### مطایبه

سرای مدرسه و محبت علم و طاق و رواق  
سرای قاضی یزدانی بیع فضیلت

چه سود چون دل دانا و چشم بنایت  
خلاف نیست که علم نظر در سنجانیت

### فی الوعظ

ایکد از روزگار می طلبی  
فکر مال و منال و ثمت و جاه

فسح و عیش و خرمی و طرب  
هم بگذار و ساغری بطلب

### فی التیاسخ

بروز کاف و الف از جادوی الاول  
خدا گمان سلاطین مشرق و مغرب  
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال  
گذشت عرصه میدان خود بیتیغ عدم

بسان مال مکرنون جامل الاطلاق  
خدا یو کشور لطف و کرم بستیحقاق  
جمال و نیا و دین شاه شیخ ابو سحاق  
نهاد بر دل احباب خویش طایغ طواق

### در تیاسخ گوید

بر قد شبیه سوادس ناه و می آب

بسال مقصد و همتا در جهان باگاه

ز شاه راه سعادت بباغ ضوان رفت

وزیر کامل ابو نصر خواجہ مستح الله

### ایضاً فی التایخ

آصف حمد زمان جان جهان تورا شاه  
انان مہفتہ بدراز ماہ صفر کاف و پست  
آنکہ میلش سوی حق مہتی و حق گوئی بود

کہ درین مرصع جزوانہ خیرات بخش  
کہ بکشتن شد و این خانہ بدر و شبت  
سال تایخ و فائش طلب از میل شبت

### فی التایخ

سرور اہل عنایم شمع جہم بجم  
مہقصہ و پنجاہ و چار از ہجرت خیر لہ بشر  
سادس ماہ ربیع الاول اندر نیمروز  
مرغ روحش کان ہمای آسمانی تقدیر بود

صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن  
ہمراہ جزا مکان و ماہ راخوت وطن  
روز آدینہ بکمر کرد کار و نامن  
شد سوی دار شبت آنا و ازین محن

### ولہ فی التایخ

مجددین سرور سلطان قضا اسمعیل  
تاف مہفتہ بد و از ماہ حبیب نبی موز  
کنف رحمت حق منزل او دان و آنکہ

کہ زدی کلک زبان و رش از شرع نطق  
کہ بدون رفت ازین منزل بی ضبط و تق  
سال تایخ و فائش طلب از رحمت حق

### در تایخ فرماید

رحمان لایموت چو آن بادشاہ را  
جانش غریق رحمت حق باد تا کند

دید آسپان کزو عمل خیر لایموت  
تایخ این مسالہ رحمن لایموت

### ایضاً در تایخ گوید

اعظم قوام دولت و دین آنکہ برورش  
با آن وجود و آن عظمت ز رخا کف رفت  
تا کس امید جو نہار و ز کس و کر

از بہر خاکبوس نمودی فلک سجود  
در نصف ماہ ذی القعد از عرصہ وجود  
آمد سرو و سال فائش امید وجود

### فی التایخ

بلبل و سر و من یامن و من گل

ہست تایخ وفات شہ سہیل کا کل



خسرو روی زمین شاه زمان بخت  
جمعه بیت و یکم ماه جمادی الاول

که سب طلعت او نازد و خند و سر گل  
دسین بود که پیوسته شد از جگر گل

### در تاریخ فرماید

بها و احمق والدین طالب شواه  
چو میرفت از جهان این بیت میخواند  
بطاعت قرب از و میخوان فیت  
بدین دستور تاریخ و فاشش

امام سنت و شیخ جماعت  
بر اهل قتل و ارباب بلاغت  
قدم در نه کرت هست استطاعت  
برون آرا ز جوف قرطاعت

### وله الضیافه فی التاریخ

آن میوه بستی که در بیت ایچان  
تاریخ این حکایت که از تو باز پرسند

در دل خراب گشتی از کف چهر بستی  
بر جلدش فروخوان از میوه بستی

### تاریخ

برادر خواجه طالب طالب شواه  
میسوی روضه رضوان روان شد  
خیل عاوش پیوسته بظن

امام سنت و بعد از عاوشش  
پس از چاه و نه سال از عاوشش  
وز اسباب تقسم کن سال و عاوشش

### در تاریخ فرماید

صلح جمعه بدو ساوس بیع اول  
بال مقصد شصت چار از هجرت  
دین و دور و تاسف کجا دهر سوک

که گشت فرقت آن که ششم حل  
جواب حل بشدم این دقیقه مشکل  
کنونکه عسر باز چه رفت و بچیل

### فی المصیبه

ولا دیدی که آن سر زان زنده  
بجای لوح سیمین در کنارش

چه دید اندر رسم این طاق نلین  
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

### فی الحکمة

مدتی در طلب مال جهان کرم سمی

تا بآتش خرم شد که منفعت نهرست

عوض هر چه فلک داد و بمن بایستد عمر ضایع شد و از مال زیانی ماند بعد ازین یک نفس از عمر ملک و جهان گنجایافته ام در دل و پیران ز مهر بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ای حفظ	نگند فایده من را بد جوانی چه سرت انده سمر کنون از همه غمها بترست نفروشم که بچشم و دهنان مختصرت گر چه سحر است ضمیرم که سرائر هست غم مخور شاو دبری ز آنکه جهان در گذرت
---	--

## فی النصیحه

هر که آمد در جهان پر ز شور در ره عقوبت و نیا چون تیل دل منه بر این پل پرترس ویم نزد اهل معنی این کاخ سپنج دور پاش از دوستی مال مجا من گر فتم خود توئی چه هم کور گر نه کوری کوری من گفتنت همچو کس انیت زین منزل گرز ایکه بر ما بگذری و اسن کشان	عاقبت میا پیش رفتن کور بی تقا جای و دیران من برگ ره ساز و مشو اینجا مستم هست چون ویرانه خالی ز گنج ز آنکایات مارد جات هست چا خواهی افتاد و آخر اندر دام کور یکزمان بیکار منشین گفتنت از گدا و شاه و از برنا و سپهر از سر خلاص احمدی بخوان
--	---

## فی النصیحه

فنا و سپهر نه بنیم و نشویم هنوز بسا کشته و مهر باشدش بالین چایده زنده با کشته و سپهر اگر ز آهن و فولاد و سعه حصن بروشنی خوش و خوش و خوش غره شو دری که بر تو کشته اند از هوا کشی براه تو همه چا هست سر نهاد و کوه	که چشمها همه کورست و گوشها همه کور عاقبت ز کل خاک باشدش بستر چپفت ز سپهر و نفاق تیغ قدر حواله چون بر سر و دخل کوه و در که ظلمت از بی نورست و زهر و شیر روی که بر تو نمایند از هوا سپهر سجام تو همه زهرست ناچسبیده و خور
--	---



غبار سپنج به بین و نار روزنگر  
 با طاحص کچین و لباس آندر

### فی التقریبه

دل من بر دنیا و اسباب او  
 کس عسل به نیش ازین دکان نخورد  
 هر که ایامی چسبغ بر فروخت  
 بے تکلف هر که دل بروی نهاد  
 شاه غازی خسرو گیتیستان  
 گویک جمله سیاهای می شکست  
 سروران را بے گنہ می کرد  
 از نیش شنبه می افکند شید  
 عاقبت شیراز و تبریز و عراق  
 آنکه روشن بر جهان بنشیند

ز آنکه از وی کس وفا داری ندید  
 کس طبیبی فار ازین سببان بچید  
 چون تمام افروخت باوش و رسید  
 چون بدیدم خصم خود می پرورید  
 آنکه از شمشیر او خون می چکید  
 که بهوی قلب کو به میسید  
 گردان را بے سخن سرمی برید  
 در بیان نام او چون می شنید  
 چون مسخر کرد و قتش در رسید  
 میل در چشم جهان بنشیند

### فی المرح

بعد سلطنت شاه شیخ ابو احمد  
 سخت پادشاهی بچو اولایت بخش  
 و گر منی اسلام شیخ محمد الدین  
 و گر شمشه دانش عضد و تقصیف  
 و گر بقیه ابدال شیخ امین الدین  
 و گر قویم چو حاجی قوام دریا دل  
 نظیر خویش نگذاشتند و نگذشتند

به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد  
 که جان خویش به پروردگار بخشید  
 که قاضی به ازان آسمان نذر او  
 زمین سمیت او کارهای بسته کشاد  
 نبای کار موافق بنام شاه نهاد  
 که نام نیک بر دوازده جهان بخشید  
 خدای عز و جل جمله را پیام زاد

### فی المطایبه

رحیم منکر خراب بود در فدی چند  
 بر نخت خون صراحی ولی مکشند او

بدان دلیل که الفاصلا علی القاص  
 زمانه نیز در آمد که اجر و حق قصاص

شیرین و نهان عهد بپایان نبرد	رباعیت صاحب نظران نشستی جان نبرد نام تو میان عشقبازان نبرد
کویندگانی که زمی پر پیروزند	رباعیت زافسان که بیزخیا ن خیزند تا بود که ز خاکسایان انگیزند
روزی که فلک از تو بریدت مرا	رباعیت کس بالب پر خند و ندیدت مرا من دامنم و آنکه آفریدت مرا
شاه چو ترا بدانش و علم و سخا	رباعیت آن مرد منم که می نشام نیز امروز نگر و خاطرت یاد مرا
بادوست نشین و بادوده و جام	رباعیت بوس از لب آن سرگندام تواز سر زخم نیش محبام طلب
گفتم که مگر بافتن اق صحاب	رباعیت در موسم گل ترک کنم باد و ناب کای نیمه از فصل گل و ترک شراب
ای قبیله هر که مقبل آمد کویت	رباعیت روی دل جبهه بخت بیارن شود من و ابله دام و پیر و بنیر و دود
ای سایه آفتاب زلفت است	رباعیت شب پوش روی و نهفته طرف کلمت وی صبح خیمیت کش روی چو
ای شام عکس از خط مشکینت	



امروز که روز فرقت اجابت است رباعیت  
 بهیار از ان نیم که نمیستد رباعیت  
 نه وقت نشاء و عیش با صاحب است رباعیت  
 میست دلی حریف نمی است رباعیت

رباعیت

آن تک بر سحر که قصد جان داشت رباعیت  
 گفتم دهن تنگ تو کوئی نیست رباعیت  
 مانند سحره زمن پنهان داشت رباعیت  
 گفتا که ازین هیچ قطع نتوان داشت رباعیت

رباعیت

با آنکه دلم در غم عشقت نیست رباعیت  
 در زلف تو چاره غم نیست دلم رباعیت  
 حسن تو ز اورا کسند و پیرست رباعیت  
 یارب که دران شام غم نیست رباعیت

رباعیت

تو بدی خورشید زنده شدی رباعیت  
 زان روی که از شعاع روی مدی رباعیت  
 تانده تو شده است تانده شدی رباعیت  
 خورشید نیر و ماه تانده شدی رباعیت

رباعیت

تمام غم دلم قفاوه و دوام غمت رباعیت  
 از شربت جام و بهر نزار شدم رباعیت  
 بر گردن لی شده است مصفا غمت رباعیت  
 تا خون جگر میخورد از جام غمت رباعیت

رباعیت

چون چنگ سوزان توام و چنگست رباعیت  
 شدی پسته تنگ تو دلم بار فزید رباعیت  
 هر خطه دلم را بلبت آهنگست رباعیت  
 یارب که دل خسته چه روزی رباعیت

رباعیت

در کوی تو چنان تراز کس نیست رباعیت  
 در سلسله طبابت او نیخته ام رباعیت  
 نزدیک تو بیکانه تراز کس نیست رباعیت  
 زان روی که دیوانه تراز کس نیست رباعیت

رباعیت

در خوشی و دلبری بت من نکست رباعیت  
 به چاره دلم بوسل اوشت نکست رباعیت

پسته و بن و لاله رخ و چین تن  
شیرین سخن و ظریف سپین بابت

رباعیت

می نوش که عمر جاودانی نیست  
خا صیت روزگار فانی است  
بنگام گل و لاله و یاران مست  
خوش باش و می که زندگانی نیست

رباعیت

نه دولت دنیا بستم می از رو  
نه لذت هستی بالم می از رو  
نه هفت هزار ساله شادی جهان  
با محنت نیمروز غم می از رو

رباعیت

من بنده آنکس که شوق دارد  
بر گردن دل ز عشق طوقی دارد  
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی  
این باوه کسی خور که ذوقی دارد

رباعیت

و رند ببال کلام حق نا و علی است  
طاعت که قبول حق بود یا علی است  
از جمله آفرینش کون و مکان  
مقصود خدا علی و اولاد علی است

رباعیت

ای روی تو در لطافت آینه روح  
خواهم که قدمهای خیالت بصوح  
در دیده کشم ولی زخا مرثه ام  
ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیت

اول بوفاجام و صالم و رداد  
چون مست شدم دام فقار سردار  
با آب دو دیده پیر از آتش دل  
خاک ره او شدم بپا دم بردار

رباعیت

این گل زیر بمنقعه می آید  
کز بوی ویم بوی کسی می آید  
پیوسته از آن وی کنم همدیش  
شادی بدلم از بوی می آید

رباعیت



بردار دل از مادر و دهرای فرزند ای قلب بدانی آغوشین تقاضا	بأنصت آخر شوهرش در پیوند چون حافظ اگر شوی پیش خور
رباعیت	
بایا کسی مست در آغوشش نکرد بی زربت شمع دیده هرگز نسخم	تا ترک ز رویم دول و هوش نکرد با آنکه چو کوهر است در کوش نکرد
رباعیت	
با مردم نیک بدنی باید بود مفتون معاش خود نیاید شد	در بادیه دیو و دونهیاد بود مغرو بقتل خود نیاید بود
رباعیت	
بامی بخت رجوی سیاه بود چون عمر گرانای ماه و روست	وز غصه کناره جوی سیاه بود خندان لب تانده روی سیاه بود
رباعیت	
وقت کهستان بطرب بر خیزد یکچند نقاص عمر فانی شده را	واندر می و مشوق و رباب و زیند در جام و قلع خون صراحی ریزند
رباعیت	
هجرت که بجان من درویش آمد می ترسیدم که تو شوم روزی ور	گوئی نکه جگر ریش آمد دیدم که همان روز بدم پیش آمد
رباعیت	
هر دوست که دم ز تو فاشن شد گویند شب آبتن غیبت و بزر	هر راهروی که بود تو را من شد چون مردند میدان که آبتن شد
رباعیت	
هم خاطر تو بر من غنا گشت گر خاک سبب شو من برین	که در ضایع رخ و خاشاک افتد چیفست که آواز تو بر خاک افتد

عجب

کار تو همیشه شادمانی باشد	تا حکم قضا ی آسمانی باشد
سرایه عمر جاوانی باشد	گر جام می ز دست تو نوش کنم

عجب

ز گس بهوی می تسبیح ساز شود	چون غنچه گل ترابه پرداز شود
هم بدو سخن از سر انداز شود	خندم دل آن کسی که مانند جباب

عجب

وز نذر بلا که دشت کجی طلبید	جان در چشم لطف یار جانی طلبید
چون حاجب او نفس بهانی طلبید	جان مشکیش ابروی جنان کو رقم

عجب

باز از کبر است میگوید	خطت بر پرده میگوید
پیداست که روی تو میگوید	را حجبش و دروغ زن می گفتی

عجب

خوش خوش از زبان بتوان خورد	خوبان جهان مید توان کرد بزر
کان نیز چگونگی سر برادر بود	ز گس که کله دار جهان است بین

عجب

کو را هر وی که این متعهد دارد	راه طلب تو خا غمنا دارد
بر چه به جان چسبای غمنا دارد	دانی که که روشناس عقلت آنکو

عجب

وز سحر رخ تو اصبوم سازد	روزی که مشرق از تو دورم سازد
حق نمک حسن تو کو هم سازد	گر چشم بر دی و گری بکشایم

عجب

در ده که با طعمر طری خواهم کرد	زان بادیه دیرینه و سقان پرورد
--------------------------------	-------------------------------



ستم کن بخیب ز احوال جهان

تا جهان بگویت ای سرور

ربا

یا کار بکام دل مجروح شود  
آیت من است بدرگاه خدایا مرغ دلم بر ملک روح شود  
کجا بواب سعادت میهم توج شود

ربا

یاری چونگر دنجت شوریده چه سود  
آن مردم دیده بود که دیده رفتشادی چون دید این دل غمیده چه سود  
چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

ربا

ایام شباب است و شراب اولیتر  
عالم همه سرسبز خراب است خرابهر غمزه مست و خراب اولیتر  
در جای خراب هم خراب اولیتر

ربا

سیلاب گرفت که دورانه ز سر  
بیدار شوی خواب که خوش خوش بگذردآغاز پیری غمنا و دیمانه ز سر  
حال زمانه رفت از خانه ز سر

ربا

در نیکش آدینم از روی نیاز  
گفتا که بیم بگید روز قسم بگذراگفتم من سودا زده را چاره نیاز  
در پیش خوش آویند و در دراز

ربا

دوش از غم تو می خفتم تا روز  
دردت که بکس نمیتوانم گفتنیا قوت نبوک خزه سنت تا روز  
هم بادل خوشتن گفتن تا روز

ربا

مردی ز کس نند و ز خیر پس  
گر تشنه فیض رحمتی ای کافاسرار کرم ز خوابه قنبر پس  
سر چشمت از ساقه کوثر پس

ربا

ای دوست دل از خجای دشمن درکش با اهل نهر در گریبان کجای	باز آئی و کو شراب روشن درکش وز نا اهلان مدام دامن درکش
چشم تو که سحر بابت استادش آن لطف که کرده حلقه در گوش جلال	حقا که قنونا زود از یادش آویزه زور نظم حافظ بادش
سنگ ز بچین جلال سر خنده گل سردار چه بازادی خود می نازد	که گریه ابر بین دگر خنده گل از راستی که دشت شد نبد گل
چون جانم تن بگذرد آن مشکین خال در سینه دلش ز نازکی بتوان دید	حقا که نظیر خود ندارد بمثال مانده سنگ یزه در آب لال
هرگز کنی یاد من ای شمع چگل در وی که من از غم تو دارم دل	نزد من اگر چه هست کاره شکل دل داند من دلم من داند من دل
از یار وفا که دیدت من بستم تو عسری و بیوفائی چه تخم	راحت ز خفا که دیدت من بستم از عسر و وفا که دیدت من بستم
آن به که ز جام باوه دل شاد کنیم دین عایتی روان ز ناز می رانیم	وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم یک خط زنبه عفت از یاد کنیم
آواز پر مرغ طرب می شنوم یا با وحدت ز لبش می گویم	یا نقش گلزار ادب می شنوم یا قصه حکایتی عجیب می شنوم



# رباعیت

در جبهه تو من ز شمع افزون گیرم  
چون ساغر باد دلم که از دهل تنگی  
ماند صد ارمی اشک گلگون گیرم  
چون ناله جنگ بشنوم خون گیرم

# رباعیت

جانان چو شبی با تو بروز آوردم  
از مرگ نترسم پس ازین کاب جیتا  
گر بستی و دمی بر آوردم نامردم  
از چشمه نوش آبدار ت خوردم

# رباعیت

در آرزوی بوس و کنارت مردم  
قصه بچینم در از کوتا کنم  
وز حسرت فصل آبدار ت مردم  
باز آ باز آ کن انتظار ت مردم

# رباعیت

من ترک تو ای نگارستان ندیم  
یا قوت لب ت که قوت جانست را  
تا پیش زمر و خط جان ندیم  
آن را بد و صد نر از مر جان ندیم

# رباعیت

من حاصل سر خود ندیدیم عزیزم  
یک بدم و هم از ندیدیم نفی  
در عشق تو یار خود ندیدیم عزیزم  
یک مونس و غمخوار ندیدیم عزیزم

# رباعیت

ای یاد بگو ز راه دلداد من  
آزما که نباشد غمی از زار من

توخت مه بنار ششهای از آید واری خبر ز بیداری من

رباعیت

ای راه تو صحرای عسل همودن  
گرد و دهن شیشه شوی بهر قطع  
تا چند بر آفتاب گل اندودن  
آهنه نه شکار گور خوابه برون

رباعیت

گویند که فردوس برین خواهد بود  
گرامی و معشوقه گزیدیم چه باک  
فردا عجب ناب و حور عین خواهد بود  
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیت

با آنکه نهد مهر و مه از صد مکین  
از دست دل و دیده به تنگ نشان  
بر خاک جناب تو شب و روز چین  
در آتش انتظار و نارغ نشین

رباعیت

چون باوه نجم چه بایت جوشیدن  
سبز است سرت باوه ازان دور مدار  
باشکرم نمیتوان کوشیدن  
می بر سر بنره خوش بود خوش چین

رباعیت

ای شرم زده غنچه مستور از تو  
گل یاتو برابر بکجا آرد کرد  
چیدن و خجل ز گس محمود از تو  
کو تو زده دارد و سه نور از تو

رباعیت



تا کی بود این جور و جفا کردن تو  
تیغ هست بدست اهل دل خون آلود تو

بسیوده همه ضلایق آزر و ن تو  
گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

### رباعیت

چخت که فریب زنگ بسیار دازد  
پس زود لول گشتی از همنفسان

ز هزار که تیغ جنگ بسیار دازد  
آه از دل تو که سنگ می بار داند

### رباعیت

آن باز طربش کار بردستم نه  
آنزلف چو زنجیر پیچید بر خود

آن ساعده چون نگار بردستم نه  
دیوانه شدم بیار و بردستم نه

### رباعیت

قام بشت و دوزخ و عقده کشای  
تا که بود این گرگ ربائی از خاک

ما را نه گذارد که در آیم ز پ  
سرینچه دشمن افکن ای شیر خدای

### رباعیت

گمرا ویدم نشسته بر تخت شوی  
من ظلم و بگین مرا می سوزد

گفتا بشنور استی از مروی  
ای وای تنو که پیر و پیکنی

### رباعیت

گل گفت اگر دستگی داشتی  
بایگنی مرا چنین میوزد

گر سختی اگر به داشته  
اسے واسے عین اگر گنهی داشته

### رباعیت



ای بسکه خراب باد و جام شوی  
با ما منشین دگر نه بد نام شوی

گر بچو من افتاده این دام شوی  
ما عاشق رند و مست عالم سوزیم

### رباعیت

دین خاتم ترویر یا کے پے کن  
دم درکش و جام باد و رپرے کن

حافظ ورق سخن درانی طے کن  
خاموش نشین کہ وقت خاموشی مست

### رباعیت

بجی و کتابی و یکے شیشہ رمی  
سنت نبرم بیک جواز حاتم طے

باشاد شوخ و شک و بار ببطونے  
چون گرم نشود زیاده مارا گر پیے

### رباعیت

یا چرخ زمانہ بازیاری کرے  
پیری چو رکاب پایداری کرے

ایک شش کہ بخت ساز گاری کردی  
از دست جو نیم چوبه بوعنان

قطعه بیت کہ ملی از شعر ادب تاریخ وفات او میگوید

کہ شمش بود از نور تجر بلی  
سجود تار بخش از خاک مصلی

چراغ اہل حسنی خواجه قضا  
چو در خاک مصلی یافت منزل

باید دانست کہ اگر لفظ مصلی بجا صورت خطی بیستی تحتانی گرفت شود  
عدد حروف خاک مصلی بمقتضی ۹۱ میشود و اگر عدد حروف شش بجا  
تلفظ بالغ گرفته شود بہت تصدوہ می شود و این قسم در  
تأسیخ کوئی جائز نیست کما لا یخفی علی المتفطن فی ہذا الفن لیکن اینجا بایز فن





